

کنت لیموئی

دنیا میری

DONYAIE MAMNOE

مقدمه

احساس خوبی دارم

همه چیز درست می شود

تو خواهی آمد و دهان تاریک باد را خواهی دوخت

آمدن تو ، یعنی پایان رنج ها و تیره روزی ها

آمدن تو ، یعنی آغاز روزی نو

بلافاصله پس از غروب

از وقتی که نوشته ای می آیی

هواپیماها

در قلب من فرود می آیند

#رسول_یونان

-ترک میکنم به خدا ترک میکنم ...

اونقدر خوشحال بودم که حواسم نبود دارم با صدای بلند با
خودم حرف میزنم شالمو جلو کشیدم و با خجالت از خانمی
که یکی دو قدم از من جلوتر بود و با شنیدن صدام به طرفم
برگشته بود رو گرفتم با چهره ای درهم رفته بهم زل زده
بود انگار که به یه تیکه آشغال نگاه میکرد هر چند حقم
داشت کافی بود مردم بفهمند که معتادم تا نگاهشون با
انزجار به طرفم روانه بشه و منو خجالت زده تر از اونی که
هستم بکنند

افکار مزاحممو پس زدم اصلا دلم نمیخواست حال خوبمو
بخاطر این افکار خراب کنم حالا که به آرزوی چند سالم
رسیده بودم نمی خواستم هیچ چیزی شوقمو از بین ببره
پاکت شیرینی رو از دست چپم به دست راستم دادم و به
ساعت نگاه کردم هفت شده بود و قطعا دعوای سختی رو

در پیش داشتم دستمو برای تاکسی که نزدیکم میشد بلند
کردم و با اینکه پول کمی داشتم دربست گفتم و سوار شدم
با بلند شدن صدای زنگ گوشیم اونو از کیفم بیرون آوردم و
بهش نگاه کردم با دیدن اسم پویا ریشه به اندامم افتاد و با
صدای لرزونی جواب دادم

-بله

پویا- کدوم گوری هستی

با صدای دادش گوشی رو از گوشم کمی فاصله دادم و
آروم گفتم



DONYAIEAMNOE

DONYAIEAMNOE

-توراهم داداش دارم میام

پویا- مگه پات به خونه نرسه پناه

و بدون اینکه منتظر جوابی از طرف من باشه تماسو قطع
کرد گوشی رو توی کیفم برگردوندم و طبق عادت

همیشگیم با استرس زیاد کناره های ناخنمو به دندون
گرفتم

کرایه تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدم، کلیدم رو از
کیفم بیرون آوردم و با گفتن بسم اللهی زیر لب درو باز
کردم و بدون سرو صدا داخل رفتم اصلا دلم نمیخواست آقا
مهران صدام رو بشنوه و بیرون بیاد و با اون نگاه دریده اش
بههم خیره بشه

در اتاقمونو باز کردم و پویا رو نشسته روی مبل کهنه و
قدیمی مون دیدم که پاهاشو تند تند تکون میداد با حس
حضورم سرشو بلند کرد و بههم چشم دوخت چشماش یه
کاسه خون شده بود و من از خیره شدن بهش هراس
داشتم، موهایش بههم ریخته بود و کاملاً معلوم بود که خماره

بعد از چند ثانیه که بههم زل زده بود بلند شد و به طرفم
اومد البته درست تر اینه که بگم بههم حمله کرد و من انگار
که بدنم بی حس شده بود نمی توانستم هیچ عکس العملی

از خودم نشون بدم جعبه ی شیرینی رو از دستم گرفت و به گوشه ای پرت کرد یقه ی لباسمو گرفت و عصبی و با صدای لرزونی که از خماریش نشئت می گرفت فریاد زد - تا حالا کدوم گوری بودی؟

با اینکه دو سال از اعتیادش می گذشت ولی هنوز به این پویا عادت نکرده بودم و زبونم بند اومد نمی تونستم هیچ جوابی بهش بدم

پویا که انگار حالش بدتر از اونی بود که بخواد منو بیشتر از این بازخواست کنه یقه ی لباسمو ول کرد و با همون صدای لرزورش گفت

-بعدا به حسابت میرسم دختره ی خیره سر فعلا رد کن بیاد که حالم خوش نیست

خدای من چرا یادم رفته بود باید برایش جنس بگیرم حالا
چطوری بهش بگم که از ذوق زیاد حتی اسم خودمم
فراموش کردم جنس که دیگه جای خود داره
پویا- مگه کری پناه؟ چرا رفتی تو هیروت؟ بهت گفتم اون
جنس کوفتی رو بده

به سختی آب دهنمو قورت دادم و گفتم
-میگم داداش ... راستش... چجوری بگم...

پویا- د بنال بینم چه مرگته
-یادم رفت برم پیش میلاد ولی همین الان میرم سه سوته
برات میارم

گره کوری بین ابروهاش نشوند و قبل از اینکه به طرف در
حرکتی کنم با عصبانیتی که دو چندان شده بود دوباره یقه
ی لباسمو گرفت و با قدرت به دیوار پشت سرم کوبوندم درد
شدیدی به کمرم نشست و زمین خوردم با صدای بلندی
گفت

- غلط کردی یادت رفت آشغال عوضی

از درد زیاد نفسم بند اومده بود و توانی برای حرف زدن
نداشتم با اینکه خمار بود ولی قدرت زیادی داشت و به
راحتی می تونست منو که لاغر و کم جون بودم رو از پا
دربیاره

لگد محکمی توی پهلوم کوبید که از درد به خودم پیچیدم و
به آرومی و با صدای بغضداری گفتم

- غلط کردم داداش

دوباره پاشو بلند کرد تا لگدی نثار تن زخمیم کنه که با
صدای جیغم پشیمون شد و پاشو به زمین کوبید

اشکام رو که تا حالا مانع ریزششون شده بودم از چشمام
جاری شد و صورتم رو خیس کرد نگاهی به چشمای
گریونم انداخت و انگار که دلش به رحم اومده باشه با
همون صدای لرزون و لحن کشدارش آروم گفت
- پاشو از جلو چشمام گمشو تا نزدم ناقصت کنم

به کمک دیوار کنارم بلند شدم و به آشپزخونه کوچیکمون
که تنها پناهگاهم بود رفتم روی سرامیک سرد آشپزخونه
نشستم و به کابینت قدیمی و درب و داغون پشتم تکیه
دادم

بدون اینکه کنترلی رو اشکام داشته باشم با سرعت به
سمت چونه ام میچکیدند و از اونجا بین موهای خرمایی
رنگم که اونم مثل بقیه اجزای صورتم یادگار مادرم بود گم
میشدند

دستی به صورت خیسم کشیدم و تو دلم لعنت فرستادم به
مادری که برامون مادری نکرد و سال پیش ترکمون کرد
شاید اگه اون بود شرایطمون الان اینجوری نبود

با صدای کوبیده شدن در که نشون از بیرون رفتن پویا بود
بدن کرخت شده م رو تکونی دادم و بلند شدم به طرف
کیفم رفتم و پاکت سیگار کنت مورد علاقم رو برداشتم و

تنها سیگار داخلش رو بیرون کشیدم فندک استیل پدرم رو
نوازش کردم و سیگارو روشن کردم این سیگار هم مثل
فندک یادگار پدرم بود، بعد از مرگش بهش اعتیاد پیدا کردم
اوایل هر وقت دلتنگش بودم سیگار رو روشن میکردم و ریه
هام رو مهمون بوی لیمویش میکردم حس میکردم پدرمه
که بازم روی ویلچرش که من شدیداً ازش نفرت داشتم
کنارم نشسته و با لبخند خاص خودش نگاهم میکنه اما کم
کم وسوسه کشیدنش به جونم افتاد و امتحانش کردم و از
روزی یک نخ به روزی چند نخ بیشترش کردم تا اینکه
کاملاً معتادش شدم

بالشم رو از روی رختخواب گوشه‌ی تنها اتاق کوچیکمون
که هم نقش هال رو داشت هم اتاق خواب برداشتم و به
طرف پنجره اتاق که روبه حیاط بود رفتم، بازش کردم و
کنارش دراز کشیدم و سیگارمو آروم آروم دود کردم بعد از
تموم شدنش فیلتر سیگارو روی پاکت خالی که از خاکستر
پوشیده شده بود گذاشتم و به پهلوی چرخیدم از درد صدای

آخم بلند شد دستمو به سمت دکمه های مانتوم که هنوز
تنم بود بردم و بعد از باز کردنشون تاب سفید رنگمو بالا
زدم و به پهلوی دردناکم خیره شدم به اندازه یه دایره ی
سانتی کبود شده بود البته خیلی کمرنگ بود و به سختی
دیده میشد بی توجه به درد طاقت فرساش به همون سمت
دراز کشیدم انگار قصد خودآزاری داشتم و میخوامستم این
درد رو به جون بخرم

دو ساعت از رفتن پویا می گذشت و هنوز برنگشته بود
نگراناش بودم میترسیدم که بلایی سرش اومده باشه با اون
حال بدی هم که داشت اصلا بعید بود

گوشیمو برداشتم و دکمه ی سبز رنگ گوشی ساده م رو
فشردم و شماره ی پویا رو گرفتم بعد از سه بوق صدای
سرخوشش توی گوشم پیچید

-جانم آبجی خانوم

اگه برای کسی که شاهد رفتار دوساعت پیش پویا بود این
مدل حرف زدنش رو میگفتم محال بود باور کنه لعنت به
هروئین که این بلا رو سر برادرم آورد و لعنت به من که
برادرمو دیدم ولی درس عبرتی برام نشد و خودمو گرفتارش
کردم هرچند قدمت مصرف من به کمتر از یک ماه میرسید
و خوشبینانه فکر میکردم هنوز بهش اعتیاد ندارم اما نیازی
که گاهی اوقات نسبت بهش حس میکردم خط قرمز بزرگی
رو روی این فرضیه میکشید



پویا- قهری جوجه طلایی؟

DONYAIEAMAMNOE

لبخند کم جونی از شنیدن حرفش روی لبم نشست ولی
بغضی که ته گلوم لونه کرده بود قوی تر از اونی بود که
توان خشکوندن لبخندم رو نداشته باشه

فکرم بدون اجازه به طرف سال پیش به پرواز دراومد وقتی
که یک هفته از رفتن مادرم میگذشت و من روی لبه ی

حوض حیاطمون نشسته بودم و مثل همه ی لحظات اون
یک هفته زار میزدم پویا با جوجه ی زرد مورد علاقه ش
کنارم نشست و حین بغل گرفتنم گفت

-گریه نکن خواهری جونم قول میدم همونطوری که
مراقب این جوجه م که بلایی سرش نیاد همیشه کنارت
باشم و مراقبت باشم

و بعد از اون جریان خیلی وقتا جوجه طلایی صدام میزد
پویا- چرا حرف نمیزنی عزیزم؟ ببخشید... غلط کردم سرت
داد زدم... غلط کردم دست روت بلند کردم... خودت که
میدونی چقدر دوست دارم

اشکی که قصد پایین اومدن از چشم چپم رو داشت با نوک
انگشتم گرفتم و با صدای آرومی گفتم

-منم دوست دارم

دیگه منتظر نموندم که پویا چیزی بگه تماسو قطع کردم و
چشمامو بستم و سعی کردم بخوابم

با حس سرما از خواب بیدار شدم کل صورت و بدنم خیس
از عرق بود ولی با این وجود لرز داشتم و سردم بود، پتوی
سبز رنگی رو که حتما پویا روم انداخته بود بالاتر کشیدم و
نگاهی به ساعت گرد روی دیوار انداختم و با دیدن ساعت
حسابی شوکه شدم یعنی دوازده ساعت بود که خوابیدم
بودم؟!

با شنیدن صدای در دستشویی نگاهمو از ساعت گرفتم و به
پویا دوختم

پویا- بالاخره بیدار شدی تنبل خانوم
DONYAIE MAMNOE

چیزی شبیه به اوهوم از گلو خارج شد و گفتم

-سلام صبح بخیر

پویا- سلام عزیزم بلند شو نون تازه گرفتم صبحونه بخور

باشه ای زیر لب گفتم و بلند شدم، بعد از شستن دست و صورتم به آشپزخونه رفتم و لقمه ای از نون تازه ای که پویا گرفته بود رو به دهن گذاشتم ولی حالت تهوع داشتم و نمی توانستم بیشتر بخورم بیخیال خوردن شدم و سفره رو جمع کردم

کنار پویا که مشغول تماشای تلویزیون بود نشستم و منم به تلویزیون خیره شدم بدون اینکه چیزی از فیلمی که پخش میشد بفهمم، بی قرار بودم و پاهامو تند تند تکون میدادم می دونستم همه ی اینا علائم نیازم به اون مواد سفید کوفتیه ولی قصد نداشتم که باورش کنم، کاملاً ابلهانه فکر میکردم با انکارش میتونم صورت مسئله رو پاک کنم و از دست اعتیاد رها بشم

بعد از نیم ساعت که استخوانای دست و پام شروع به درد گرفتن کرد مقاومت رو بی فایده دیدم و به طرف شلوار پویا

که روی رخت اویز کنار در آشپزخونه بود رفتم سعی کردم
بدون اینکه توجهش رو جلب کنم از جیبش هروئین رو
بردارم با اینکه میدونست منم مصرف دارم ولی دلم نمی
خواست اون احساس شرمندگی رو که با دیدن من موقع
مصرف توی چشماش لونه میکرد رو بازم بینم

چندین بار بابت این قضیه دعوام کرده بود حتی کتکم زده
بود و در آخر با بغض و اشک ازم خواهش کرده بود کنارش
بزارم و من هربار بهش قول داده بودم دیگه سراغش نرم
ولی...

مطمئن بودم که دیشب بیشتر از اندازه ی نیازش گرفته بود
و بقیه ش رو طبق معمول داخل جیبش میذاشت پس
دستمو توی جیب سمت راستش کردم و با برخورد دستم با
بسته ی کوچیک یک سانتی لبخند کمرنگی رو لبم نشست،
اونو بین مشتم فشردم و به سمت دستشویی رفتم با احتیاط
بازش کردم، مقداری از گرد سفید رنگ رو کف دستم

ریختم و به بینیم نزدیک کردم بعد از چند ثانیه مکث و با تردید اونو از طریق بینیم بالا کشیدم و چشمامو بستم، بعد از چند دقیقه به وضوح آرامش رو توی تک تک سلول های بدنم حس کردم و کند شدن ضربان قلبم کاملاً مشهود بود

پشت میزم نشسته بودم و ذهنم درگیر پنجشنبه ای بود که باید به مزون ونوس میرفتم، هنوز هم نمی تونستم باور کنم که بعد از تستی که ازم گرفتند انتخاب شدم و از پنجشنبه کارمو با عکس برای ژورنال های لباس شروع میکردم شاید هیچ وقت تصور نمی کردم یه روز به آرزوی چند سالم برسم یه جورایی برام جز محالات بود

+ببخشید خانم

با صدای دختر جوون روبه روم از فکر بیرون اومدم و روبهش با لبخند گفتم
-جانم عزیزم در خدمتم

+یه نوبت میخواستم برای شنبه هفته بعد
سرمو به معنی فهمیدن بالا و پایین کردم و بعد از پرسیدن
اسمش توی دفتر روی میزnm اسمش رو یادداشت کردم و
ساعت مراجعه رو گفتم

بالاخره آخرین مریض هم از مطب بیرون رفت و من به
قصد حرف زدن با دکتری که منشیش بودم به طرف اتاقش
رفتم، پشت در ایستادم و طبق عادت همیشگیم دستی به
شالم کشیدم و با دو انگشت تقه ای به در زدم
دکتر- بفرمایید

دستگیره ی در رو پایین کشیدم و داخل رفتم

-خسته نباشید آقای دکتر میشه چند دقیقه وقتتونو بگیرم؟

دکتر- ممنون دخترم خودتم خسته نباشی جانم بگو

-راستش آقای دکتر من از پنجشنبه دیگه نمیتونم پیام
سرکارم

اخمای دکتر درهم شد و با نگرانی گفت

-چرا دخترم خدایی نکرده اتفاقی افتاده؟

نمی دونستم چجوری بگم کار بهتری پیدا کردم تو این یک سال و نیمی که منشیش بودم خیلی وقتا کمکم کرده بود و الان خجالت میکشیدم راجبه کار جدیدم توضیح بدم پس به

گفتن "نه اتفاقی نیفتاده" بسنده کردم و بعد از مکث

کوتاهی با صدای آروم و شرمنده ای گفتم

-فردا تو روزنامه برای منشی آگهی میدم

تشکری کرد و من با گفتن خداحافظی زیر لب از اتاقش

بیرون رفتم، وسایل روی میزم رو کمی مرتب کردم و با

برداشتن کیفم دوباره دستی به شالم کشیدم و به طرف در

ورودی رفتم

جلوی در مزون بزرگ و شیک ونوس ایستادم و نگاهی به

مانتوی سرمه ای رنگم انداختم بدون شک من در حد و

اندازه ی این مزون نبودم و این اعتماد به نفس پایینم رو به
مراتب پایین تر کشید

با استرس چشمامو بستم و سعی کردم با چندتا نفس عمیق
اضطرابمو کم کنم

+خانم میشه از جلوی در برید کنار

با شنیدن صدای مرد پشت سرم شونه هام به وضوح بالا
پرید، با سرعت کنار رفتم و تند و دستپاچه گفتم

-بله بفرمایید معذرت میخوام

سرشو به آرامی تکیه داد و از کنارم رد شد، نفس حبس
شدم رو با صدا بیرون دادم و از پشت سر نگاهی بهش

انداختم قد بلند بود و بدن ورزیده ای داشت

بیخیال نگاه کردن به اون مرد شدم و با مرتب کردن شالم
داخل رفتم، سالن خیلی بزرگی بود که سمت راستش با
لباس های زنونه پر شده بود و سمت چپ با لباس های

مردونه همه ی لباس ها شیک و زیبا بودند و داشتنشون
خواسته قلبی من بود

همچنان در حال دید زدن لباس های مزون بودم که دختر
جوونی که روز تست هم دیده بودمش به طرفم اومد و با
خوشرویی گفت

-پناه جون خوش اومدی ونوس خانم منتظرته عزیزم
و با دست راستش به در بزرگ قهوه ای رنگی که روبروم
بود اشاره کرد، با همون استرسی که کم نشده بود و صدامو
لرزون کرده بود گفتم

-سلام مرسی
DONYAIEAMNOE

به طرف اتاقی که اشاره کرده بود رفتم و تقه ای به در زدم
بعد از شنیدن بفرمایید ونوس داخل رفتم
ونوس- به به سلام عروسک خانم خوبی؟

لبخند گرمی به مهربونی زن جوون روبه روم زدم و گفتم

-سلام ممنونم شما خوبید؟

همینطور که از پشت میز بزرگش بلند میشد و به طرف من
میومد گفت

-مرسی عزیزم منم خوبم

وقتی کنارم ایستاد دست راستشو با فاصله ی کمی پشتم
گذاشت و به طرف در قهوه ای رنگی که کوچکتر از در
اصلی اتاق بود راهنمایی کرد و منو با خودش به داخل اتاق
که برخلاف درش بزرگتر بود برد

روبه روی در اتاق آینه و کنسولی بود که روی کنسول
وسایل گریم و آرایش به چشم میخورد، به سمت چپ در
نگاهی انداختم روی دیوار با پارچه مشکی رنگی پوشیده
شده بود که بلندی اون تا قسمتی از کف هم ادامه داشت
طبق چیزی که می دوستم احتمالا اون قسمت برای
عکاسی بود

ونوس - عزیزم اونجا بشین تا بگم ترانه بیاد یه دستی به
صورتت بکشه

با شنیدن صدای ونوس چشم از اتاق گرفتم و روی صندلی
جلوی آینه که بهش اشاره کرده بود نشستم و به دختر توی
آینه که خوشحال تر از همیشه به نظر می اومد خیره شدم
چشم های سبزم برق خاصی داشت که از سه سال پیش که
پدرم فوت کرده بود بی سابقه بود

با صدای باز شدن در چشم از آینه برداشتم و به عقب
برگشتم دختری که اول دیده بودمش و حالا میدونستم
اسمش ترانه س با لبخند مهربونی که چال لپش رو به
خوبی نمایان میکرد به طرفم اومد به احترامش از روی
صندلی بلند شدم که با همون خوش رویی که ازش دیده
بودم گفتم

-بشین عزیزم راحت باش

دوباره روی صندلی نشستم و به آینه نگاه کردم که ترانه
بدون هیچ حرفی شالم رو برداشت و کش موهام رو باز کرد
شونه ی روی کنسول رو برداشت و روی موهام کشید و یه
قسمت از جلوی موهام رو جدا کرد وبا گیره ی مشکی کنار
گوشم نگهش داشت و بقیه ی موهام رو با کش خودم
بست

دستی به ابروهای دست نخورده و نسبتا پهنم کشید و گفت
-اشکالی نداره کمی ابروهاتو مرتب کنم؟
با اینکه اصلا راضی نبودم ولی روم نمیشد نه بگم

DONYAIEAMNOE
DONYAIEAMNOE

-اشکالی نداره

دوباره لبخند گرمی زد و شروع به مرتب کردن ابروهام و
آرایش صورتم کرد

بعد از تموم شدن آرایشم با بابلیس جلوی موهام رو کمی فر
کرد و با رضایت نگاهی به صورتم انداخت و گفت

- ماه شدی پناه جون

- ممنون عزیزم

ترانه از روی رگال نزدیک آینه و کنسول مانتوی سفید و
شال آبی روشنی برداشت و به دستم داد

ترانه - اینارو بپوش تا ونوس خانمو صدا کنم

انقدر مضطرب بودم که حتی حرف زدنم برام سخت بود
سرمو به معنی فهمیدن تکون دادم و ترانه از اتاق بیرون
رفت

مانتو و شال رو پوشیدم و جلوی آینه ایستادم خیلی تغییر
کرده بودم با اینکه ابرو هامو خیلی باریک نکرده بود و
آرایشم خیلی ملایم بود ولی چهره م کاملاً متفاوت شده بود
تقه ای به در خورد و بعدش صدای ونوس رو شنیدم
ونوس - پوشیدی عزیزم بیایم تو؟

-بله بفرمایید

در اتاق باز شد و اول ونوس و پشت سرش پسری که
جلوی در دیده بودمش داخل اومدند رو به پسر سلامی
گفتم که فقط سری تکنون داد و چیزی نگفت

زیر لب بی ادبی گفتم که با کمال تعجب فکر کنم شنید که
اخماشو در هم کشید و با خصومت به چشمام خیره شد باید
اعتراف کنم حالا که با دقت نگاهش کردم چهره ی به
شدت جذاب و گیرایی داشت با اخلاق صفرش کاملاً در
تضاد بود

وَنُوسَ - مَا شَاءَ اللَّهُ دَخَرَ تُو چقدر زیبایی
DONYAIE MAMNOE

با صدای ونوس از چشم های مشکی و جذاب اون پسر بی
ادب که اسمشو نمی دونستم چشم گرفتم و با لبخند گفتم

-ممنون ونوس خانم لطف دارید

وَنُوسَ - عزیزم با من راحت باش ونوس صدام کن

و بدون اینکه منتظر جوابی از طرف من باشه ادامه داد
ونوس- پناه جان ایشون کیارش پسر خاله ی من و عکاس
مزون هستند

-خوشبختم

بازم در جوابم فقط سرشو تکون حسابی از دستش حرصم
گرفته بود و دلم میخواست چند تا فحش جانانه نثارش کنم
ولی فقط به احترام ونوس چیزی نگفتم البته اگه از ابهت
خودش که باعث شده بود ازش حساب ببرم فاکتور بگیرم
بالاخره اون زبون مبارکشو تکونی داد و گفت

-بیا اینجا و با دستش اون پارچه مشکی رنگ رو نشونم داد
نمی دونستم با من بود یا ونوس نگاهی به ونوس انداختم و
وقتی اونو بیخیال و خیره به خودم دیدم فهمیدم مخاطبش
من بودم چه زودم پسر خاله شد

با قدم های آهسته و لرزون روی پارچه ایستادمو منتظر
موندم تا بگه که باید چیکار کنم
بعد از اینکه دوربینشو از کیف مخصوصش درآورد گفت
-دست چپو به کمرت بزن و سرتو با زاویه کمی بالا بگیر
کاری که گفته بود رو انجام دادم و نگاهش کردم تا عکس
العملشو ببینم
کیارش - بیشتر بالا بگیر... دستتم یکم پایین تر بیار
دستمو روی استخون کمرم گذاشتم و سرمو بالاتر گرفتم
که گفت
-خوبه حالا پای راستو با پنجه جلوی پای چپت بزار... آها
همینجوری وایسا
دوربینشو جلوی چشماش گرفت و بعد از گرفتن بیشتر از ده
تا عکس نگاهی به عکس ها انداخت و با همون اخمای
درهم و صورت غیر قابل نفوذ گفت

-خوب نیستن خیلی خشک و بی حس دراومده راحت وایسا
و به عکسا فکر نکن

عجب حرفی میزد مگه میشد اون دوربین بزرگ دستشو
نادیده بگیرم و به عکس گرفتن فکر نکنم

نزدیک به سه ساعت بود که در حال عکاسی بودیم، سرم
درد میکرد و به سختی میل شدیدم به کشیدن سیگارم رو
کنترل میکردم و بدتر اینکه کیارش از عکس ها اصلا
راضی نبود و دیگه داشتم به این نتیجه میرسیدم که من
هیچ استعدادی تو این زمینه نداشتم و همش نگران این
بودم که کارمو شروع نکرده از دست بدم

کیارش- هر دو دستتو بالا ببر و ادای درست کردن شالتو
دریبار

از فکر بیرون اومدم و حواسمو جمع کردم، دستامو بند شالم
کردم تا جلو بکشمش

کیارش- گفتم اداشو دریبار

با صدای دادش قبض روح شدم و بغض بدی به گلوم
نشست، اشک به چشمام دوید ولی اجازه ی باریدن رو
بهش ندادم و با صدای مرتعشی گفتم

-معذرت میخوام

ونوس- اشکالی نداره دوباره میگیریم

و بعد روبه کیارش ادامه داد

-چرا داد میزنی دیوونه

قبل از اینکه کیارش فرصت حرف زدن رو پیدا کنه ترانه با
عجله داخل اومد و مضطرب گفت

DONYAIEHAMNOE

-چی شده چرا داد میزنید مشتری داریم

انگار ترانه هم از کیارش حساب میبرد که مستقیم روبه اون
نپرسید و فعلشو جمع بست

کیارش بی توجه به حضور ترانه و حرفش رو به ونوس
گفت

-هزار بار بهت گفتم مدل حرفه ای استخدام کن

ونوس- کم غر بزن کیا، شاید پناه حرفه ای نباشه ولی
مطمئنم تاثیر زیادی روی فروشم میزاره پس بیخود بهونه
نگیر و کارتو بکن

خیلی خسته بودم و این بغض لعنتی هم مزید بر علت شده
بود که دلم بخواد بیخیال کار بشم و برگردم خونه

کیارش- واسه امروز دیگه بسه باید برم دفتر روزنامه

و بدون اینکه منتظر حرفی از جانب ونوس باشه از اتاق
بیرون رفت ونوس هم پشت سرش همزمان که صداش
میزد بیرون رفت

بعد از رفتنشون بالاخره سد چشمام شکست و به اشکام
اجازه ی باریدن دادم

ترانه با دیدن اشکام نزدیکم اومد و بغلم کرد حس خوبی از
آغوشش به دلم سرازیر شد و باز هم بابت نداشتن مادر و
خواهر حسرت خوردم

ترانه - عزیزم ناراحت نباش کلا اخلاقش این مدلیه

صداشو پایین تر آورد و پیچ پیچ کنان ادامه داد

- بنظرم مشکل روحی داره از ونوس خانم شنیدم که از خونه
باباش زده بیرون و اصلا به خونواده ش سر نمیزنه همیشه
تنهاس و با اینکه باباش وضع مالی خوبی داره ولی ازش
هیچ پولی نمیگیره و صبح تا شب خودشو غرق کار کرده
بنظرت دیوونه نیست؟

لبخندی از شنیدن حرفش روی لبم نشست خودمو از
آغوشش بیرون کشیدم و دلخور گفتم

- یعنی همیشه اینجوریه فقط با من مشکل نداره؟

بیخیال شونه ای بالا انداخت و گفت

نه بابا گفتم که کلا اعصاب مصاب نداره خودتو ناراحت
نکن

احساس کردم کمی از بار سنگین روی قلبم کم شد و خیالم
راحت تر شد

ترانه - پناه جون لباساتو عوض کن و بیا یه چای بخور
باشه ای گفتم که ترانه از اتاق بیرون رفت و من مشغول
عوض کردن لباسم شدم

دلهم میخواست هرچه زودتر از اونجا برم و ریه هام رو به
خنکای سیگارم مهمون کنم

DONYAIEAMNOE

DONYAIEAMNOE

استرسم نه تنها کم نشده بود بلکه دو چندانم شده بود البته
با رفتاری که کیارش با من داشت طبیعی بود و من خیلی
پوست کلفت بودم که بازم پامو تو این مزون گذاشتم شاید
هرکی به جای من بود دمشو میذاشت روی کولشو برای

همیشه قید مدل شدن رو میزد ولی من آدمی نبودم که به
همین راحتی پشت پا بزنم به موقعیت خوبی که پیدا کردم
نگاهی به ساعت گوشیم انداختم : دقیقه بود و من دقیقه
زودتر از قرارمون رسیده بودم، مستقیم به طرف اتاق ونوس
رفتم در اتاقش باز بود و خودش پشت به در جلوی پنجره
بزرگ اتاق ایستاده بود و به بیرون خیره بود

-ونوس جون سلام

به طرفم برگشت و با لبخند جواب داد

-سلام عزیزم برو اتاق عکاسی ترانه اونجاس آماده شو تا

DONYAIEAMANOE

DONYAIEAMANOE

کیا برسه

چشمی گفتم و به طرف همون اتاق که روز قبل عکس

گرفته بودیم رفتم

بعد از دو ساعت کار عکاسی تموم شد این بار همه ی

تلاشمو کردم که طبق گفته ی کیارش ژست بگیرم و فکر

کنم تا حدود زیادی موفق بودم، از این بابت خیلی خوشحال

بودم و با لبخندی که به هیچ عنوان قصد پاک شدن نداشت
به طرف آبدار خونه ی نسبتا کوچک مزون رفتم تا با
خوردن آب خشکی گلوم رو کم کنم، در یخچال رو باز
کردم و بعد از برداشتن بطری آب برگشتم تا از روی
آبچکان لیوان بردارم که با دیدن پسر جوونی که به در تکیه
زده و به من خیره بود جیغ خفیفی کشیدم و دستمو روی
قلبم که نامنظم میزد گذاشتم
هول شدنش رو به وضوح دیدم قدمی به طرفم برداشت و
دستپاچه گفت

-بخشید... بخشید قصد نداشتم بترسونمت

نفسمو آروم بیرون دادم و درحینی که داشتم لیوان شیشه
ای دسته دار رو برمیداشتم گفتم

-اشکالی نداره تقصیر خودم بود انتظار نداشتم کسی پشت
سرم باشه

+به هر حال معذرت میخوام... من دانیالم مدل بخش
برادران

و بعد خودش به حرف بی مزه ش آرام خندید
بنظر - ساله میخورد نگاهی به اندامش انداختم حقا که
مدل بودن برازنده ش بود هیکل بی نقصی داشت، نگاهمو
به سمت صورتش سوق دادم، چشم و ابروی زیبایی که
داشت کاملا به چشم میخورد، چشمای قهوه ای رنگش
حس آرامش رو بهم منتقل کرد، بینی و دهن معمولی و
مردونه ای داشت و با اون ته ریش کمی که روی صورتش
بود میشد گفت جذابه
DONYAIEAMAMNOE
DONYAIEAMAMNOE
چشم ازش گرفتم و به لیوان آبی که تازه ریخته بودم
دوختم

-خوشبختم

دانیال - منم همینطور تو باید پناه باشی درسته؟

انگار اینجا عادت داشتن زود پسر خاله بشن ولی برای من
سخت بود با کسی که نمیشناسم زود صمیمی بشم
-بله درسته شما منو از کجا میشناسید؟

دستشو دراز کرد و لیوان توی دستمو ازم گرفت، خیلی
خونسرد آب رو سر کشید و جواب داد
-تعریف تو از ترانه شنیدم

من که تو شوک حرکتش بودم اهمیتی به حرفش ندادم و با
چشم هایی که قطعا گرد شده بود به لیوان توی دستش
خیره شدم، با صدای بلند خنده اش به خودم اومدم و اخم
هامو درهم کشیدم بدون شک این پسر دیوونه بود
بیخیال خشکی گلوم شدم و از کنارش رد شدم که زمزمه
ی آروم شو شنیدم
-عروسک خواستنی

برای یه لحظه به گوش هام شک کردم یعنی درست شنیده بودم؟! نه امکان نداره همچین حرفی زده باشه حتما اشتباه میکنم

سرمو آروم به چپ و راست تکون دادم تا افکار آشفته م رو سر و سامون بدم

با ترانه که نزدیک در اصلی ایستاده بود و با مشتری حرف میزد خداحافظی کردم و از مزون بیرون رفتم

اوایل مهر بود و هوا کمی سرد شده بود ولی نه اونقدر زیاد که بیخیال میلم به پیاده روی بشم، نفس عمیقی کشیدم و آروم شروع به حرکت کردم ساعت یک بعدازظهر بود و اون خیابون به نسبت صبح که اومده بودم خلوت تر بود و همین اشتیاقم رو برای پیاده رفتن بیشتر میکرد

کمتر از ده دقیقه بود از مزون بیرون اومده بودم که با صدای بوق ممتد ماشینی که کنارم آروم حرکت میکرد نگاهی بهش انداختم با دیدن ماشین شاسی بلند سفیدی که

من اسمشو نمیدونستم مطمئن شدم با من کاری نداره
سرمو برگردوندم و بی اهمیت به راهم ادامه دادم ولی اون
ماشین دست بردار نبود و همچنان بوق میزد تا اینکه
بلاخره بیخیال شد و ماشین رو نگه داشت، ترس به دلم
افتاد با خودم گفتم نکنه بخواد منو بدزده ولی خیلی سریع
خودم به فکر مسخره م خندیدم وقتی نه دشمنی داشتم و
نه پولدار بودم دزدیدن من چه نفعی میتونست داشته باشه
+پناه

با شنیدن صدای آشنایی که یادم نمی اومد کیه به طرفش
برگشتم که با اون پسر دیوونه که فکر کنم اسمش دانیال
بود روبه رو شدم

لبخندی جذابی زد

دانیال - بیا من می رسونمت

-ممنون خودم میرم

دانیال - تعارف میکنی؟ ناسلامتی ما باهم همکاریم

- نه تعارف نمیکنم میخوام یکم قدم بزنم
دانیال- درخواست پسر به این خوشتیپی رو رد میکنی که
قدم بزنی؟

و بعد از تموم شدن حرفش چشمکی زد

از این همه پررویی در تعجب بودم و نمی دونستم چه
جوابی بهش بدم که خودش دوباره به حرف اومد
-میخوام باهات حرف بزنم کارت دارم
مکت کوتاهی کرد و ادامه داد

-اگه مخالفت کنی تا در خونتون همینجوری دنبالت میام
کنجکاو شدم بدونم چیکارم داره، بهش نزدیک شدم و زیر
لب سیریشی گفتم که دوباره با صدای بلند خندید و گفت
-شنیدم چی گفتی ها

از خجالت سرمو پایین انداختم، نمیدونم کی این عادت بلند
حرف زدن با خودم رو ترک میکردم
سوار ماشین شدم و باصدایی که تحت تاثیر خجالتم اروم
شده بود گفتم

-واقعا نمی خواستم مزاحمتون بشم

دانیال - مزاحم چیه خودم خواستم برسونمت
ماشین رو روشن کرد و نیم نگاهی بهم انداخت
دانیال - کجا باید برم

اصلا دوست نداشتم بدونه تو چه محله ای زندگی میکنیم
پس آدرس محله ی بهتری که نسبتا به ما نزدیک بود رو
دادم و به بیرون خیره شدم

جو سنگینی به فضا حاکم شده بود و شدیداً معذب بودم،
گوشه ی شالم رو توی دستم به بازی گرفته بودم و تازه
داشتم به این فکر میکردم که چرا سوار ماشینش شدم

کلافه از سکوت بینمون گفتم

-میشه بگید چیکارم داشتید

دانیال- از اون چیزی که گفتن زیباتری

کاملا از حرفش غافلگیر شدم و با چشمایی که سرشار از
حیرت و تعجب بود بهش زل زدم ولی خودش انگار که
هیچ اتفاقی نیفتاده خیلی خونسرد در حال رانندگی بود و
قبل از اینکه نگاهمو از نیم رخش بگیرم بحث رو عوض
کرد

دانیال- قبلا هم کار مدلینگ انجام دادی؟

با شنیدن حرفش به خودم اومدم، سرمو چرخوندم و گفتم

-نه اولین تجربه

دانیال- به این کار علاقه داری یا کسی به خاطر چهره ت
تشویقت کرده؟

-خودم علاقه داشتم یه جورایی آرزوم بود

خندید، آروم و دلنشین

دانیال - احتمالا عاشق معروف شدن بودی نه؟

با دیدن خنده ی بی آرایشش ناخودآگاه روی لب منم
لبخندی نقش بست

نیم نگاهی بهم انداخت و پرشیپنت گفت

- اجازه خانم، شما لبخند زدنم بلدی؟



لبخندم پررنگ تر شد و گفتم

-اگه لازم باشه بلام

دانیال - بله دیگه لبخندت لیاقت میخواد که خدا روشکر من
لیاقتشو داشتم

نمیدونم همه ی دخترا از شنیدن این حرفا قلبشون تند
میزنه یا من زیادی بی جنبه بودم؟!

نگاهی به خیابون آشنایی که آدرسشو به دانیال داده بودم
انداختم و گفتم

-من همینجا پیاده میشم مرسی

دانیال - آدرس خونتونو بده تا برسونمت

-نه ممنون اینجوری راحتترم

دیگه بیشتر اصرار نکرد و با گفتن باشه ای ماشین رو کنار
خیابون نگه داشت، دوباره تشکر کردم و از ماشین شیک و

گرون قیمتش پیاده شدم دیگه حوصله پیاده روی هم
نداشتم، بعد از رفتنش به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم و

منتظر اتوبوس موندم
DONYAIEAMANOE
DONYAIEAMANOE

در خونه رو باز کردم و داخل رفتم که با لبخند چندش آور
آقا مهران روبه رو شدم

مهران - به به سلام پناه خانوم چشممون روشن

زیر لب سلامی گفتم و بی تفاوت از کنارش رد شدم ولی
قبل از اینکه به در اتاقمون برسم با شنیدن صدایش ایستادم
مهران- به اون داداش مفنگیت بگو کم اون دوستای مواد
فروششو بیاره خونه ی من اینجا زن و بچه م زندگی میکنند
به طرفش برگشتم و خیره به نگاه هیش گفتم

-تو اگه زن و بچه حالت بود که اینجوری به من زل
نمیزدی مرتیکه

مهران- آخ آخ زبونت زیادی درازه ولی به وقتش بلام
کوتاش کنم من عاشق رام کردن دخترای وحشیم هانی
به اتاقمون رفتم و دیگه نمودم تا مزخرفاتشو بشنوم

به پویا که سرنگ به دست در حال تزریق مواد به رگ
دستش بود سلام کردم و سعی کردم وسوسه ای که به
جونم افتاده بود رو نادیده بگیرم، پویا که انگار حالش خیلی
خراب بود بدون اینکه حتی سرشو بلند کنه با صدای
خشدارش جواب سلاممو داد، نگاه ازش گرفتم و شالم رو از

روی موهای بلند بافته شده م برداشتم، مانتوم رو درآوردم و
روی رخت آویز انداختم، به طرف دستشویی رفتم تا آبی به
صورتم بزنم ولی وسط راه سد مقاومتم شکست، وسوسه
لعنتی بهم چیره شد و تقریباً به سمت اون گرد سفید رنگ
حمله کردم

پاکت رو باز کردم و کاغذ داخلش رو بیرون آوردم نگاهی به
رقم چک توی دستم انداختم باورم نمیشد بابت پنج روز
عکس گرفتن به اندازه ی حقوق سه ماه کار قبلیم پول
گرفته بودم، دوباره به اون عدد رقمی نگاه کردم با انگشتم
روی یکی از صفرا رو پوشوندم و عدد رو خوندم، نه مثل
اینکه واقعا سه میلیون بود

ونوس- عزیزم فعلاً کارت تموم شده ولی دو هفته دیگه
کالکشن جدیدمون آماده میشه باهات تماس میگیرم

با شنیدن صدای ونوس نگاهمو از چک عزیزم گرفتم و به
ونوس دوختم، سرخوش و ذوق زده گفتم
-مرسی ونوس جون منتظر تماس هستم
از اتاق ونوس بیرون رفتم و کنار ترانه که مشغول مرتب
کردن مانتوهای روی رگال بود ایستادم
-خسته نباشی

ترانه - مرسی عزیزم

نگاهمو به مانتوی زرشکی رنگی که دستش بود دوختم
بدجور چشممو گرفته بود و سوسه شدم با پولی که گرفتم
بخرمش ولی با دیدن قیمت روش بیخیالش شدم

ترانه - وای پناه نمیدونی تو همین چند روز چقدر طرفدار
پیدا کردی پدرم دراومد از بس جواب طرفداراتو دادم همه
آیدی اینستاتو می خواستن تو چرا یه پیج باز نمیکنی؟

یعنی تاحالا گوشیم رو ندیده بود؟ نمیدونست گوشی ساده دارم؟! ترجیح دادم حالا که نمیدونست منم چیزی از گوشیم نگم و بهونه ی دیگه ای بیارم -اصلا حوصله فضای مجازی رو ندارم

ترانه - تو دیوونه ای بخدا کاش من به جای تو اینطوری معروف میشدم

دانیال - خانما ببخشید که مزاحم غیبت کردنتون میشم ولی...

ترانه اجازه نداد حرفشو تموم کنه و وسط حرفش پرید

DONYAIEAMNOE
DONYAIEAMNOE

- کی گفته ما غیبت میکنیم؟

دانیال - لازم به گفتن کسی نیست وقتی دو تا خانم با هم حرف میزنن قطعا پای یه نفر سومی بین حرفاشون هست ترانه خواست دوباره در جوابش چیزی بگه که دانیال زودتر از اون گفت

-اصلا من با تو کاری ندارم

و بعد روبه من ادامه داد

-میشه چند لحظه بیای

ترانه با لبخند خاصی نگاهشو بین منو دانیال رد و بدل کرد
و گفت

-شما بمونید من دارم میرم

و بعد خیلی اروم طوری که فقط من بشنوم گفت

-شوهر پیدا نمیشه حواست باشه نپره

چشمکی زد و منتظر نمود که چیزی در جوابش بگم

DONYA I E M A M N O E

نگاهمو از جای خالی ترانه گرفتم و روبه دانیال گفتم

-باز چی شده؟

تو این سه روز که باهم آشنا شدیم بدون اینکه کاری داشته باشه بیشتر از بیست بار پیام داده بود نمیدونم شمارمو از کی گرفته بود ولی از این پیام دادنش شاکی و کلافه بودم

دانیال - چه بد اخلاقی تو اینجوری کسی نمی گیرت ها

-خیلی پررویی به قرآن

با شیطنت دو تا ابروشو بالا انداخت و قیافه ی بامزه ای به خودش گرفت

دانیال - میدونم همه همینو میگن

لبخندی که قصد خودنمایی روی صورتم داشت رو در جا

محو کردم

-میشه بگی الان چی میخوای؟

دانیال - نیم ساعت از وقت تو یه کافه به صرف چای و

شیرینی و پایکوبی

بی توجه به مزه پرونیش گفتم

-اگه بگم نه؟

دانیال - اصرار میکنم

-اگه بازم بگم نه؟

دانیال - کولت میکنم و میبرمت

اهمیتی به حرصی که میخوردم نداد و بیخیال شونه ای بالا انداخت

دانیال - انتخاب با خودته عزیزم

کلافه از دست دانیال سرمو چرخوندم که متوجه کیارش شدم گوشه ای ایستاده بود و با پوزخند به من و دانیال زل زده بود با اینکه نگاه منو روی خودش دید ولی از خیرگی نگاهش کم نکرد و همچنان مشغول پوزخند زدن به من بود
+چی میل دارید؟

چشم از منوی جلوم که اکثرا نمیدونستم چیه و برام نا آشنا بود گرفتم و به دانیال دوختم تا سفارش بده ولی با اشاره ی

دست دانیال پسر جوونی که کنارمون ایستاده بود روبه من
کرد و دوباره سوالشو تکرار کرد

-شیک شکلاتی

جز معدود چیزایی بود که تو منو نوشته شده بود و من قبلا
امتحان کرده بودم

گارسون دوباره به دانیال نگاه کرد و بدون حرف منتظر
سفارشش بود

دانیال - اسپرسو و کیک شکلاتی

بعد از رفتن گارسون به دانیال که با اون پیراهن چهارخونه
سفید و سرمه ای جذاب تر از همیشه شده بود چشم دوختم

-میشنوم

دانیال - میخوامت

پریهت گفتم

-چی؟

کمی رو به جلو خم شد، دستاشو روی میز گذاشت و با لحن جدی که تا حالا ازش ندیده بودم گفت
-من ازت خوشم اومده میخوام اگه راضی باشی بیشتر باهم
اشنا شیم

تقریبا حدس زده بودم قراره همچین حرفی رو بشنوم ولی
واقعا نمیدونستم چه جوابی بهش بدم، منم مثل خیلی دخترا
از اینکه پسری با شرایط و ویژگی های دانیال ازم خوشش
اومده بود احساس غرور میکردم ولی من با این زندگی
کوفتیم کجا و دانیال کجا...
-ما به درد هم نمیخوریم

ابروی چپش رو بالا انداخت و پرسید
-میشه بگی چطوری به این نتیجه رسیدی؟
-راستش... چه جوری بگم...

با اومدن گارسون که سفارشاتمونو آورده بود حرفم رو قطع کردم

گارسون - چیز دیگه ای احتیاج ندارید؟

دانیال - نه ممنون

بعد از رفتنش حرفم رو ادامه دادم

-بین دانیال تو هیچی در مورد من نمیدونی من این پیشنهادتو فراموش میکنم تو هم بهتره همینجا تمومش کنی

دانیال - خب قراره باهم آشنا شیم که در مورد همدیگه

DONYAIEAMNOE

DONYAIEAMNOE

بدونیم

-اخه شرایط من...

وسط حرفم پرید و با لحن پر خواهشی گفت

-الان جواب نده چند روز فکر کن بعد نظرتو بگو

با اینکه تقریباً مطمئن بودم جوابم تغییر نمیکنه ولی ترجیح دادم فعلاً موافقت کنم، باشه ای گفتم و خودمو با نوشیدنی خنکم سرگرم کردم، وقتی سرمو بلند کردم و با نگاه خیره دانیال مواجه شدم هول شدم و شیکی که درحال خوردنش بودم به گلوم پرید، سرفه ارومی کردم و پرسیدم

-چیزی شده؟

بدون اینکه چشم ازم برداره گفت

-نه مگه قراره چیزی بشه؟

-پس چرا به من زل زدی؟

لبخندی روی لبش نشوند و با لحن پراحساسی لب زد

-چه کرده ای تو با دلم... که ناز تو نیاز ماست

دستام اتوماتیک وار به طرف شالم رفت و جلو کشیدمش

لبخند خجولی زدم و دوباره سرمو پایین انداختم

با صدای زنگ موبایلم خوش حال از اینکه از اون جو به
وجود اومده نجات پیدا کردم از کیفم بیرون اوردمش و به
صفحه ی کوچیکش نگاه کردم پویا بود، رو به دانیال
بخشیدی گفتم و تماس رو وصل کردم
-جانم



DONYAIEAMANOE

DONYAIEAMANOE

پویا- سلام کجایی؟
صداش گرفته و کلافه بود
-کافی شاپم.. چیزی شده پویا؟
پویا- کافی شاپ؟ با کی؟
-بعدا تعریف میکنم
میخواستم همه چیزو بهش بگم عادت داشتم از بچگی هر
اتفاقی می افتاد با پویا در میون میذاشتم تنها همدم و رفیقم
بود

پویا- باشه پس کارت تموم شد زنگ بزن با هم بریم

خونه... فعلا

-باشه فعلا

گوشیم روتوی کیفم گذاشتم و تازه متوجه نگاه کنجکاو و

مشکوک دانیال شدم با اینکه چیزی بینمون نبود و

میدونستم بعدا هم نخواهد بود ولی بهتر دیدم که براش

توضیح بدم تا سوء برداشت نکنه

-داداشم بود

DONYAIEAMNOE

DONYAIEAMNOE

.

.

هوا تقریبا تاریک شده بود و کمی سرد بود نزدیک مکانیکی

رفیق پویا که اونجا مشغول بود ایستادم و شمارشو گرفتم

پویا- اومدم پناه

با دیدنش که به طرفم می اومد لبخندی زدم و گفتم

-سلام خسته نباشی

با لبخند خسته ای جوابم رو داد

-سلام عزیزم مرسی

با انگشت شستم سیاهی زیر چشمشو پاک کردم و گفتم

-یکم قدم بزنیم؟ باهات حرف دارم

با تکیه دادن سرش موافقتش رو اعلام کرد و اروم شروع

به حرکت کردیم

-امروز که بهم زنگ زدی با یکی از همکارام تو کافی شاپ

بودم... گفت ازم خوشش اومده و پیشنهاد داد بیشتر باهم

آشنا شیم

پویا- چقدر میشناسیش پناه؟

شونه ای بالا انداختم و جواب دادم

-تقریباً هیچی ظاهراً پسر خوبیه ولی زمین تا آسمون با ما
فرق داره

روبه روم ایستاد و منم به طبع ازش ایستادم خیابون خلوتی
بود و تردد کمی داشت

دو طرف بازوم رو گرفت و چشم های کم فروغش رو به
چشم هام دوخت

پویا- اگه پسر خوبیه پیشنهادشو قبول کن و خودتو از این
جهنمی که من برات ساختم بیرون بکش دیگه تحمل ندارم
اینجوری بینمت خودتو نجات بده پناه نذار برای همیشه
شرمنده ی تو و بابا باشم

بغضش رو به خوبی از صداش حس کردم و همین باعث
شد یه قطره اشک از چشمم پایین بچکه، اشکم رو با نوک
انگشتش گرفت و با همون صدای بم و لرزونش گفت

-قول بده زندگیتو سرو سامون بدی

تکونی به بازو هام داد و با التماس گفت

-قول بده پناه

سرمو چند بار بالا و پایین کردم و با لحن مطمئنی گفتم

-قول میدم داداش

لبخندی زد، دستامو ول کرد و به راهمون ادامه دادیم

پویا- راستی

مکشی کرد سرمو به طرفش چرخوندم و بهش نگاه کردم،

اخماشو درهم کشید و با فک منقبض شده ادامه داد

-امروز مهران یه چرندیاتی میگفت... میدونستی اون

حرومزاده چشمش دنبالتنه؟

با شناختی که از پویا داشتم مطمئن بودم اگه بفهمه شر

میشه بخاطر همین چیزی بهش نگفته بودم

پویا- مگه با تو نیستم پناه؟ میدونستی؟

بازم جوابی ندادم که دوباره خودش به حرف اومد

پویا- امروز یه درس حسابی بهش دادم ولی اگه یه وقت غلط اضافه ای کرد بهم بگو تا خونشو بریزم... یه خونه هم پیدا کردم ولی یک ماه و نیم دیگه خالی میشه این مدت تحمل کن بعدش از اونجا میریم

-باشه داداش

درو با کلید باز کرد و کنار رفت تا من اول داخل برم، وقتایی که حالش خوب بود حسابی جنتلمن میشد حیف داشتم که اعتیاد گریبان گیرش شده بود

بعد از عوض کردن لباسام به آشپزخونه رفتم تا برای شام

چیزی درست کنم در یخچال رو باز کردم و با دیدن

داخلش آه از نهادم بلند شد فقط دوتا تخم مرغ و چند تا

گوجه داشتیم با اینکه املت دوست نداشتم ولی ناچارا دست

به کار شدم

ساعت سه شده بود و بیشتر از دو ساعت بود که از این پهلوی
به اون پهلوی می‌شدم ولی نمیتونستم بخوابم فکر و خیال
مغزم رو درگیر کرده بود و آرام و قرار نداشتم

نگاهی به پویا که خوابیده بود انداختم و بلند شدم و از توی
کیفم پاکت سیگار و فندکم رو برداشتم، بی صدا روشنش
کردم و پک محکمی بهش زدم

با اینکه فکر میکردم جوابم به پیشنهاد دانیال حتما منفیه
ولی با حرفای پویا تصمیم گرفتم بیشتر فکر کنم و حالا به
این نتیجه رسیده بودم که قبول کنم نمیدونم کار درست
بود یا نه ولی میخواستم این فرصت رو به خودم بدم شاید
بتونم به کمک دانیال به زندگی عادی و بدون اعتیادم
برگردم

موبایلم رو برداشتم و در جواب پیامش که ساعت دوازده
فرستاده بود و پرسیده بود فکر کردم یا نه؟ نوشتم

-اول باید یه چیزایی رو برات تعریف کنم اگه بعدش باز
سر حرفت بودی من جوابم مثبته

لازم بود شرایط زندگیم رو بدونه ولی مطمئن نبودم بتونم
درباره ی اعتیادم چیزی بهش بگم

با صدای پیام گوشیم از خواب بیدار شدم، به سختی لای
چشمم رو باز کردم و به ساعت نگاه کردم بود و چون دم
صبح خوابم برده بود باز خوابم میومد چشممو بستم تا
دوباره بخوابم ولی با یادآوری پیامی که دیشب برای دانیال
فرستادم چشمم به سرعت باز شد

DONYAIEAMNOE

DONYAIEAMNOE

حدس زدم که اون باشه گوشیم رو از کنار سرم برداشتم،
نمیدونم این حجم از استرسی که داشتم طبیعی بود یا نه
ولی دستام لرزش محسوسی داشت

پیام رو باز کردم و به متنش چشم دوختم

-مطمئن باش هر چیزی هم که بخوای بگی من سر حرفم هستم و نظرم عوض نمیشه... امروز عصر میتونی همدیگرو ببینیم؟

گوشی رو بین مشتم محکم گرفتم و ناخودآگاه لبخندی روی لبهام نقش بست، بعد از چند دقیقه تایپ کردم

-اره میتونم آدرس و ساعت دقیق رو برام بفرست

گوشیم رو کنار گذاشتم بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم، آروم درش رو باز کردم تا پویا رو بیدار نکنم، آبی به صورتم زدم و نگاهی به آینه روبه روم انداختم بخاطر بی خوابی دیشب چشم هام قرمز و پف کرده شده بود

احساس میکردم صورتم روز به روز پژمرده تر از قبل میشه و و متاسفانه خودمم میدونستم همش بخاطر مصرف هروئین بود، با فکر بهش بدنم به سرعت عکس العمل نشون داد و متوجه نیازم بهش شدم، دوباره مشتی آب به

صورتم زدم، از دستشویی بیرون رفتم و باز هم تسلیم
وسوسه م شدم

.

.

مانتوی زیتونی رنگ پشت ویتترین بدجوری چشمم رو
گرفته بود، با اینکه قیمتش بیشتر از اون مقداری بود که
برای خرید در نظر گرفته بودم ولی نمیتونستم چشمم ازش
بگیرم، طبق عادت همیشگیم شونه ای بالا انداختم و با
خودم گفتم

DONYAIEAMNOE
DONYAIEAMNOE

-قول میدم همین یه بار باشه

داخل مغازه رفتم و از فروشنده که خانم میانسالی بود
خواستم که سایزم رو بیاره، بعد از گرفتن مانتو به طرف اتاق
پرو رفتم و پوشیدمش زیادی به چشمای سبزم میومد و
واقعا عاشقش شدم

ساعت بود و یک ساعت دیگه با دانیال قرار داشتم بیخیال
عوض کردن مانتو شدم و با همون مانتویی که حسابی به
تم خوش نشست بود از اتاق پرو بیرون رفتم، اهمیتی به
نگاه متعجب فروشنده بعد از دیدن مانتو تو تم ندادم و پول
رو پرداخت کردم و از مغازه بیرون رفتم

داشتم به طرف در پاساژ میرفتم که تیشرت لیمویی رنگ
پسرونه ای توجهمو جلب کرد پویا عاشق این رنگ بود
بدون اینکه اختیاری روی پاهام داشته باشم به اون مغازه
رفتم و تیشرت رو گرفتم



DONYAIEAMNOE

DONYAIEAMNOE

روی صندلی ایستگاه اتوبوس نشسته بودم و به این فکر
میکردم که چه چیزایی رو به دانیال بگم اصلا باید از کجا
شروع میکردم گفتن اون حرفا راحت نبود اینکه بخوام سفره
ی دلم رو براش باز کنم و از بدبختیام بگم کاری نبود که
بدون اذیت شدن از پیشش بربیم شاید اصلا داشتم عجله

میکردم و نباید این حرفارو بهش بگم نمیدونم... کلافه بودم
و نمیدونستم چی درسته و چی غلط فقط مطمئن بودم
نمیتونم از اعتیادم بگم درسته تصمیم داشتم برای ترک
ازش کمک بگیرم ولی قطعاً الان فرصت مناسبی برای
گفتن این قضیه نبود باید فعلاً صبر میکردم

با صدای بوق ماشینی از افکار درهمم به بیرون پرت شدم
دانیال بود، از روی صندلی بلند شدم و سوار ماشینش شدم
-سلام

دانیال - سلام بانو ماشین بنده حقیرو منور فرمودی

آروم خندیدم و گفتم
DONYAIEAMANOE
DONYAIEAMANOE

-شما این زبونو نداشتی چیکار میکردی؟

حینی که دستشو به طرف پخش ماشین میبرد جواب داد

-خودمو دار میزد

و بعد خیلی بامزه ادای خفه شدن رو درآورد

صدای موزیک ملایمی توی ماشین پخش شد و دیگه هیچ
کدوم حرفی نزدیم

"آغوشتو به غیر من به روی هیچکی وا نکن

منو از این دلخوشی و آرامشم جدا نکن

من برای با تو بودن پر عشق و خواهشم

واسه بودن کنارت تو بگو به هر کجا پر میکشم"

دانیال با صدای آرومی که سرشار از حس بود با آهنگ

همخونی میکرد الحق که صدای خوبیم داشت و دلم

میخواست تا ساعت ها به خوندنش گوش بسپرم

"منو تو آغوشت بگیر آغوش تو مقدسه

بوسیدنت برای من تولد یک نفسه

چشمای مهربون تو منو به آتیش میکشه

نوازش دستای تو عاده ترکم نمیشه"

آهنگ روی تکرار بود و نمیدونم چند بار پخش شد ولی
اونقدر جذب آهنگ و صدای فوق العاده دانیال شده بودم که
اصلا نفهمیدم کجا رفتیم، وقتی دانیال ازم خواست پیاده
شم با تعجب به اطرافم نگاه کردم، جای خلوتی بود و قبلا
اونجا نرفته بودم خیلی بلند بود و انگاری کل شهر زیر
پامون بود همه ی خونه ها در حد یک نقطه دیده میشدن
واقعا از دیدن این صحنه به وجد اومدم و دلم میخواست
اونجا رو تو شب ببینم

دانیال - پناه

با صدای دانیال چشم از شهر گرفتم و بدون حرف بهش
دوختم

دانیال - نمیخواهی شروع کنی؟

تازه یادم افتاد چرا اونجام استرس همه ی وجودمو گرفت و
بی اختیار گوشه ی ناختم رو به دندون گرفتم

دانیال دست یخ زده م رو گرفت و با لحن آرومی گفت
- عزیزم چرا انقدر سردی؟ هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته فقط
باهم حرف میزنیم

گرمای دستش اجازه ی تمرکز رو بهم نمیداد و معذبم کرده
بود آروم دستم رو بیرون کشیدم و به ماشینش که پشتمون
بود تکیه زدم، با دو انگشت شست و اشاره ی دست راستم
چشم هامو محکم فشار دادم، حرف هایی که میخواستم
بزنم رو برای خودم مرور کردم و اینجوری شروعشون کردم
- از وقتی چشم باز کردم پدر و مادرم باهم اختلاف داشتن و
همش دعوا میکردن البته با همه ی بچگیم میفهمیدم

مقصر مامانمه، به اجبار بابابزرگم با بابام ازدواج کرده بود و
هیچ علاقه ای به زندگیمون نداشت همیشه بلند پرواز و پر
توقع بود چیزایی می خواست که فراهم کردنش در توان
بابام که یه راننده ی ساده بود و درآمد زیادی نداشت، نبود.
شیش سالم که بود بابام تصادف کرد و از کمر به پایین فلج

شد اینم شد یه بهونه برای مامانم تا طلاقشو بگیره و بدون
اینکه به من و داداشم فکر کنه تنهامون بزاره
بغض توی گلوم صدامو لرزون و مرتعش کرده بود درسته
هیچ وقت برام مادری نکرده بود ولی همیشه با فکر کردن
بهش دلتنگش میشدم

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بغض رخنه کرده تو گلوم
رو قورت بدم ولی موفق نبودم و هر لحظه بزرگتر شدنش
رو حس میکردم، یقه ی مانتوم رو گرفتم و کمی جلو
کشیدم تا احساس خفگی رو کم کنم

کمی که بهتر شدم نفسم رو آه مانند بیرون دادم و بعد از
مکث نسبتاً طولانی که دانیال هم سکوت کرده بود ادامه
دادم

-با اینکه پویا فقط سالش بود ولی شد مرد خونه از همون
موقع درسش رو ول کرد و سخت کار میکرد بعد از چند
سال کم کم همه چی داشت خوب میشد پویا یه مغازه

مکانیکی باز کرد و وضعیت اقتصادیمون روز به روز بهتر
میشد تا اینکه سه سال پیش بابام فوت کرد بعد از مرگش
زندگیمون بهم ریخت و پویا به سمت ... به سمت...
بالاخره بغضم ترکید و اشکام با سرعت پایین ریخت
- به سمت مواد مخدر کشیده شد و نتونست مغازشو باز نگه
داره منم مجبور شدم قید دانشگاهی که تازه قبول شده
بودم رو بزنم و کار کنم
دانیال که تاحالا تو سکوت به پایین نگاه میکرد و به حرفام
گوش میداد به طرفم برگشت و به چشمام زل زد

DONYAIEAMNOE

DONYAIEAMNOE

هیچ حسی رو از نگاهش نمیتونستم بخونم چشم های
مهربون قهوه ای رنگش خالی از هر حسی بود شاید هم من
خالی میدیدمش

بیشتر از این تحمل نگاه عمیق و نافذش رو نداشتم طوری
نگاهم میکرد که انگار میخواست از طریق چشم هام به

وجودم نفوذ کنه سرم رو پایین انداختم و به کفش های
ورنی براقش چشم دوختم

هیچ تمرکزی روی افکارم نداشتم و ذهنم با سرعت و بدون
اجازه از این شاخه به اون شاخه میپرید اینکه چیزی
نمیگفت عصبی و کلافه م کرده بود و اشکام رو با سرعت
بیشتری به سمت گونه م روونه میکرد

دستی به صورت خیسم کشیدم و خواستم ازش بخوام
چیزی بگه که با کشیدن دستم منو به آغوشش دعوت کرد،
لال شدم و چشمه ی اشکم خشکید همه وجودم از کار افتاد
و فقط حس لامسه م بود که با قدرت دو چندان به فعالیتش
ادامه میداد

احساس میکردم دنیا متوقف شده و کاش برای همیشه تو
این نقطه از زمان متوقف میموند، کاش میتونستم این لحظه
و این حس رو ذخیره کنم و هر وقت هر جا از زندگیم کم
آوردم به بدنم تزریقش کنم تازه داشتم میفهمیدم دوست

داشته شدن یعنی چی درسته خودم عاشقش نبودم ولی
همینکه میدونستم اون دوسم داره قلبم رو لبریز از حس
های خوب میکرد

دانیال - تو مرا جان و جهانی چه کنم جان و جهان را؟!!

با شنیدن صدای دانیال احساس کردم علائم حیاتیم
برگشت نفس حبس شده م از گلوم خارج شد و قلبم تند و
محکم خودشو به قفسه سینم میکوبید طوریکه مطمئن بودم
دانیال هم صدای کوبشش رو میشنوه

خواستم خودم رو عقب بکشم و از آغوشش بیرون بیام که
اجازه نداد و حلقه ی بازوهاش رو تنگ تر کرد

دانیال - اینکه قبلا به تو چی گذشته و شرایط خونوادت
چطوره اصلا برای من مهم نیست تنهای چیزی که برام
مهمه و بهش اهمیت میدم فقط تویی پناه

اگه این خوشبختی نیست پس چیه؟ مگه میشه کسی
اینطوری بهت ابراز علاقه کنه و تو خوشبختی رو با تک
تک سلولای بدنت حس نکنی؟؟

اون لحظه اختلاف طبقاتی بینمون مهم نبود، اعتیادم مهم
نبود، اینکه بعدا چطوری قراره بهش بگم مهم نبود، حتی
اینکه حسی بهش نداشتم مهم نبود فقط و فقط دوست
داشتن دانیال مهم بود اینکه اون منو میخواست با همه ی
کم و کاستی ها و مشکلاتم



منو از خودش فاصله داد و خیره به چشمام گفت
دانیال - خیلی خوشحالم که تو رو پیدا کردم شاید خیلیا به
عشق تو یه نگاه اعتقاد نداشته باشن ولی من واقعا با یه
نگاه عاشقت شدم و هرچی بیشتر شناختم عشقم بیشتر
شد حالا هم که با صداقت بهم ثابت کردی تو عشقم
اشتباه نکردم

سرمو خجالت زده پایین انداختم و به این فکر کردم اگه یه روز در مورد اعتیادم بفهمه چه عکس العملی نشون میده؟
بهتر بود تو یه موقعیت مناسب بهش بگم قبل از اینکه خودش بفهمه و همه چی خراب بشه

به طرف ماشینش رفت و با یه جعبه کوچیک کادو شده برگشت، جعبه رو به دستم داد و گفت

دانیال - به زندگیم خوش اومدی

و بعد با چشمک جذاب و لحن شیطونی اضافه کرد

دانیال - دوست دختر جان

لبخندی زدم و با اشاره به کادوی دستم گفتم

- این به چه مناسبتیه

دانیال - مناسب بالاتر از اینکه مخ منو زدی؟ بازش کن

بین خوشت میاد

پررویی نثارش کردم و پشت چشمی نازک کردم، کادو رو
باز کردم و پلاک و زنجیر ظریف طلا رو بیرون آوردم،
دستی روی پلاکش که قلب کوچیکی بود و اسم دانیال با
حروف لاتین روش حکاکی شده بود کشیدم واقعا زیبا و
چشم گیر بود همه حس های خوبی که داشتم رو توی
صدام ریختم و با لحن قدردانی گفتم

-خیلی قشنگه دانیال مرسی
دستشو روی سینه اش گذاشت و تا کمر خم شد
دانیال - قابل شما رو نداره بانو

DONYAIEAMNOE

DONYAIEAMNOE

گوشی آیفون اهدایی دانیال رو برداشتم و برنامه اینستا گرام
رو باز کردم حق با ترانه بود تو فضای مجازی خیلی معروف
شده بودم و خیلی از پیج های استایل از عکس های من که
هنر دست کیارش بود استفاده کرده بودند

سه هفته از روزی که پیشنهاد دانیال رو قبول کردم
میگذشت و کاملاً باهم آشنا شده بودیم، خیلی پسر خوبی
بود حتی بهتر از چیزی که در ظاهر نشون میداد
به معنای واقعی کلمه عاشقم بود و برای خوشحالی من هر
کاری میکرد منم با اینکه هنوز عشقی نسبت بهش تو قلبم
حس نمیکردم ولی دوشش داشتم و مطمئن بودم کنارش
خوشبخت میشم

تنها نگرانیم بابت اعتیادم بود که هنوز نتونسه بودم
درموردش حرفی بزنم البته اگه سیگار کشیدنم رو در نظر
نمیگرفتم چون متاسفانه در مورد اونم نمیدونست ولی
تصمیممو گرفته بودم میخوامستم تو چند روز آینده همه
چیزو بهش بگم

اینستاگرام رو بستم و به آشپزخونه رفتم تا چای دم کنم،
خواستم گوشیم رو روی کابینت بزارم که توی دستم لرزید
و صدای زنگش بلند شد، دانیال بود

-جونم دانیال

مثل همیشه شاد و پرانرژی جواب داد

دانیال - جونت سلامت عشقم خوبی؟

لبخندی از این همه مهربونی روی لبم نشست

-خوبم، تو خوبی؟

دانیال - نیست مرا جز تو دوا ای تو دوا ی دل من ،صداتو که

میشنوم خوبم

عادت کرده بودم به مولانا خوندنش عاشق شعراش بود و

کم کم داشت منم عاشقش میکرد

دانیال - یه لحظه گوشه عزیزم

و بعد انگار که دستشو روی دهنی گوشی گذاشته بود
صداشو گنگ شنیدم

دانیال - اون مشکیه خوبه

نفهمیدم اون شخصی که کنارش بود و من نمیدونستم کیه
چی بهش گفت که با صدای بلند خندید و این بار منو
مخاطب قرار داد

دانیال - پناه جان من یکم کار دارم فقط زنگ زدم بگم
واسه شام کاری نداری بریم رستوران؟

حینی که شیشه ی چای رو از کابینت بیرون میکشیدم
گفتم

-نه کاری ندارم فقط خبریه؟ چرا انقدر یهویی؟

دانیال - الان مزونم ونوس فهمید باهم رابطه داریم میگه
باید شام دعوتمون کنی، ساعت هفت آماده باش میام
دنبالت

باشه ای گفتم و تماسو قطع کردم از اینکه فهمیده بودن
باهم دوستیم راضی نبودم احساس میکردم نظرشون راجب
من عوض میشه

مانتوی زیتونیم رو که تازه گرفته بودم با شال و شلوار
مشکی پوشیدم و رژ لب صورتی کمرنگ رو به لبام کشیدم
به ارایش علاقه ای نداشتم و به همون رژ اکتفا کردم،
نگاهی دوباره به آینه انداختم و روبه پویا که در حال میوه
خوردن بود گفتم

-مطمئنی نمیای؟ بخدا دانیال خودش ازم خواست دعوت
کنم

یه تیکه از سبیش رو به طرفم گرفت و جواب داد

پویا- نه عزیزم نمیام تو برو دانیال منتظرته

سیب رو ازش گرفتم و همزمان که گازی بهش میزدم به
طرف در رفتم

-باشه داداش پس خدافظ

پویا- خدانگهدار فقط پناه دیر برنگردی که یهو غیرتی
میشم و این آقا دانیالتو از هستی ساقط میکنم
با صدای بلند و از ته دل خندیدم دستمو روی چشمم
گذاشتم و چشمی گفتم

دوشادوش دانیال وارد رستوران شیک و مدرنی که اونجا میز
رزرو کرده بود شدیم، نگاهمو تو سالن رستوران که با رنگ
های سفید و مشکی مبلمان شده بود چرخوندم کاملاً با
سلیقه اونجا رو چیده بودن

ونوس و ترانه و کیارش رو دور میزی که کنار پنجره ی
بزرگ سالن بود دیدم و به طرفشون رفتیم

سلامی جمعی گفتم که طبق معمول جوابی از کیارش
نگرفتم ولی ونوس و ترانه به گرمی احوال پرسى کردند و
بههمون تبریک گفتند

روی صندلی کنار ترانه نشستم و لبخندی به روش زدم

ونوس - شازده تو چجور میزبانی هستی که بعد مهمونات
میای؟

دانیال هر دو دستشو بالای سرش گرفت و گفت

دانیال - کاملاً حق با شماست من تسلیمم

-همش تقصیر من شد اومد دنبال من تو ترافیک موندیم
ببخشید

ونوس نگاهشو به من دوخت و بی توجه به حرفم با
مهربونی گفت

ونوس - اصلاً شما دوتا کی وقت کردید عاشق هم بشید
خواستم خجالت زده سرمو پایین بندازم که متوجه پوزخند
روی لب کیارش شدم نمیتونستم درک کنم این حجم از
نچسب بودن چطور تو یه ادم جا شده
ترانه - قصدتون ازدواجه دیگه؟

با شنیدن صدای ترانه چشم از اون کوه غرور گرفتم و
منتظر جواب به دانیال دوختم

دانیال - استغفرالله ترانه خجالت بکش چی فکر کردی
راجب ما؟ معلومه که قصدمون ازدواجه به زودی با خانواده
م حرف میزنم

ترانه بشکنی زد و گفت

ترانه - پس خیلی خیلی مبارک باشه

کیارش - فکر نمیکنی یکم زوده واسه ازدواجت؟

چه عجب بالاخره از زبونش یه استفاده ای کرد دیگه داشتم
به این فکر میکردم که نکنه لال شده

نگاهی بهش کردم تا بفهمم طرف صحبتش منم یا دانیال
که خدارو شکر متوجه شدم من نیستم، دانیال خندید و گفت
دانیال - نه داداش من سالمه سن قانونی هم رد کردم تو
زیادی پیر شدی بهتره یه فکری واسه خودت بکنی

کنجکاو شدم بدونم چند سالشه که دانیال بهش میگه پیر
چون ظاهرا - ساله میخورد، وقتی بقیه رو سرگرم حرف
دیدم سرمو به ترانه نزدیک کردم و آروم طوری که فقط
خودش بشنوه گفتم

-مگه کیارش چند سالشه؟

ترانه - اگه اشتباه نکنم سالشه
تعجب کردم واقعا بهش نمیخورد سی رو رد کرده باشه

اگه نگاه ها و پوزخندهای کیارش رو فاکتور بگیرم در کل
شب خوبی بود و خیلی خوش گذشت

بعد از خوردن شام ونوس بهم یادآوری کرد کارهای
جدیدشون آماده شده و باید فردا به مزون برم و واقعا از این
بابت خوشحال بودم

تو ماشین دانیال نشسته بودیم و داشتم آهنگ های فلشش
رو بالا پایین میکردم که با شنیدن صدای دانیال دست
کشیدم و سرمو به طرفش چرخوندم

دانیال - یه چیزی بگم قول میدی ناراحت نشی؟

به نیم رخش خیره شدم، یعنی چی میخواست بگه که
ممکنه من ناراحت بشم مشکوک و دودل گفتم
-اره بگو

دانیال - چرا به داداشت کمک نمیکنی ترک کنه

چیزی نگفتم که نیم نگاهی بهم انداخت و نمیدونم چی از
نگاهم خوند که فوراً گفت

دانیال - منظورم اینه حیفه که اینجوری زندگیشو نابود
میکنه

تا نوک زبونم اومد بگم کجای کاری دانیال که منم به
سرنوشت پویا دچار شدم ولی به موقع جلوشو گرفتم

نمیخواستم شب خوبمونو با این حرفا خراب کنم هرچند دلم
میخواست همه چیزو بگم و خودمو خلاص کنم ولی
میترسیدم موقعیت مناسبی نباشه و دانیالو از دست بدم پس
به امید شرایط مناسب تری گفتن اون مسئله مهم رو به بعد
موکول کردم ولی خودمم نمیدونستم این شرایط بهتر کی
میاد؟!

دانیال - ناراحت کردم پناه؟

-نه ناراحت نشدم

دانیال - من تو به کمپ آشنا دارم بین میتونی راضیش کنی
بره اونجا

دانیال بیچاره! میشه من برم؟ من بیشتر از پویا بهش احتیاج
دارم

کاش جرئت گفتن حرفای تو سرمو داشتم برای هزارمین بار
تو این دو هفته عذاب وجدان گرفتم و از دانیال خجالت
کشیدم بابت پنهون کردن این قضیه، کاش میتونستم

عکس العملشو بعد از شنیدن حرفام میدیدم تا شاید جرئت
گفتن رو پیدا میکردم البته کاملاً مطمئن بودم عکس العمل
خوبی نداره چون تو همین مدت کم فهمیده بودم صداقت
براش خیلی مهمه و چقدر بد که من از بچگی آدم ترسویی
بودم

.
.

نمیدونم چندمین بار بود که آب دماغمو بالا کشیدم ولی
دیگه از آبریزشش عصبی شدم، دستی به پیشونی خیس از
عرقم کشیدم و قهوه ای که ترانه برام آورده بود رو سر
کشیدم میخواستم کمی کافئین به بدنم برسونم تا شاید این
علائمی که ناشی از خماریم بود رو کاهش بده

ترانه با دیدن خمیازه های پی در پی که میکشیدم نزدیکم
اومد و گفت

ترانه - چیزی شده پناه؟ احساس میکنم او کی نیستی خوابت
میاد؟

نه خوبم ای زمزمه کردم که فقط لب هام تکون خورد و
خودمم به سختی صدامو شنیدم ولی انگار ترانه شنید که
سری تکون داد و به طرف ونوس رفت شایدم بخاطر کار
زیادی که سرش ریخته بود ترجیح داد تکون خوردن لب
هام رو به میل خودش تعبیر کنه تا به کارش برسه
کیارش در حال عکس گرفتن از دانیال بود که کت و شلوار
جدید و خوش دوخت ونوس رو پوشیده بود و من فعلا در
حال استراحت بودم تا عکس های دانیال تموم بشه
ساعت عصر بود و از ساعت صبح به مزون رفته بودم بر
خلاف تصورم که فکر میکردم مثل همیشه کار تا نزدیک
ظهر تموم میشه این بار چون تعداد لباس ها کم بود ونوس
اصرار داشت یک روزه همه رو تموم کنیم مخصوصا اینکه

جمعه بود و بخاطر تعطیلی مزون به راحتی میتونست به کارها برسه

استخون های بدنم درد خفیفی گرفته بود و بدون شک تا چند دقیقه دیگه اگه اون چیزی که بدنم میخواست رو بهش نمی رسوندم دردشون طاقت فرسا میشد

وقتی مطمئن شدم کسی حواسش به من نیست کیفم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم تا با کشیدن سیگار کمی خودمو آرام کنم

گوشه ای از سالن مزون روی لبه پنجره نشستم و سیگارمو با دستای لرزونم روشن کردم، خماری بی پروام کرده بود و اصلا به این فکر نمیکردم که ممکنه کسی از اتاق بیرون بیاد و منو در حال سیگار کشیدن ببینه

بعد از تموم شدن سیگارم، دومی رو از پاکت بیرون کشیدم و با ته سیگار اولم روشنش کردم پک های عمیقی بهش

میزدم و همه ی دودشو وارد ریه هام میکردم و خیلی ابلهانه
امیدوار بودم با این کار از خماریم کم بشه
سرمو پایین انداخته بودم و در حال روشن کردن سیگار سوم
بودم که متوجه یه جفت کفش مردونه جلوی پام شدم
چشم هامو از کفش ها بالا کشیدم و به صورت بهت زده و
متعجب دانیال رسیدم

سیگارو روی لبه پنجره خاموش کردم و بلند شدم خجالت
میکشیدم به چشماش نگاه کنم نگاهمو به یقه ی لباسش
دوختم که صدای مبهوت و ناباورش رو شنیدم
دانیال - تو سیگار میکشی؟

نمیدونستم چی بگم زبونم قفل شده بود
بی قرار بودم و دوست داشتم هرچه زودتر از اونجا فرار کنم
، دردم هر لحظه بیشتر میشد و تحملم کمتر

دانیال - به من نگاه کن پناه

هیچ کنترلی روی اعضای بدنم نداشتم و نمیتونستم به
حرف دانیال گوش کنم

دانیال - گفتم به من نگاه کن

با صدای دادش شونه هام بالا پرید و دیدم که بقیه از اتاق
بیرون اومدم

ونوس - چی شده دانیال؟

دانیال بدون اینکه از من چشم برداره ونوس رو مخاطب
قرار داد

دانیال - چیزی نیست شما برید ما هم الان میایم

ونوس اهمیتی به حرف دانیال نداد و نزدیکمون اومد،
دستای بخ زده م رو گرفت و گفت

ونوس - چت شده پناه؟ چشمت قرمز شده چرا دستات
میلرزه؟

بالاخره تونستم کمی به خودم مسلط بشم، اروم و گرفته
گفتم

-چیزیم نیست فقط یکم حالم بده

و با لحن ملتمسی اضافه کردم

-میشه من برم؟

ونوس- کجا بری با این حالت وایسا ببریمت دکتر

هول و ترسیده گفتم

-نه نه دکتر لازم نیست برم خونه استراحت کنم خوب

میشم

کیارش که نمیدونم کی انقدر بهم نزدیک شده بود مشکوک

نگاهم کرد

کیارش- چرا انقدر عرق کردی؟ تب داری؟

خسته از این همه سوال که جوابی براشون نداشتم با

انگشت چشمامو فشار دادم و نفس عمیقی کشیدم

ترانه- پناه جان اینو بخور کمی حالت جا بیاد
چشماتو باز کردم و به آب قندی که دستش گرفته بود نگاه
کردم چرا فکر میکرد این حال من با آب قند خوب میشه؟!
تو اون لحظه همه ی سلولای بدنم خواستن هروئین رو
فریاد میزدن و هیچ چیز دیگه ای جز اون حالمو خوب
نمیکرد

ناچارا دستمو دراز کردم لیوان رو ازش بگیرم تا شاید زودتر
دست از سرم بردارن و اجازه بدن برم ولی دستام توان نگه
داشتن لیوان رو نداشت و لیوان از دست افتاد و با صدای
بدی به هزار تیکه تبدیل شد

DONYAIEAMNOE
DONYAIEAMNOE

-وای ببخشید

ونوس- اشکال نداره عزیزم صبر کن سوییچمو بیارم بریم
دکتر الکی صبر کردن فایده ای نداره
کیارش- چی مصرف میکنی؟

وحشت زده به کیارش نگاه کردم درست شنیدم یا توهّم
زدم؟؟ یعنی کیارش فهمید؟ خدایا چیکار کنم؟ دیگه
بدبختی از این بیشتر؟ آبروم رفت، باید فاتحه کارمم بخونم
توانی برای دفاع کردن از خودم نداشتم ولی نمیشد هیچی
نگم و ساکت بمونم

خواستم بگم منظورت چیه که قبل از من دانیال به حرف
اومد

دانیال - هیچ معلوم هست چی میگی کیارش؟
کیارش دوباره اون پوزخند اعصاب خردکنو رو لباش نشوند
و با اشاره ی تحقیر آمیزی به من گفت
کیارش - آره معلومه چی میگم... بیچاره این معتاده تو خری
که تاحالا نفهمیدی

دانیال به طرفش هجوم برد یقه ی کتش رو تو مشتش
گرفت و عصبی غرید

دانیال - خفه شو عوضی کم مزخرف بگو

کیارش دست دانیال رو از یقه ش پایین کشید و غضب آلود
گفت

کیارش - باشه من حرف نمیزنم توهم مثل کبک سرتو بکن
زیر برف و به احمق بودن ادامه بده

باورم نمیشد تا این حد پست باشه که بخواد اینطوری
درموردم حرف بزنه یعنی این آدم هیچ بویی از انسانیت
نبرده؟! البته حیفه که اسم آدم رو روش گذاشت

دیگه بیشتر موندن رو جایز ندونستم یعنی دیگه اونجا جایی
برای من نبود

نگاهی به ونوس و ترانه که شوکه شده به کیارش نگاه
میکردند انداختم و زیر لب گفتم
-بابت همه چیز معذرت میخوام

و از مزونی که یه روزی به عنوان پله های صعودم بهش
نگاه میکردم بیرون رفتم
همین که کنار خیابون وایستادم یه تاکسی جلوی پام ترمز
زد و سوار شدم

لحظه ی آخر دانیال رو دیدم که باسرعت از مزون بیرون
اومد و اسمو صدا زد

حالا که مواد بهم رسیده و حالم بهتر شده بود تازه
میفهمیدم چه گندی زدم باورم نمیشد همه چی اینجوری
خراب بشه، کاخ آرزو هام هنوز ساخته نشده روی سرم آوار و
کلکسیون بدبختیام تکمیل شد. دیگه هیچ کاری از دستم بر
نمی اومد عادت کرده بودم بشینم و به بدبختیام نگاه کنم از
بچگی سهمم از زندگی همین بوده تا خواستم به چیزی دل
خوش کنم به بدترین شکل ممکن از دستش دادم عمر
خوشبختی من همیشه کوتاه بوده
پویا- پناه

صدای بلند پویا رشته افکار عذاب آورم رو پاره کرد، منتظر
بهش نگاه کردم تا علت صدا زدنش رو بگه

پویا- حواست کجاس؟ چرا هرچی صدات میکنم جواب
نمیدی؟

حواسم؟ حواسمو یه جایی حوالی اون مزون و آدماش جا
گذاشتم کاش میشد حافظه مو پاک کنم و برای همیشه
اونجا رو فراموش کنم ولی چیف...

-بخشید حواسم پرت بود

نگاهی عمیق به چشمام انداخت مطمئن بودم میدونه یه
چیزی شده ولی انگار دودل بود که پرسه یا نه

پویا- باشه پاشو شام بخوریم ببین داداشت چه کرده

زانوهامو بغل کردم و سرمو روشن گذاشتم

-میل ندارم

به طرفم اومد و کنارم رو زمین نشست

پویا- چی شده پناه؟

مکت کوتاهی کرد و اروم تر ادامه داد

پویا- با دانیال دعوات شده؟

کاش با دانیال دعوام شده بود کاش فقط مشکلم دانیال بود

من کار و آبرومو از دست دادم

سرمو بلند کردم و به چشمای عسلیش که مثل چشمای بابا

مهربون و دوست داشتنی بود نگاه کردم

-همه چی تموم شد پویا

نمیدونم چی از چشمام برداشت کرد که اخماشو درهم کشید

و با لحن غیرتی و متعصبی گفت

پویا- چی تموم شده؟ دانیال اذیت کرده؟

سرمو به معنی نه به چپ و راست تکون دادم

-هم کارمو از دست دادم هم دانیالو

پویا- جون به لبم کردی پناه درست تعریف کن چی شده
موهامو جلو کشیدم و حینی که خودمو با بافتن موهام
مشغول میکردم اروم و با خجالت گفتم
-فهمیدن اعتیاد دارم

عصبی چنگی به موهای زد و گفت
پویا- دانیال هم فهمید؟
-اره

همونطوری که کنارم نشسته بود از طرف شونه راستم بغلم
کرد و گفت

پویا- تو غصه نخور عزیزم من باهاش حرف میزنم بهش
میگم میخوای ترک کنی میگم که همش بخاطر منه اگه از
من دور شی دیگه سمت مواد نمیری، باشه عزیزم؟ راضیش
میکنم کمکت کنه ترک کنی

بعد از مکث کوتاهی منو از بغلش بیرون کشید و خیره به
چشمام گفت

پویا- ترک میکنی دیگه مگه نه؟

بی توجه به سوالش زمزمه کردم

-نمیخوام باهاش حرف بزنی اگه لازم باشه خودم بهش
توضیح میدم

برای اینکه دیگه حرفی از دانیال نزنه بلند شدم لبخند
مصنوعی زدم و گفتم

-مگه نگفتی شام پختی پاشو بینم چیکار کردی

بعد از شامی که به زور و بخاطر پویا چند قاشق خورده بودم

ظرفارو شستم و پتو و بالش رو برداشتم تا شاید بتونم

بخوابم و برای چند لحظه هم شده اتفاقات امروز رو

فراموش کنم

گوشیم رو از کیفم بیرون آوردم و با دیدنش آه از نهادم بلند
شد با اینکه مدت کمی باهم بودیم ولی من به دانیال و
مهربونی های گاه و بیگاهش عادت کرده بودم

دستم روی دکمه گرد گوشی فشار دادم که علامت تا
تماس بی پاسخ و تا پیام روی صفحه ش نمایان شد، تا از
تماس ها ترانه بود و تا دانیال، انقدر فکرم درگیر بود که
یادم رفته بود گوشیم سایلنته

پیام هارو باز کردم

-پناه جواب بده کارت دارم

-داری اون روی سگمو بالا میاری پناه گفتم جواب بده

-این مسخره بازیا چیه درآوردی؟ کارت دارم لعنتی

-اگه تا نیم ساعت دیگه بهم زنگ زدی که هیچ وگرنه میام

در خونتون ابرو ریزی راه میندازم

نگاهی به ساعت آخرین پیامش انداختم، ده دقیقه ازش
گذشته بود شک نداشتم کاری که گفته بود رو میکنه پس
بهتر بود خودم بهش زنگ بزنم

هرچند دلم نمیخواست پویا حرفامو بشنوه ولی چاره ای
نداشتم به آشپزخونه رفتم و درشو بستم

شماره ی دانیال رو گرفتم و هنوز بوق اول کامل نخورده
بود جواب داد

دانیال - کیارش درست میگفت؟

دستپاچه شدم انتظار نداشتم به این سرعت بازجویی رو
شروع کنه

دانیال - تروخدا بگو اشتباه کرده بگو مزخرف گفته

صدای همیشه شادش به غم نشسته بود و مسبب این
حالش من بودم لعنت به من که نافم رو با بدبختی بریده
بودن

دانیال - پناه بگو که باهام صادق بودی و حقیقت نداره

-داره دانیال

نفس عمیقی کشیدم و متاسف ادامه دادم

-میدونم که دیگه امکان نداره بهم اعتماد کنی ولی ازت

میخواوم منو ببخشی، بخدا قصدم فریب تو نبود فقط

نمیتونستم بهت بگم جرئتشو نداشتم میترسیدم از دستت

بدم، بابت همه چی معذرت میخوام

با لحن عصبی و و پر حرصی گفت

دانیال - واقعا واسه خودم متاسفم که عاشق تو شدم

و بعد صدای بوق ممتد گوشی توی سرم پیچید

عاشقم بود؟ مگه عاشقا اشتباه معشوقشون رو نمی بخشن؟

مگه هر اتفاقی بیفته پای عشقشون نیستن؟ پس چرا دانیال

به این زودی پا پس کشید؟ چرا با فهمیدن این موضوع منو

کنار گذاشت؟ چرا بهم فرصت نداد؟ چرا کمکم نکرد؟

هیچ جوابی برای چراهای تو سرم نداشتم، شایدم حق
داشت گناه من قابل بخشش نبود!!

قلبم سنگین شده بود و کند میزد، تنها شانس زندگی رو از
دست دادم و دیگه هیچ انگیزه ای برای ادامه این زندگی
نکبتی نداشتم

باید از فردا دنبال کار می‌گشتم و این سخت ترین قسمت
ماجرا بود

بدن کرخت شده م رو از زمین بلند کردم و از آشپزخانه
بیرون رفتم

پویا که به ظاهر مشغول تماشای تلویزیون بود به طرفم
برگشت و متاسف و غمگین نگاهم کرد مطمئن بودم
حرفامو شنیده و از این بابت ناراحته

به سختی لبخند کمرنگی به روش زدم تا کمی خیالشو بابت
خوب بود حالم راحت کنم هر چند که واقعا خوب نبودم

با سردرد شدیدی از خواب بیدار شدم یادم نمیومد دیشب
کی خوابیدم فقط میدونستم خورشید طلوع کرد و من هنوز
بیدار بودم

نگاهی به جای خالی پویا انداختم و بلند شدم

بعد از شستن دست و صورتم لباس هام رو پوشیدم و
کلیدمو از کیفم درآوردم، بعد از اینکه پویا فهمید مهران بهم
نظر داره قفل در اتاق رو عوض کرد و وقتایی که من خونه
بودم و خودش بیرون میرفت درو قفل میکرد

درو باز کردم و بیرون رفتم در حال پوشیدن کفش هام بودم
که با صدای لخ لخ دمپایی مهران نگاهی بهش انداختم
همینو کم داشتم خیلی حالم خوب بود اینم اومده بود حال
خوبمو خوب تر کنه

سریع ازش چشم گرفتم و بند کفشمو محکم کردم
مهران- قبلنا یه سلامی میکردی پناه خانم، چیه خان
داداشت گفته باهام حرف نزنی؟

جوابی بهش ندادم و از کنارش رد شدم که همزمان صدای
نحسشو شنیدم

مهران- به اون داداش قلدرِ عملیت بگو حواسش هست
چند ماهه اجاره خونه نداده؟ تا فردا وقت داره جورش کنه
بهش احتیاج دارم

نمیدونم پویا چیکارش کرده بود که بهش میگفت قلدر،
اهمیتی هم برام نداشت فقط دلم میخواست زودتر گورشو
گم کنه

برای اینکه بیشتر حرف نزنه و دست از سرم برداره گفتم
-باشه بهش میگم

و سرعت قدم هامو بیشتر کردم تا زودتر از حیاط بزرگ و
قدیمی خونه ش رد شم

از دکه روزنامه فروشی روزنامه نیازمندی ها رو خریدم و
توی پارکی که همون نزدیکی بود نشستم

روزنامه رو باز کردم و دور آگهی هایی که بنظر مناسب
میومد خط کشیدم

تعدادشون انگشت شمار بود بیشتر از هشتاد درصد کارها
مدرک دانشگاهی میخواست که من نداشتم مابقی هم یا
مرد میخواستن یا کارش به درد من نمیخورد

گوشی قدیمیم که از امروز دوباره بهش رو آورده بودم رو از
کیفم درآوردم

میخواستم گوشی و گردنبندی که بهم هدیه داده بود رو
پس بدم به همین خاطر هم گردنبند رو از گردنم باز کردم
هم گوشی رو خاموش کردم

بسم اللهی گفتم و به اولین شماره زنگ زدم، دفتر وکالت
بود و منشی میخواستن

آقایی که گوشی رو جواب داد گفت که برای مصاحبه
حضوری باید به دفتر برم

بعد از قطع کردن تماس به طرف آدرسی که داده بود رفتم
با آخرین آگهی هم تماس گرفتم و به ساعت نگاه کردم
بود و هنوز چیزی نخورده بودم ضعف داشتم و معده م
سوزش گرفته بود

به همه آگهی ها زنگ زدم و به بعضی هاشونم سر زدم ولی
بجز یکی شون که گفت اگه لازم باشه تماس میگیریم بقیه
هر کدام به بهونه ای رد کردند

خسته بودم، روحم بیشتر از جسمم، احتیاج به یه خواب
طولانی داشتم خوابی که تا مدت ها بیدار نمیشدم، خوابی
شبیه به مرگ

DONYAIEAMNOE
DONYAIEAMNOE

همین که پامو تو خونه گذاشتم با چهره برزخی پویا روبه رو
شدم و فوراً صدای دادش به گوشم رسید

پویا- مگه هزار بار بهت نگفتم به وسایل من دست نزن؟
لحن کشارش نشون میداد که خماره و حالش خوب نیست
نمیدونم باز چی گم کرده بود که اینجوری داد میزد، سعی
کردم با آرامش باهاش حرف بزنم تا دوباره به سرش نزنه
-من به چیزی دست نازدم چی رو گم کردی؟

عصبی تر فریاد زد

پویا- یه پاکت کوچیک گذاشته بودم کنار تلویزیون
سرشو به طرف پشت تلویزیون خم کرد و پشتش رو با دقت
نگاه کرد و ادامه داد

پویا- اگه تو دست نزدی پس لابد این خونه جن داره

نمیدونم چرا از حرفش خنده م گرفت

پویا با دیدن خنده ی رو لبم جری تر شد و گوشی دستشو
به طرفم پرت کرد که محکم به قفسه سینم خورد و برای
چند لحظه نفسم رو قطع کرد

دردش غیر قابل تحمل بود و باعث شد کمی رو به جلو خم
شم

پویا که همچنان در حال گشتن بود به طرفم برگشت و
گفت

پویا- خودتو به موش مردگی نزن بگرد پیداش کن که اگه
پیدا نشه به روح بابا زنت نمیزارم پناه

قدمی جلو رفتم تا بگردم و اون پاکتی که میگفت رو پیدا
کنم ولی خیلی زود پشیمون شدم و از خونه بیرون زدم
به صدا زدن هاش اهمیتی ندادم و به راهم ادامه دادم

DONYAIEAMNOE

DONYAIEAMNOE

خستم بودم، از زندگی که هیچ شباهتی به زندگی آدمای
دیگه نداشت خسته بودم

دیگه توانی برای جنگیدن نداشتم، دلم میخواست فرار کنم،
از خودم از پویا و از هرچیزی که منو یاد زندگیم میندازه

یک ماه بود که بیکار شده بودم، یک ماه گشتن، یک ماه
دربدري، یک ماه بی خوابی، یک ماه خستگی
همه اینا دست به دست هم دادن تا ضعیف تر و بیچاره تر
از قبل بشم هرچی پس انداز داشتم خرج شده بود و دیگه
پولی نداشتم پویا هم هرچی کار میکرد خرج دودش میشد
البته بهتره بگم خرج دودمون میشد
رفته بودم خونه تا کمی استراحت کنم و بعد از ظهر دوباره
به گشتن ادامه بدم ولی با رفتار پویا دیگه دل و دماغ هیچی
رو نداشتم
آروم شروع به قدم زدن کردم مقصدی نداشتم و فقط
میخواستم کمی دور بشم از خونه و اتفاقاتش حتی شده در
حد چند ساعت
دو ساعتی میشد بی هدف قدم میزدم و غرق افکار آشفته م
بودم که با احساس درد شدید پام روی جدول کنار خیابون
نشستم

انقدر کلافه و بهم ریخته بودم که اهمیتی به نگاه های
متعجب و گاهی از روی ترحم مردم ندادم حتی کثیف شدن
لباس هامم برام مهم نبود فقط میخواستم از درد پام کم
کنم

داشتم مچ پام رو آروم ماساژ میدادم که با صدای بوق
ماشینی سرمو بلند کردم و با دیدن ماشینی شبیه ماشین
دانیال بلند شدم و قدمی جلو رفتم
شیشه ماشین دودی بود و داخلش قابل تشخیص نبود یه
قدم دیگه جلو رفتم که شیشه رو پایین کشید و با دیدن
راننده که مرد حدودا سه ساله ای بود به عقب برگشتم و
بیخیال نشستن، به راهم ادامه دادم

+چی شد خانوم خوشگله نپسندیدی؟

فقط خدا میدونه چقدر دلم میخواست به جای اون مردک
هیز دانیال بود

+ناز نکن لیدی بیا سوار شو

وایستادم تا یه چیزی بارش کنم که با دیدن تاکسی که از
کنارم رد میشد پشیمون شدم و دستمو بلند کردم
اونم وقتی دید به طرف تاکسی رفتم راشو گرفت و رفت
طی یک تصمیم ناگهانی آدرس مزون رو دادم و سوار شدم

نگاهی به داخل کیفم انداختم تا از بودن گردنبد و گوشی
مطمئن بشم

تو این یک ماه همیشه همراهم بود تا بهش برگردونم ولی
هیچ وقت جسارت دیدنش رو نداشتم ولی الان رو تصمیم
مصر بودم و میخوامم ببینمش

امیدوار بودم خودش مزون باشه نمیدونستم قراره چی بهش
بگم ولی دوست داشتم برای آخرین بارم که شده ببینمش و
باهاش حرف بزنم

از ماشین پیاده شدم و وارد مزون شدم
ترانه رو دیدم که طبق معلوم در حال حرف زدن با مشتری
بود هیچ وقت بیکار نمیشد و همیشه درگیر بود به قول
خودش تو مزون همه کاره بود و هیچ کاره
ازش خجالت میکشیدم چندین بار بهم زنگ زد ولی جوابشو
ندادم، نزدیکش رفتم و آروم سلام کردم
به طرفم برگشت و بهت زده اسمو زمزمه کرد
دختر جدیدی که انگار تازه استخدام شده بود رو صدا زد و
مشتری رو بهش سپرد
لبخند مهربونی زد و بغلم کرد
با لحن دلخوری گفت
ترانه - هیچ معلومه کجایی بی معرفت؟

بعد از اون آبروریزی که شد انتظار این برخورد خوب و
دوستانه رو نداشتم کاش با این دختر زودتر آشنا میشدم
قطعا دوست خوبی برام میشد ولی حیف که دیر شده بود

-ببخشید عزیزم شرمندتم بخدا

مشت آرومی به بازوم زد و با همون مهربونی ذاتیش گفت
ترانه- این چه حرفیه دشمنت شرمنده باشه، حالا چی شده
اومدی اینجا؟

و بعد از مکث کوتاهی ذوق زده ادامه داد

ترانه- میخوای برگردی مزون؟

لبخند خجولی زدم و گفتم

-نه عزیزم راستش دانیال یه امانتی پیش من داره اومدم
پیش بدم خودش هست؟

حینی که به طرف مبلمان وسط سالن هدایتیم میکرد گفت

ترانه - نه خوشگلم نیست ولی بیا بشین یه چای برات بیارم
یکم باهم گپ بزنیم

-نه ترانه جان باید برم

دستمو توی کیفم بردم و جعبه گوشی و گردنبند رو بیرون
اوردم و گفتم

-بی زحمت اینارو بهش بده و بگو پناه گفت امیدوارم
تونسته باشی منو ببخشی

نگاهش رنگ غم گرفت و به قصد دلداری دادم گفتم

ترانه - مطمئنم تورو بخشیده اون هنوزم دوست داره فقط
غرورش اجازه نمیده سراغت بیاد

پوزخندی به خوش خیالی ترانه زدم و چیزی نگفتم

در حیاط رو باز کردم ولی داخل نرفتم میترسیدم پویا هنوزم
عصبانی باشه

کشش یه دعوای دیگه رو نداشتم قفسه سینم هنوز درد
میکرد و اصلا نمیتونستم کتک های احتمالی پویا رو تحمل
کنم ولی چاره ای نداشتم هوا رو به تاریکی میرفت و مجبور
بودم داخل برم

با دیدن پویا که خوابیده بود خداروشکری گفتمو لباسامو
عوض کردم

گشنه بودم و صدای شکمم دراومده بود
به آشپز خونه رفتم تا فکری به حال شکم بیچاره م بکنم
ولی با یخچال خالی مواجه شدم

نگاهی به سبد پیاز و سیب زمینی انداختم و با دیدن سه
سیب زمینی بزرگی که داشتیم خوشحال شدم و شروع به
پوست گرفتن کردم، خلالی خردشون کردم و بعد آب
کشیدم

نگاهی به پویا انداختم خیلی آروم خوابیده بود و معلوم بود
خبری از حال بد ظهرش نیست

سیب زمینی هارو توی تابه ریختم و همزمان پویا رو صدا
زدم

خیلی عجیب بود که بیدار نشد همیشه با کوچیکترین
صدایی از خواب میپرید

دوباره صداش زدم

-پویا جان بیدار شو دیگه

نمیدونم نمکدون رو کجا گذاشته بودم همه کابینت هارو
زیر و رو کردم ولی پیداش نکردم

کلافه از گم شدن نمکدون با صدای حرصی و بلند تری
گفتم

-به جای اینکه من قهر کنم تو قهری؟

وقتی بازم جوابی نداد نگرانش شدم و بعد از کم کردن شعله
گاز به حال رفتم

کنارش نشستم و به قیافه ی غرق خوابش زل زدم، تو
خواب شبیه پسر بچه های معصوم و پاک میشد
تیشرت مشکی رنگی که پوشیده بود پوستشو سفیدتر از
همیشه نشون میداد

دستم روی بازوش گذاشتم تا تکونش بدم که سردی بیش
از حدش تا مغز استخونم نفوذ کرد
جیغ خفه ای کشیدم و تند تند تکونش دادم ولی هیچ
عکس العملی از خودش نشون نداد
ترسیده و با صدای مرتعشی گفتم
-پویا چرا جواب نمیدی؟ ترو خدا بیدار شو داری منو
میترسونی

بازم بی نتیجه بود و حتی پلک هاشم تکون نخورد

دست چپشو تو دستم گرفتم که متوجه کاغذی توی مشتش
شدم، کاغذ رو که چند بار تا خورده بود برداشتم و بازش
کردم

"پناه قشنگم

الان که این کاغذ دسته دیگه من کنارت نیستم اونقدر
تذریق کردم که حتما قلبمو از کار میندازه
منو ببخش که اینطوری تنهات میدارم ولی دیگه نمیخوام
بیشتر از این بخاطر من زجر بکشی، میترسم یه روز که مثل
امروز خمارم بلایی سرت بیارم اونطوری تا عمر دارم خودمو
نمیبخشم

وقتی بابا مرد قرار شد من بشم پشت و پناهت ولی این تو
بودی که پناهم شدی هرچقدر اذیت کردم تحمل کردی و
دم نزدی، همیشه کنارم بودی و با بدیام ساختی ولی دیگه
کافیه نمیخوام بازم به پام بسوزی

خودت خوب میدونی بیشتر از جونم دوست دارم و الانم اگه
تنهات گذاشتم فقط و فقط بخاطر خودته مطمئنم بدون من
زندگی آرومتر و بهتری داری و حتما خوشبخت تری

من هیچی جز عذاب برات نداشتم پس نبینم واسه داداش
بی لیاقت ناراحت بشی، باشه جوجه طلایی؟

الهی قربونت برم نبینم اشک بریزی تو باید فقط بخندی که
خنده هات دلخوشی منه

فقط یه قول بهم بده پناه تا با خیال راحت برم، قول بده
هرچه زودتر اون زهرماری رو بذاری کنار

بخدا تو حیفی واسه اینکه مثل من بشی، این تنها خواسته
منه قول بده به خواستم عمل کنی

عاشقتم خواهر کوچولو

پویا"

نگاهمو از کاغذ گرفتم و به صورت مهتابی پویا دوختم

-میدونم بازم بخاطر رفتار ظهرت ناراحتی و میخوای از دلم
درباری ولی این راهش نیست پویا

موهام که تو صورتم ریخته بود رو پشت گوشم زدم و آروم
و مهربون گفتم

-اینجوری سخته میکنما بخدا من اصلا ازت دلخور نیستم
قهرم نکردم پس پاشو داداشم

دست راستمو بین موهای فر و پیچ خورده ش که من
عاشقشون بودم بردم و با دست چپم گونه ی استخونی ش
رو نوازش کردم

-تروخدا این مسخره بازی رو تموم کن دیگه طاقت ندارم
قلبم داشت میترکید ولی نمیخواستم باور کنم خوش بینانه
با خودم میگفتم امکان نداره پویا اینجوری منو ول کنه
دستم از رو گونه ش به طرف قلبش سوق دادم، نمیزد ولی
بازم امیدوار صداش زدم

-پویا تو همه کس و کار منی خودت میدونی اگه نباشی
میمیرم پس پاشو

دستمو به امید حس ضربان قلبش محکمتر فشار دادم ولی
هیچ تپشی نداشت

-تروخدا بلند شو پویا

چرا نفس نمیکشید؟ چرا من انقدر آرومم؟ چرا نمیتونم گریه
کنم؟ چرا باورم نمیشه؟

-پاشو دیگه، دلت میخواد سخته کنم؟ پاشو هرچقدر
میخواهی کتکم بزن قول میدم صدام درنیاد فقط پاشو
چشمای دردناکمو با انگشت اشاره و شستم فشار دادم،
سوزش داشت انگار که ساعت ها گریه کردم

-پویا بگو داری شوخی میکنی بگو همش دروغه
با صدای بلند تری ادامه دادم

-تورو به روح بابا قسم میدم تمومش کن
دستمو به طرف چشماش بردم و پلکشو بالا زدم
-چشماتو باز کن لعنتی بذار چشماتو ببینم
بغض مثل غده سرطانی تو گلوم نشسته بود و اجازه نمیداد
درست نفس بکشم

خم شدم و بغلش کردم، سرم روی قلبش بود و اینکه
ضربان قلبشو نمی شنیدم مثل پتکی توی سرم کوبید و
بالاخره بغضم شکست

تازه داشتم باور میکردم چه اتفاقی افتاده
تازه داشتم میفهمیدم دوباره بی کس شدم، بی کس تر از
همیشه

دیگه کنترلی روی رفتارم نداشتم جیغ میزد، بلند و
هیستریک، اونقدر بلند که گلوم میسوخت

نمیدونم چند بار جیغ زدم، ده بار، بیست بار، یا شایدم بیشتر
فقط میدونم دیگه توانی نداشتم

دست چپش که همیشه بخاطر جای تزریق کبود بود رو
جلوی دهنم گرفتم و چندین بار پشت سر هم بوسیدم،
اشکام روی دست سردش میریخت و خیشش کرده بود

صدای حق هقم تو خونه ساکت پیچیده بود
-خدایا حالا چیکار کنم بدون داداشم؟ کم بدبختی کشیدم
که حالا باید با نبود پویا هم بسازم؟

با مشتش به جون سینه ش افتادم، دیوونه شده بودم و
نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم

-تو حق نداری منو تنها بذاری، حق نداری بی معرفت، حق
نداری

گریه هم از بغض گلوم کم نکرده بود چند بار پشت سرهم
آب دهنم رو قورت دادم تا شاید بغضم پایین بره ولی بی
فایده بود

-بخدا نمیبخشمت پویا، اگه الان بلند نشی هیچ وقت
نمیبخشمت

میدونستم این حرفا دیگه فایده ای نداره ولی دلم
نمیخواست قبول کنم

دراز کشیدم و سرمو روی بازوش گذاشتم

به طرفش چرخیدم و به نیم رخ بی فروغش خیره شده
همیشه فکر میکردم اگه یه روز جنازه ببینم حتما همون
لحظه اول سخته میکنم ولی پویا که جنازه نبود، داداشم بود
پشتم بود همه کسم بود تنها دلخوشیم بود

اشکای روی صورتم رو پاک کردم ولی فوراً اشکای جدید
جاشونو پر میکردن

این اشکای لعنتی چرا دست بردار نبودن؟ چرا نمیداشتن
داداشمو خوب ببینم

-تو که میدونی من فقط تورو دارم وقتی داشتی اون کوفتی
رو تو رگات خالی میکردی به من فکر نکردی اصلا؟ فکر
نکردی من بدون تو چیکار کنم بی انصاف؟

هق هقم بین حرفام وقفه مینداخت

-چطوری تونستی انقدر خودخواه باشی که خودتو راحت
کنی و منو تو این زندگی فلاکت بار تنها بذاری؟

دوباره اشک چشمامو پاک کردم که متوجه دودی غلیظی
شدم که از آشپزخونه میومد

بوی سوختگی کل خونه رو گرفته بود ولی من هیچی حس
نکرده بودم

تازه یادم افتاد گاز رو روشن گذاشتم از ترس آتش گرفتن
خونه به سرعت از جا پریدم و به آشپزخونه رفتم

گاز رو خاموش کردم و بی حواس تابه رو بلند کردم تا تو
ظرف شویی بذارم که با حس کنده شدن پوست انگشتم
دستم شل شد و تابه افتاد

سریع پام رو عقب کشیدم تا روی پام نخوره و بدون اهمیت
به سرامیک های کثیف و چرب شده پیش پویا برگشتم
سوزش دستم خیلی زیاد بود ولی نه بیشتر از سوزش قلبم
به انگشتم نگاه کردم کاملا پوستش کنده شده بود و
گوشت دستم معلوم بود

از دیدنش حالم بد شد و فوری دستم رو برگردوندم تا
نبینمش

کنار پویا نشستم و برای آخرین بار بغلش کردم
قطعا هرکی جای من بود تا حالا سخته کرده بود پس چرا
من هنوز نفس میکشم؟
چرا من اونقدر جون سخت بودم که بعد از مرگ تنها عضو
خونوادم هنوز زنده م؟

تو اینکه از بس درد کشیدم پوست کلفت شدم هیچ شکی
نیست ولی این درد با همه ی دردا فرق داره، مرگ پویا باید
منو از پا درمیاورد ولی چرا این قلب لعنتی هنوز میتپه؟
دست سالم رو مشت کردم و چند بار محکم روی قلبم
کوبیدم

-از کار بیفت لعنتی، دیگه نمیخوامت نزن، تر خدا دیگه
نزن

نگاه ماتم رو به مامور اورژانس که در حال جمع کردن
وسایلش بود دوختم

+متاسفانه سخته قلبی شدیدی داشتن و درجا فوت کردن

تنها امیدم برای زنده بودن پویا هم ناامید شد

دستی به چشمای متورمم کشیدم الان دیگه عمق فاجعه رو
به خوبی درک میکردم

تنها ترین دختر دنیا شدم و هیچ فامیلی هم نداشتم، بابام
تنها بچه بود و پدر بزرگ و مادر بزرگم فوت کرده بودن با
خوانواده مامانم بعد از رفتنش هیچ ارتباطی نداشتیم و
اصلا نمیدونستم کجان و چیکار میکنن

دستبند طلا رو از دست چپم باز کردم و تو مشتم گرفتم
بابام برای تولد سالگیم بهم کادو داده بود با اینکه خیلی
دوشش داشتم ولی مجبور بودم بفروشمش و پولشو خرج
کفن و دفن پویا کنم



DONYA IEMAMNOE

DONYA IEMAMNOE

بیچاره داداشم خیلی غریبانه به خاک سپرده شد فقط یکی
از دوستاش و مهران و زنش روز خاکسپاری بودن
یک هفته از رفتن پویا می گذشت و تو این یک هفته نه
تونسته بودم درست و حسابی بخوام و نه چیزی بخورم
همین که خوابم میگرفت کابوس میدیدم و بیدار میشدم

هنوز شوکه بودم و از لحظه ای که پویا رو دفن کردم
نتونستم گریه کنم
شبهه یه مرده متحرک شده بودم و توانایی انجام هیچ کاری
رو نداشتم

روبه روی تلویزیون خاموش نشسته بودم و به صفحه ی
سیاهش خیره بودم

ذهنم خاطراتم با پویا رو مرور میکرد و قلبم از این یادآوری
فشرده میشد، دلتنگش بودم و تنها آرزوم یه لحظه دیدن
دوباره ش بود اما افسوس که آرزوی محالی بود!

پنجه هام رو بین موهام بردم و محکم کشیدم، دلم
میخواست گریه کنم ولی چشمام همراهی نمیکرد

احساس میکردم یه بار هزار کیلویی رو قلبم سنگینی میکنه
و به هیچ طریقی نمیتونستم از قلبم جداش کنم

با صدای تقه ای که به در خورد چشم از تلویزیون گرفتم و
به در شیشه ای اتاق دوختم، با اینکه جلوی قسمت شیشه

ای رو پرده گرفته بودم ولی میتونستم سایه مهران رو از
پشتش تشخیص بدم

موهام رو با کشی که دور مچ دستم بود بستم و شالم رو از
روی دسته مبل برداشتم

شال رو روی موهام کشیدم و همین که دستگیره در رو
گرفتم تا بازش کنم دوباره به در کوبید و بعد صداش رو
شنیدم که آرام گفت

مهران - میدونم خونه ای جیگر، درو باز کن

با شنیدن حرفش ترس به جونم افتاد، دستگیره در رو ول
کردم و یه قدم عقب رفتم تا متوجه نشه پشت درم

مهران - بین عروسک به احترام روح داداشت این یه هفته
رو کاریت نداشتم ولی یا همین فردا همه ی اجاره خونه
عقب افتاده رو میاری میدی یا اینکه یه جور دیگه باهم
حساب میکنیم هوم؟ نظرت چیه؟

حتی از پشت در هم میتونستم اون لبخند کریهشو تصور کنم

پست فطرتی اون مرد بی حد و اندازه بود حالا هم که من کسی رو نداشتم پشتم باشه به خوبی شخصیت کثیفش رو به نمایش میداشت

مهران - من اونقدرام که فکر میکنی صبور نیستم تا فردا بهت فرصت میدم که فکراتو بکنی و بهم جواب بدی یا با پول میای پیشم و یا...

مکث کوتاهی کرد و با خنده و صدای شنگولی اضافه کرد

مهران - یا اینکه من میام پشت انتخاب با خودته هانی

نخواهیدن و غذا نخوردن اون چند روز و حرفای مهران همه دست به دست هم دادن تا حالت تهوع شدیدی بگیرم و به سمت سرویس بدوم

انقدر عرق زدم که ته گلوم میسوخت ولی جز اسید معده م چیزی نبود که بالا بیارم

پاهام قدرت ایستادن نداشت، لبه روشویی رو گرفتم و بهش
تکیه دادم

از دیدن قیافه بی روح و رنگ سفید شده م وحشت کردم و
چشم از آینه گرفتم

چند بار به صورتم آب زدم و از سردی آب به خودم لرزیدم
شیراب رو بستم و بیرون رفتم، کنار در سرویس روی زمین
نشستم و زانو هامو بغل گرفتم

میترسیدم، از اینکه مهران از نبود پویا سوءاستفاده کنه
میترسیدم، من بدون پویا از همه دنیا میترسیدم

دیگه نمیتونستم تو اون خونه بمونم معلوم نبود اگه میموندم
مهران چه بلایی سرم می آورد

دستامو به دیوار گرفتم و بلند شدم

گوشیمو از روی مبل برداشتم و مخاطب هامو بالا و پایین
کردم

روی اسم مورد نظرم مکث کردم، نمیدونستم کار درستی یا
نه ولی فعلا انتخاب دیگه ای نداشتم مجبور بودم غرورمو
زیر پا بذارم و بهش زنگ بزنم
امیدوارم بودم بشه فرشته ی نجاتم

دکمه سبز رنگ رو فشار دادم و گوشی رو کنار گوشم
گذاشتم

استرس زیاد تپش قلبم رو بالا برده بود
بعد از چهار بوق صدای سرد و بی حسش تو گوشی پیچید
DONYAIEMAMNOE
DONYAIEMAMNOE
-بله-

گلووم خشک شده بود، آب دهنم رو قورت دادم و تقریبا
نالیدم

-دانیال

نگرانی رو تو صداش حس کردم وقتی که گفت

دانیال - پناه چی شده؟

با صدایی که انگار از اعماق چاه بیرون می اومد آروم گفتم

-میشه ببینمت دانیال؟ به کمکت احتیاج دارم

احساس کردم نگرانی رو از صداش دور کرد و دوباره با

همون لحن سردش گفت

دانیال - باشه کی؟ کجا؟

به ساعت نگاه کردم سه و نیم بود

-ساعت شیش

کمی فکر کردم تا جایی رو برای قرارمون بگم ولی ذهنم به

حدی درگیر بود که نمیتونستم تمرکز کنم

بیخیال فکر کردن شدم و به دانیال گفتم

-جاشو تو بگو

دانیال - باشه واست اس میکنم

نور امید به دلم تابید

نمیدونستم دقیقا قراره ازش چی بخوام ولی امیدوار بودم
خودش بتونه شرایط نابسامان زندگیم رو درک کنه و هرطور
که در توانش هست بهم کمک کنه

بعد از قطع کردن تماس قرص مسکنی رو بدون آب خوردم
تا کمی از درد سرم کم بشه

مثل همیشه با عجله تصمیمی گرفتم که تو درست بودنش
خودمم شک داشتم

به دانیال گفته بودم شیش تا قبل از اون اثاثیه خونمون رو
بفروشم و با پولش هم اجاره خونه رو بدم و هم اینکه کمی
پول همراهم داشته باشم

مطمئن بودم که دیگه به اون خونه برنمیگردم و نمیتونستم
خونه جدیدی بگیرم چون بدون شک کسی به یه دختر تنها
که هیچ پولی نداره خونه نمیده پس دیگه احتیاجی بهشون
نداشتم

تنها چشم امیدم به دانیال بود و واقعا نمیدونستم اگه دست
رد به سینم بزنه باید چیکار کنم
گوشی پویا رو از لبه طاقچه برداشتم و شماره سمساری
نزدیک خونه که قبلا هم بهش وسیله فروخته بودیم رو پیدا
کردم

باهاش تماس گرفتم و برای نیم ساعت بعد قرار گذاشتم

+خدا رحمت کنه داداشتون رو دیروز شنیدم فوت کرده
شالم رو جلو کشیدم و آروم گفتم

-خدا رفتگان شمارم بیامرزه

نگاهی کلی به وسایل انداخت و گفت

+وسيله ها خیلی درب و داغون و قدیمین

راست میگفت همه شون قدیمی بودن ولی اون مرد قد
کوتاه و چاق پیاز داغشو بیشتر کرد تا قیمت رو پایین تر بگه

انگار همه عادت کردیم به ضعیف کشی میدید از سر
بدبختی میخوام فرش زیر پام رو بفروشم ولی باز
میخواست همه ی تلاشش رو برای سوءاستفاده از شرایطم
بکنه

همه اسباب و اثاثیه خونه رو با کمترین قیمت ممکن خرید
و مشغول بار زدنشون شد

پول رو گرفتم و بعد از برداشتن چمدون و کوله پشتیم که
لباسام و وسایل ضروریم داخلش بود به طرف خونه مهران
رفتم

اجاره خونه رو به زن مهران که نمیدونم چرا هیچ وقت از
من خوشش نمیومد و همیشه بد اخلاق بود، دادم

کنار در حیاط ایستادم و برای چند ثانیه به حیاط بزرگی که
یک سال و چند ماه خاطره اش داشتم چشم دوختم
درو باز کردم و برای همیشه از اون خونه بیرون رفتم

با اینکه همه ی خاطراتم از اون خونه تلخ بود ولی دل
کندن ازش برام راحت نبود، من تنها دادم رو اونجا از
دست دادم

دل میخواست برای همیشه اونجا میموندم و با خاطراتش
زندگی کنم ولی حیف ...

کوله پشتیم رو روی شونه م جابجا کردم و دستمو برای
تا کسی که رد میشد بلند کردم

سوار شدم و آدرسی که دانیال برام فرستاده بود رو دادم
سرمو به شیشه ماشین چسبوندم و به این فکر کردم که چه
اتفاقی قراره بیفته

حالا که داشتم فکر میکردم عواقب تصمیمی که گرفتم جلو
چشمم روشن شده بود، اگه دانیال نخواد کمکم کنه چی؟
باید چیکار میکردم؟

حالا دیگه علاوه بر نداشتن کس و کار خونه هم نداشتم،
همیشه از روی ترس و با عجله تصمیم هایی می‌گرفتم که
بعدش پشیمون میشدم

من نه تنها بدبخت ترین بلکه احمق ترین دختر دنیا هم
بودم که اینطوری خودم رو آواره کردم

سعی کردم نیمه پر لیوان رو بینم و دیگه به اینکه ممکنه
دانیال اهمیتی به من و مشکلاتم نده فکر نکنم
ماشین جلوی کافی شاپی که اولین بار با دانیال اونجا حرف
زدیم وایستاد و پیاده شدم

حالا میفهمیدم اینکه می‌گن زمین گرده یعنی چی، تو اولین
قرارمون دانیال از من خواهش میکرد قبولش کنم و به
پیشنهادش فکر کنم و حالا باید من ازش خواهش میکردم
کمکم کنه و نذاره آواره کوچه و خیابون بشم

نگاهی به لباس های سرتا پا مشکیم انداختم، نامرتب تر از همیشه بودم

عمرا اگه کسی منو با این ریخت و قیافه میدید باور میکرد
یه روزی به عنوان مدل مشغول به کار بودم

البته مزون ونوس بود که از من مدل ساخت وگرنه من در
حالت عادی هیچ شباهتی به عکسایی که ازم گرفته میشد
نداشتم

شاید به همین خاطر هم بود که هیچ وقت کسی منو
نشاخت درحالیکه تو فضای مجازی خیلیا طرفدارم شدن
همین که جلوی در کافی شاپ ایستادم و در به طور
اتوماتیک باز شد گرمای مطبوعی به پوست صورتم برخورد
کرد

هوا حسابی سرد شده بود و احساس اون گرما خیلی لذت
بخش بود

نگاهمو تو کافه چرخوندم و دانیال رو تو گوشه ی سالن
پشت میزی که بار اول هم اونجا نشسته بودیم دیدم
مثل همیشه خوشتیپ بود و بافت قرمزی که پوشیده بود
زیادی به پوست روشنش می اومد

نمیدونم چی تو گوشیش بود که عمیقا بهش خیره شده و
هنوز منو ندیده بود

چمدون رو دنبال خودم کشیدم و کنار میزش ایستادم
-سلام

سرشو بلند کرد و با اخم بهم نگاه کرد ولی نمیدونم چی تو
صورتتم دید که کم کم اخم روی صورتش تبدیل به تعجب
شد

صندلی روبه رویی ش رو عقب کشیدم و نشستم
دانیال همچنان به من زل زده بود و چیزی نمیگفت

از نگاه خیره ش معذب شدم و سرمو پایین انداختم که
بالاخره به حرف اومد

دانیال - این چه قیافه ایه که پیدا کردی؟

پس از سر و وضع آشفته م متعجب بود

لبخند تلخی زدم و چیزی نگفتم

گوشه ی رومیزی گلدار رو توی دستم گرفتم و نگاهمو به

گلدون کوچیک روی میز دوختم

دانیال - چی شده پناه حرف بزن



DONYAIEAMNOE

DONYAIEAMNOE

سرمو بلند کردم و به چشماش که بخاطر نور پردازی کافه

عسلی رنگ شده بود خیره شدم

نگاهش مثل قبلا مهربون بود و این باعث دلگرمیم میشد

نفسم رو آه مانند بیرون دادم و غمگین گفتم

-داداشم مرد دانیال

درشت شدن تدریجی چشماش کاملاً محسوس بود

دانیال - چی میگی پناه؟ چطور ممکنه؟

دلم نمیخواست بدونه پویا به خواست خودش تنهام گذاشت

ترجیح دادم در مورد خودکشیش چیزی نگم

-اوردوز کرد مصرف زیاد مواد باعث شد سنکوب کنه

صدام از بغض زیاد میلرزید و حس میکردم راه تنفسیم بسته شده

لباش رو از هم فاصله داد تا چیزی بگه که با اومدن

گارسون حرفشو خورد

DONYAIEAMNOE

+چی میل دارید؟ DONYAIEAMNOE

دانیال که انگار هنوز گیج بود و نتونسته بود حرفامو هضم

کنه سوالی به من نگاه کرد

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و گفتم

-فرقی نمیکنه

آروم سرشو تگون و روبه گارسون کرد

دانیال - دوتا قهوه

بعد از رفتن گارسون دستامو روی میز تکیه دادم و بهشون
خیره شدم

نمیدونم چرا جرئت نداشتم به چشمای دانیال نگاه کنم شاید
میترسیدم دوباره سرد و بی حس بینمشون

-دانیال واقعا به کمکت احتیاج دارم خودت که شرایط
زندگیمو میدونی دیگه کسیو ندارم ازش کمک بخوام
نیم نگاهی بهش انداختم تا عکس العملشو بینم ولی
نمیتونستم چیزی از درونش بفهمم

دوباره نگاهمو به دستام دوختم و گفتم

-امروز صابخونم بیرونم کرد جایی واسه موندن ندارم
جون کندم تا این چند جمله ی کوتاه رو گفتم، زیر پا
گذاشتن غرورم سخت تر از چیزی بود که فکر میکردم

ولی اون لحظه تنها چیزی که اهمیت نداشت غرورم بود،
اگه دانیال کمکم نمیکرد باید شبو تو خیابون میخوابیدم،
غرورم در مقابل این قضیه هیچ ارزشی نداشت
نگاهمو از دستام به چشمای دانیال سوق دادم نمیفهمیدم
حرفام تاثیری روش گذاشته یا نه مجبور بودم منتظر بمونم
تا خودش به حرف بیاد و بفهمم چی تو سرش میگذره

چند دقیقه گذشت و دانیال همچنان سکوت کرده و عمیقا
به فکر فرو رفته بود

دوست داشتم زودتر حرف بزنه از انتظار متنفر بودم

صبرم تموم شد و با لحن پر خواهشی گفتم

-کمکم میکنی؟

دستی به ته ریشش که بلند تر از همیشه بود کشید و گفت

دانیال - معلومه که کمکت میکنم پناه من هنوز دوست دارم
شاید حتی بیشتر از قبلا این دوری واسه من خیلی سخت
گذشت

لبخند جذابی زد و زمزمه کرد

دانیال - هر صبح ز عشق تو این عقل شود شیدا
حتی تصور اینکه این حرفارو از دانیال بشنوم باور نکردنی
بود

یعنی واقعا هنوز منو فراموش نکرده و دوسم داشت؟

دانیال - از امشب میتونی بیای خونه مجردی من، واسه
ترک کردنم کمکت میکنم گفتم که تو یه کمپ آشنا دارم
فقط...

همه ی دلخوشی که از حرفاش به دلم سرازیر شد با شنیدن
اون کلمه دود شد

خواهش میکنم از اون کلمه لعنتی استفاده نکن دانیال،
اینکه میخواد به من خونه بده که فقط نداره، داره؟
مطمئن بودم بعد از اون قطعی که گفت چیز خوبی در
انتظارم نیست

به عادت همیشگیم شالم رو جلو کشیدم و گوشه لبم رو
مضطرب به دندون گرفتم

نگاه دانیال از چشمام به طرف لبام کشیده شد
به سرعت لبم رو از اسارت دندونم درآوردم و خجالت زده
چشم از دانیال گرفتم

نفسم تو سینه حبس شده بود و نمیتونستم بهش نگاه کنم

خیلی آدم خجالتی نبودم ولی رفتارهای بی پروای دانیال
همیشه خجالت زده م میکرد

با اومدن سفارشاتمون نفس حبس شده م رو بیرون دادم و
از گارسون تشکری کردم به ظاهر بخاطر آوردن قهوه ها
ولی در اصل بخاطر نجات دادنم از اون جو خفقان آور
گارسون قهوه ها رو جلومون گذاشت و رفت
از سکوت دانیال خسته شدم

-فقط چی دانیال؟

برای چندمین بار تو این ده دقیقه دستی به ریشش کشید و
گفت

دانیال - راستش پناه چجوری بگم...

با این حرفش اگه یک درصد شک داشتم حرفی که میخواد
بزنه باب میل من نیست اون یک درصد شک هم به یقین
تبدیل شد

هیچ وقت دانیال رو اینطوری کلافه ندیده بودم، انگار دودل
بود حرفشو بزنه یا نه

استرس مثل زهری که ذره ذره تو بدن پخش میشه و جون
آدم رو میگیره در حال گرفتن جونم بود

با اینکه از انتظار بدم میومد ولی ترجیح میدادم حرفی نزنه و
تا آخر عمر منتظر باشم تا اینکه چیزی بگه که همه ی
امیدم از بین بره

ولی هیچ وقت هیچی طبق خواست من پیش نمیرفت
دانیال - با شرایطی که تو داری خونوادم اصلا راضی نمیشن
با هم ازدواج کنیم

چند ثانیه مکث کرد که برای من به اندازه چند سال طول
کشید

نفس عمیقی کشید و ادامه داد

دانیال - بهتره یه مدت صیغم شی تا بذارمشون تو عمل
انجام شده و رضایت بدن به ازدواجمون
صیغه؟ منظورش که همون صیغه منفور نبود، بود؟
یعنی دانیال از من میخواست صیغه ش بشم و باهاش تو یه
خونه زندگی کنم؟ منو اینجور آدمی میدید؟
ماتم برده بود انقدر شوکه بودم که نمیتونستم هیچ عکس
العملی از خودم نشون بدم
نمیتونستم درست بفهمم واقعا دانیال درمورد من چه فکری
کرده بود که همچین حرفی میزد؟
من حتی اگه آواره کوچه و خیابون هم میشدم به هیچ
عنوان نمیتونستم پیشنهاد بی شرمانه دانیال رو قبول کنم
عجب آدم احمقی بودم که فکر میکردم کمکم میکنه
اصلا کدوم گربه ای محض رضای خدا موش گرفته که
دانیال دومیش باشه؟

نگاه ماتم هنوز روی دانیال بود ولی فکرم نه، فکرم پیش
حرفاش و بی چارگی خودم بود

دانیال - چرا حرف نمیزنی؟ نظرت چیه؟

با شنیدن صداش به خودم اومدم و گره ای بین ابرو هام
نشوندم

-نظرم؟ چون تنها و بی کس و کارم فکر کردی میام صیغه
ت بشم؟

دست راستشو جلو آورد تا دستمو بگیره که سریع دستمو
عقب کشیدم و بهش اجازه ندادم

برای چند ثانیه چشماشو محکم بست و بعد از باز کردنشون
گفت

دانیال - عزیزم تو چرا بد برداشت میکنی من فقط میخوام
اینجوری خونوادمو راضی کنم

واقعا فکر میکرد من بچه م و هیچی نمیفهمم که همچنین
بهونه ی احمقانه ای آورده؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم و گفتم

-نمیدونم چطور یه روزی فکر میکردم تو میتونی تکیه
گاهم باشی

از حرص زیاد دستامو مشت کردم و ناخنامو کف دستم
محکم فشار دادم

-تو یه ترسوی بزدلی که ترستو پشت خونوات قایم میکنی
تو فقط وانمود میکردی منو میخوای و برای داشتتم هر
کاری...

انگار خیلی بهش برخورد که وسط حرفم پرید و با لحن
عصبی که هیچ وقت ازش ندیده بودم حتی وقتی که فهمید
اعتیاد دارم، گفت

دانیال - خیلی خودتو دست بالا گرفتی اصلا فکر کردی
خودت کی هستی؟

تحقیر آمیز نگاهی به سر و وضع آشفته م انداخت و با
صدای بلندتری ادامه داد

دانیال - تو هیچی نیستی جز یه دختر معتاد که حتی عرضه
نداره ترک کنه و خودشو از این منجلا ب نجات بده

چقدر سخت بود شنیدن حرفایی که خودتم میدونستی
حقیقت محضه و هزاران بار با خودت تکرارش کردی ولی
دلت نمیخواد کسی به روت بیاره

بالاخره بعد از یک هفته بغض توی گلوم شکست و چشمام
به اشک نشست

دیدم تار شده بود و درست نمیدیدم

دستی به چشمای خیسم کشیدم و خواستم بلند شم ولی با
صدای بلند دانیال که هیچ توجهی به حال من و نگاه های
متعجب افراد توی کافه نداشت سرجام خشک شدم

دانیال - تو لیاقت با من بودن رو نداری میخوامت دنیا رو به
پات بریزم ولی خودت نخواستی

دیگه حرفاش برام اهمیتی نداشت به خوبی نشون داد که
اونم میتونه آدم سوءاستفاده گری باشه فقط تا حالا
شرایطش پیش نیومده بود

خیلی سخته از یه نفر تو ذهنت بت بسازی و خودش خیلی
راحت اونو خراب کنه

من عاشق دانیال نبودم ولی به اینکه آدم خوبیه ایمان
داشتم

متنفر بودم از نگاه هایی که از سر ترحم روم میخ شده بود

اشکم هنوزم با سرعت میریخت و من هیچ تلاشی برای بند
اومدنش نمیکردم، آرومم میکرد و دلم نمیخواست این منبع
آرامش رو از خودم دور کنم

دل شکستن که شاخ و دم نداشت دانیال دلمو شکسته بود و
احساس میکردم قلبم هزار تیکه شده حتی صدای خرد
شدنش توی سرم پیچیده بود و دست بردار نبود

دیگه نمیتونستم اونجا رو تحمل کنم، آروم تن بی جونم رو
تکونی دادم و بلند شدم

بعد از اینکه کوله م رو از روی صندلی کناریم برداشتم
چشمای نمناکم رو به چشماش دوختم و گفتم
_خیلی پستی دانیال

دسته ی چمدونم رو گرفتم و از کافه بیرون رفتم
هوا ابری بود، انگار آسمون هم میخواست برای قلب بیچاره
م بباره

زیپ بارونی مشکیم رو بالاتر کشیدم و دست چپم رو توی
جیبش کردم

هیچ وقت تا این اندازه ذلیل نشده بودم از دست خودم
عصبانی بودم که به دانیال رو انداختم
چرا فکر میکردم میتونه بی چشم داشت کمکم کنه؟
با کشیده شدن بازوم با وحشت به عقب برگشتم که دانیال
رو دیدم

دانیال_ چرا هرچی صدات میزنم جواب نمیدی؟
صدام زده بود؟ پس چرا من نشنیدم؟
بازومو محکم از دستش بیرون کشیدم و یک قدم ازش
فاصله گرفتم

_چی میخوای دیگه؟ حرفیم مونده که بارم نکرده باشی؟
رنگ نگاهش یکباره تغییر کرد و پشیمونی رو ازش خوندم
دانیال_ من غلط کردم پناه عصبانی بودم چرند گفتم
ببخشید

این دانیال چقدر برام ناشناخته بود اون از رفتارش تو کافه
اینم از این تغییر ناگهانش

_تو دیوونه ای دانیال بهتره خودتو به یه روانشناس نشون
بدی

دانیال_ آره من دیوونم دیوونه ی تو بخدا من عاشقتم چرا
باور نمیکنی؟

جوابی بهش ندادم و راه افتادم که بازم دنبالم اومد و گفت
دانیال_ پناه کجا میری؟ بیا بریم خونه من قول میدم تا
خودت اجازه ندی پامو اونجا نذارم

دیگه نمیتونستم بهش اعتماد کنم درخواستی ازم داشت که
حتی تصورشم مو به تنم سیخ میکرد

دوباره اهمیتی به حرفاش ندادم و به راهم ادامه دادم که
اینبار سرعت قدم هاشو بیشتر کرد و جلوم ایستاد

دانیال_ پناه لجبازی نکن تو که جایی نداری کجا میخوای
بری

_به تو ربطی نداره

دسته چمدونم رو محکم تر تو مشتم گرفتم و گفتم

_از جلو راهم برو کنار دانیال و گرنه به روح پویا انقدر جیغ
میزنم تا همه ی آدمای اینجا بفهمن مزاحمم شدی



دانیال_ چرا همچین میکنی پناه؟ من...

وسط حرفش پریدم

_میری یا جیغ بزنی؟

دستاشو به علامت تسلیم بالا گرفت

دانیال_ خیلی خب میرم ولی مطمئن باش دست از سرت
برنمیدارم تو هم بهتره از خر شیطان پیاده شی

یه قدم ازم دور شد ولی انگار چیزی یادش افتاد که برگشت
و گفت

دانیال_ اگه شب جایی نداشتی و پشیمون شدی بهم زنگ
بزن

بعد از تموم شدن حرفش از خیابون رد شد و به طرف
ماشینش که اون طرف خیابون پارک شده بود رفت
نگاه از ماشینش گرفتم و آروم شروع به قدم زدن کردم
هرچقدر فکر کردم جایی به ذهنم نرسید که بتونم شب رو
اونجا سر کنم

شاید بهتر بود با دانیال میرفتم شایدم کار درستی کردم واقعا
تو شرایطی نبودم که تشخیص بدم چه کاری درسته و چه
کاری غلط

با برخورد یه قطره بارون به گونه م نگاهمو به آسمون
دو ختم انگار واقعا آسمون میخواست برای حالم زار بزنه

انگشت اشاره م رو روی گونه م کشیدم و خیسیشو گرفتم
ولی شدت بارون بیشتر شد و دوباره چند قطره روی صورتم
نشست

کلاه بارونیمو روی سرم کشیدم و چشمامو بستم
از برخورد بارون با صورتم لذت میبردم
با یادآوری اینکه پویا همیشه قدم زدن زیر بارون رو دوست
داشت اشکم با قطره های بارون ترکیب شد و صورتم به
سرعت خیس شد

خیلی خوشحال بودم که کسی متوجه اشک ریختم نمیشد
و با خیال راحت میتونستم گریه کنم
با دیدن پسر نوجوونی که کنار خیابون سیگار میفروخت دلم
هوای سیگارمو کرد

صبح آخرین نخ رو کشیده بودم و سیگاری نداشتم

کنار پرس‌سیگار فروش که قیافه‌ی مظلومی داشت و منو یاد
پویا انداخت که بخاطر ما تو همین سن و سال مجبور بود
کار کنه ایستادم

یه پاکت کنت لیمویی

نگاهی به پاکت‌های سیگارش کرد و گفت

لیمویی تموم شده نعنایی بدم؟ خیلی باهم فرق ندارن

آروم طوریکه خودمم به سختی شنیدم گفتم

فرق داره من با لیمویی خاطره دارم

DONYAIEAMANOI

DONYAIEAMANOI

و بعد با صدای بلندتری رو بهش گفتم

یه پاکت بده

پول سیگار رو حساب کردم و یک نخ از پاکت بیرون

کشیدم و با فندکم روشن کردم

با اینکه نمیتونست جای سیگار همیشگیم رو بگیره ولی
برای ارضای حس نیازم به سیگار خوب بود

.

.

از خستگی زیاد روی نیمکتی که توی فضای سبز کوچیک
کنار خیابون بود نشستم

کل بدنم خیس شده بود و مطمئن بودم سرما خوردگی بدی
در انتظارمه همیشه نسبت به سرما حساس بودم و سریع
سرما میخوردم

موهای خیسمو از روی پیشونیم کنار زدم و گوشیمو از جیبم
بیرون آوردم

ساعت ده شده بود باورم نمیشد نزدیک به چهار ساعته بی
وقفه راه رفتم

به اندازه ای فکرم درگیر بود که اصلا گذر زمان رو حس
نکردم

مغازه های اون خیابونی که نمیدونستم کجاس و چطوری از
اونجا سر درآوردم داشتن میبستن و خیابون در حال خلوت
شدن بود

ترس بدی به دلم افتاد

نگاهمو به همه جای خیابون دوختم تا شاید بتونم تشخیص
بدم کجام ولی هیچ چیز آشنایی به چشمم نخورد

به ذهنم رسید به ترانه زنگ بزnm و بخوام یه شب رو
مهمونش باشم حتی شماره شو گرفتم ولی قبل از اینکه
بوق بخوره پشیمون شدم و قطع کردم

درسته دختر خوب و مهربونی بود ولی اونقدر صمیمی
نبودیم که بخوام مزاحمش بشم

دیگه داشت اشکم از اوج درموندگی درمیومد که با دیدن
تابلوی کوچیکی که اون طرف خیابون نصب شده بود لبخند
کمرنگی روی لبم نشست

نمیدونم چطور به ذهنم نرسیده بود به مسافرخونه برم
البته با حالی که من داشتم طبیعی بود که نتونم درست فکر
کنم

انگار خدا هنوز منو فراموش نکرده بود و دقیقا لحظه ای که
دیگه خودمو ته خط میدیدم راهی رو جلو پام گذاشت
سرمو روبه آسمون بلند کردم و گفتم

خدایا شکرت

بدنم از سرما بی حس شده بود و نمیتونستم تکون بخورم تا
وقتی که راه میرفتم چیزی رو حس نمیکردم ولی الان که
چند دقیقه ای نشسته بودم میفهمیدم چقدر سردمه
به سختی بلند شدم و به طرف مسافرخونه قدم برداشتم

بعد از دادن اجاره خونه پول زیادی برام نمونده بود ولی چاره
ای نداشتم به هر حال حتی اگه لازم باشه کل پولمم بابت
یک شب بدم، بهتر از موندن تو خیابون بود

روبه پیرمردی که در حال فوتبال دیدن تو تلویزیون
کوچیک و قدیمی روبه روش بود گفتم
_یه اتاق میخواستم

سرشو به طرفم چرخوند و با خوش رویی گفت
+خوش اومدی دخترم، تنهایی؟

سرمو بالا و پایین کردم و بله ی آرومی گفتم
+چند شب میمونی؟

بی توجه به سوالش پرسیدم

_هزینه ی یه شب چنده؟

پیرمرد که یه چشمش به فوتبال بود یه چشمش به من
گفت

+بستگی به اتاقش داره

_ارزون ترینش چنده؟

نگاهشو کاملا معطوف به من کرد و موشکافانه به چشمام
خیره شد

+از خونه فرار کردی؟

خونه؟ از کدوم خونه حرف میزد؟

من اگه خونه داشتم که دیوونه نبودم پیام اینجا

پوزخندی به خوش خیالیش زدم و گفتم

_پدر جان شما کاری به این چیزا نداشته باش قیمتو بگو

انگار با همون سوالی که پرسید بار مسئولیتو از رو شونه
هاش برداشته باشه، بیخیال سرشو دوباره به طرف تلویزیون
چرخوند و قیمت رو گفت

با یه حساب سرانگشتی فهمیدم حدودا به اندازه ده شب
موندن پول داشتم البته اگه این ده روزو با هوا تغذیه
میکردم

_احتمالا یه هفته ای میمونم

نگاهم و دور تا دور اتاق چرخوندم حدودا دوازده متر بود
روبه روی در اتاق پنجره ی کوچیکی داشت که کنارش
تخت قدیمی گذاشته بودن
چشمم به در فلزی سمت چپم افتاد نزدیکش رفتم و بازش
کردم با دیدن سرویس خوشحال شدم که اتاق سرویس داره
و لازم نیست بابتش بیرون برم

قبل از هر کاری در اتاق رو قفل کردم معلوم نبود چه
آدمایی اونجا بودن و احتیاط لازم بود

شالم رو برداشتم و بعد از درآوردن بارونیم خودمو روی
تخت پرت کردم

بعد از پیاده روی طولانی مدتی که داشتم این دراز کشیدن
حسابی لذت بخش بود و حس خوبی رو بهم منتقل میکرد
آرنجمو روی چشمای خستم گذاشتم و سعی کردم بدون
فکر کردن به اتفاقات این مدت استراحتی به ذهن خسته و
قفل شده م بدم

۴



با حس سوزش شدید گلوم از خواب بیدار شدم
بارون دیروز کار خودشو کرده بود و سرما خوردگی بدی رو
مهمون تن زخمیم کرده بود
احساس کوفتگی شدیدی میکردم و اصلا دلم نمیخواست از
روی تخت بلند شم ولی تو اون شرایط حتی یک ثانیه هم
با ارزش بود و نباید از دستش میداد

حالا دیگه نه تنها باید برای کار میگذشتم بلکه باید به فکر
خونه هم میبودم

بعد از اینکه آبی به دست و صورتم زدم لباسام رو پوشیدم و
از مسافر خونه بیرون رفتم

از سوپرمارکتی که چسبیده به مسافر خونه بود یه کیک و
آبمیوه گرفتم تا ضعف نکنم
پیاده شروع به حرکت کردم تا شاید یه نشونه آشنا بینم و
بفهمم اونجا کجاس

چند قدمی که جلو رفتم با دیدن تابلویی که اسم خیابون
روش نوشته شده بود خوشحال از پیدا کردن جواب سوالم
خواستم دنبال روزنامه فروشی بگردم که چشمم به کاغذ
چسبونده شده روی تیر برق کنارم افتاد

"استخدام خانم جوان برای پرستاری از کودک ساعته با
حقوق بالا"

بهترین کاری که میتونستم پیدا کنم همین بود، علاوه بر
اینکه بابت کارم حقوق میگرفتم جای خواب هم داشت و
دیگه لازم نبود دنبال خونه باشم

ذوق زده شماره روی آگهی رو گرفتم و گوشی رو کنار
گوشم گذاشتم

احساس میکردم ضربان قلبم روی هزار رفته و صدای کر
کننده ش رو همه میشنون
+بله

سعی کردم هیجانم رو کنترل کنم و با صدای آرومی گفتم
-سلام بابت آگهی استخدامتون مزاحم شدم

با صدای خسته و کلافه ای جواب داد

+سلام تا یک ساعت دیگه به این آدرس بیاید

بعد از گفتن آدرس حتی مهلت نداد که تشکر کنم فوراً
تماسو قطع کرد

نگاهی به خونه ویلایی روبه روم انداختم، خونه بزرگ و
قشنگی بود البته از این محله کمتر از این خونه ها انتظار
نمیرفت

زنگ رو فشار دادم و بعد از چند ثانیه در بدون هیچ سوالی
باز شد

نگاه کنجکاوم تو حیاط دلبازش در حال گردش بود که
متوجه مرد نسبتا جوونی روی پله های منتهی به داخل
خونه شدم

چشم از اطراف گرفتم و سرعت قدم هامو بیشتر کردم

DONYAIEAMNOE

۴

DONYAIEAMNOE

تا وقتی که بهش برسم هرچقدر ذکر از بابام یاد گرفته بودم
زیر لب گفتم تا شاید خدا دلش برای بی کسیم به رحم بیاد
و این کارو نصییم کنه

جلوی پله ها ایستادم و سلام کردم

+سلام بفرمایید داخل

از پنج پله ی جلوی ورودی بالا و پشت سرش داخل رفتم

به طرف مبیل های پذیرایی راهنماییم کرد، روی مبیل دو

نفره ای نشستم و خودش هم مبیل تک نفره ی روبه روم رو

برای نشستن انتخاب کرد

نیم نگاهی به پذیرایی انداختم با رنگ طلایی و قهوه ای به

زیبایی دیزاین شده بود و پر از وسایل قیمتی و شیک بود

+سابقه پرستاری دارید؟

با شنیدن صداش چشم از آکواریوم بزرگی که گوشه ی

پذیرایی بود گرفتم و به مرد روبه روم دوختم

بنظر - ساله میخورد، موهای کنار شقیقه ش سفید شده بود

و همین باعث شده بود قیافه ی پخته ای داشته باشه

استرسم با دیدن نگاه جدی و نفوذ ناپذیرش بیشتر شد و
ناخودآگاه دست راستمو روی زانوم مشت کردم و محکم
فشار دادم

نه خفه ای گفتم و شالمو جلو کشیدم

به دو لیوان شربت پرتقال روی عسلی اشاره کرد و گفت

+بفرمایید یه لیوان شربت بخورید

یکی از لیوان هارو برداشتم و تشکر کردم، با اینکه هوا سرد
بود ولی برای کاهش اضطرابم واقعا بهش احتیاج داشتم

کمی خوردم که با سوزش گلو فوراً از خوردنش پشیمون

شدم و لیوانو روی عسلی برگردوندم

+اگه قبلاً پرستاری نکردید چی باعث شد فکر کنید این کار
براتون مناسبه؟

مطئناً هر کسی که این کارو بخواد یا انقدر مشکل مالی داره
که حاضره از خونوادش دور باشه و یا خونه و خونواده ای

نداره و اونجا بودن به نفعشه البته برای من هر دو مورد
صدق میکرد من هم به پولش احتیاج داشتم و هم جایی
برای موندن نداشتم

-من خیلی به این کار احتیاج دارم مطمئن باشید کارمو به
خوبی انجام میدم

هیچ وقت میونه ی خوبی با بچه ها نداشتم ولی همیشه
همه چیز طبق میل ما نیست و گاهی لازمه کاریو انجام
بدیم که هیچ علاقه ای بهش نداریم

+ شما مطمئنید با موندن شبانه روزی مشکلی ندارید؟ البته
جمعه ها خودم خونه هستم و شما لازم نیست اینجا باشید
-مشکلی ندارم

+یه مسئله دیگم هست، همسر من فوت کرده و منو دخترم
تنها زندگی میکنیم تا حالا هرکی اومده با فهمیدن این
موضوع پشیمون شده با این قضیه چی؟ مشکلی ندارید؟

مگه میشه دختر جوون باشی و از تنها موندن با یه مرد
نترسی؟

مسلمه اگه مشکل جای خواب نداشتم به هیچ عنوان این
کارو قبول نمیکردم ولی الان همه چی فرق میکرد من
چاره ای جز اعتماد به این مرد به ظاهر متشخص نداشتم
فقط امیدوار بودم هیچ وقت از این اعتماد پشیمون نشم
آروم و دو دل نه گفتم

سرشو تکون داد و پا روی پا انداخت
+بسیار خب از فردا تا یک هفته میتونید کارتونو به صورت
آزمایشی شروع کنید
-آزمایشی چرا؟

+دخترم خیلی بد قلقه باید بینم میتونه با شما کنار بیاد یا
نه

مکث کوتاهی کرد

+در ضمن تا هفته آینده گواهی عدم سوء پیشینه و گواهی
عدم اعتیادم بگیرید

بادم حسابی خالی شد و همه ی ذوقم دود شد و به هوا
رفت

-اینا واقعا لازمه؟

چشمای عسلیشو تنگ کرد و مشکوک به چشمام زل زد
+بله لازمه چطور؟

از نگاه تیزش دستپاچه شدم و هول گفتم

-هیچی همینطوری پرسیدم

همین که پامو از خونه ش بیرون گذاشتم تماس گرفتم و
گفتم پشیمون شدم

من انقدر احمق بودم که با خودم فکر نکردم با این اعتیادم
چطوری میتونم شبانه روز تو خونه کسی باشم، قطعا به یه
ماه نرسیده میفهمید

ساعت هشت شده بود از صبح دربه در دنبال کار گشتم و از
خستگی رو پام بند نبودم

یه ساندویچ فلافل گرفتم و به مسافر خونه برگشتم
موندن اونجا خیلی برام سخت بود چون اکثرا مرد بودن و از
نگاهشون معذب میشدم

سریع لباسامو عوض کردم و بعد از خوردن ساندویچ و قرص
سرماخوردگی که صبح خریده بودم روی تخت خزیدم و پتو
رو روم کشیدم

خدارو شکر آدم حساسی نبودم و گرنه نمیدونم باید با اون
پتو و بالشی که اصلا از تمیز بودنش مطمئن نبودم چیکار
کنم

گُلوم خیلی خشک بود و چند بار پشت سرهم سرفه کردم
سرماخوردگیم حاد بود و به مراقبت و استراحت احتیاج
داشتم ولی وقتی براشون نداشتم
طاق باز دراز کشیده بودم و نگاهم به سقف نم زده ی اتاق
بود

شدیدا دلتنگ بودم، دلتنگ پویا، دلتنگ بابا، دلتنگ روزای
باهم بودنمون و این دلتنگی ها خواب رو از چشمام گرفته
بود

به این فکر میکردم چی باعث شد به اینجا برسم شاید همه
چی از رفتنم به مزون ونوس شروع شد شاید نه، باید به
عقب تر برمیگشتم به مرگ بابا و اعتیاد پویا، البته شروعش
خیلی مهم نبود پایش مهم تر بود که انگار به این راحتی
ها قصد تموم شدن نداشت

کمر همت بسته بود تا منو از پا دربیاره هرچند از پا درآوردن
من خیلی کار سختی نبود اونقدری از زندگی بریده بودم که
با کوچیک ترین تلنگر کم می آوردم

.

.

طبق روال این سه روزی که تو مسافر خونه بودم روزنامه به
دست روی چمن پارک تکیه به درخت بزرگی نشسته بودم
و آگهی هارو دونه به دونه خط میزد

یا واقعا برای کسی مثل من که هیچ هنر و مهارتی نداشتم
کار نبود یا من اسطوره ی بدشانسی بودم که نمیتونستم کار
پیدا کنم البته خودم مطمئن بودم مورد دوم درست تره

سردم شده بود و بدنم لرز خفیفی داشت

درسته آذر ماه بود و هوا سرد شده بود ولی با خودم که
تعارف نداشتم این لرز که علائم دیگه ای هم همراهش بود
بخاطر سردی هوا نبود

این ده روزی که از مرگ پویا میگذشت از جنسی که روز
آخر گرفته بود مصرف کردم ولی حالا تموم شده بود و
مجبور بودم به میلاد زنگ بزنم

میلاد از اعتیاد من خبر نداشت و نمیدونستم باید با چه
رویی ازش جنس بخوام

گوشیمو که کنارم روی زمین بود برداشتم تا شماره میلادو
بگیرم که با شنیدن صدای دو تا پسر که خیلی آروم نزدیکم
حرف میزدن توجهم جلب شد
+چی میخوای؟



DONYA I E M A M N O E

DONYA I E M A M N O E

_هروئین

صدای لرزون و خشدار پسر دوم کاملاً نشون میداد خماره

به پشت سرم که صدا از اونجا می اومد نگاه کردم ولی چیز
زیادی نمیدیدم

چند تا درخت و بوته بلند بینمون بود و من تقریباً پشتشون

مخفی شده بودم

+پول که داری؟

_آره دارم

+چقدر می...

حرف اون پسری که معلوم بود فروشنده س با صدای داد

مردی که تند تند میگفت "پلیس فرار کنید" نصفه موند

حس کردم چیزی بین بوته ها پرت زدن و بعد صدای تند

قدم هاشون نشون از فرار کردنشون بود

نگاهمو به طرف چپم بین بوته ها انداختم که هفت بسته

کوچیک مواد مخدر رو دیدم

پس از ترس پلیس اینجا پرتشون کرده بود بیچاره خبر

نداشت دست کی میفته

مطمئن بودم چشمام از ذوق برق میزنه، بلندشون کردم و
توی جیب بارونیم گذاشتم تا خطر پلیسی که ازش حرف
زدن رفع بشه

بعد از ده دقیقه که احساس کردم اوضاع آروم شده بسته
هارو از جیبم درآوردم و با دقت نگاشون کردم
سه تاشو میدونستم هروئینه ولی اون چهارتا با توجه به
چیزایی که شنیده بودم بنظرم شیشه بودن
نگاهمو به اطراف چرخوندم کسی به جایی که نشسته بودم
دید نداشت

یکی از بسته های هروئین رو باز کردم و مقداریشو کف
دستم ریختم

با استرس دوباره دور و برمو نگاه کردم و وقتی مطمئن شدم
کسی منو نمیبینه دستمو جلوی بینیم گرفتم و بالا
کشیدمش

حالم که حسابی جا اومد روزنامه و خودکارمو برداشتم و بلند
شدم

چند قدمی دور شده بودم که صدایی شنیدم
+هی خانم

لغت به این شانس، فقط در حد چند کلمه صداشو شنیده
بودم ولی فهمیدم خودش صاحب جنسایی که حالا تو جیب
من بود

سعی کردم خونسرد باشم و آروم به طرفش برگشتم
_بله

نگاهشو به چشمام دوخت و با اخم پررنگی، عصبی گفت
+رد کن بیاد

از ترس در حال سکته بودم ولی به روی خودم نیاوردم
اگه کوچیکترین ترسی تو چشمام میدید مطمئن میشد کار
من بوده

پر بهت گفتم

__چیو؟

چند قدم بهم نزدیک شد و با اخمی که شدید تر شده بود
گفت

+ببین خانم کوچولو من اصلا اعصاب ندارم بهتره طفره
نری و هرچی از اونجا برداشتی رو پس بدی
و با دستش به بوته ها اشاره کرد
نمیدونم این همه دل و جرئت رو از کجا پیدا کرده بودم که
با اعتماد به نفس گفتم

__من چیزی برنداشتم

سرشو به چپ و راست تکون داد و نج نچی کرد
دستشو تو جیب شلوارش برد و چاقوی ضامن دار استیلی
درآورد

همه ی اعتماد به نفسم با دیدن چاقو نیست و نابود شد
چاقو رو جلوی صورتم تکون داد و خشن گفت
+مثل اینکه حرف خوش حالت نمیشه
نگاهی به اطراف انداختم کسی رو ندیدم که ازش کمک
بخوام

دیگه مقاومت فایده ای نداشت
باید تسلیم میشدم کاری که تو همه ی عمرم انجام دادم
دستمو تو جیبم بردم تا اون بسته های کوچیک رو بهش
بدم که نمیدونم لحظه ی آخر چی باعث شد پشیمون بشم
و پا به فرار بذارم

فقط میدونم یه نیروی درونی به پاهام دستور فرار داد،
احمقانه ترین کاری که اون لحظه میتونستم انجام بدم البته
مصرف مواد تاثیر بسزایی روی این تصمیم داشت و قدرتمو
دو چندان کرده بود

هرچقدر توان داشتم توی پاهام ریختم و به
طرف خروجی پارک دویدم ولی اون انگار از این کارم شوکه
شده بود هنوز همونجا ایستاده بود و با تعجب به دویدن من
نگاه میکرد

داشتم از پارک خارج میشدم که بالاخره به خودش اومد و
دنبالم اومد

+از مادر زاده نشده کسی منو دور بزنه
وسط خیابون رفتم که دوباره صدای بلندشو شنیدم
+فقط دعا کن دستم بهت نرسه

ماشین ها پشت سر هم بوق میزدن ولی توجهی بهشون
نمیکردم و فقط میدویدم

برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم فاصلشو باهام کم کرده بود
و هر لحظه ممکن بود بهم برسه

با صدای بوق بلند ماشینی نگاهمو به سمت چپم دوختم
ترمز وحشتناکی گرفت و فحشی داد ولی بازم اهمیت ندادم
و از خیابون گذشتم

کف پاهام گز گز میکرد و انرژیم تحلیل رفته بود
با حس اینکه خیلی بهم نزدیک شده دوباره به عقب نگاه
کردم که تنه ی محکمی به مردی که در حال عکس
گرفتن از چند تا کودک کار بود زدم
دوربین از دستش افتاد و اگه بندش تو گردنش نبود حتما
میشکست

ببخشیدی گفتم که بخاطر دور شدنم فکر نکنم شنیده باشه
ولی من صداشو که عصبی داد زد شنیدم
+روانی

تو موقعیتی نبودم که جوابشو بدم هرچند کاملاً حق داشت و
نباید جوابی میدادم

کوچه ی باریکی رو سمت راستم دیدم، با فکر به اینکه
شاید تو اون کوچه راه فراری پیدا کنم داخل کوچه رفتم
ولی همینکه چند قدم جلو رفتم فهمیدم کوچه بن بسته
بد تر از این امکان نداشت وحشت زده برگشتم که دیدم
آروم به طرفم میاد

با لبخند پیروزمندانه ای گفت

+آخی کوچولو گیر افتادی؟

اون جلو میومد و من از ترس عقب میرفتم

احساس میکردم با هر قدمی که جلو می اومد از تعداد نفس

های من کم و به تعداد ضربان قلبم اضافه میشه

به ته کوچه رسیدم و پشتم به خونه ی آخر خورد

با فاصله ی خیلی کمی روبه روم ایستاد و دوباره چاقوشو

درآورد

زبونم بند اومده بود و نمیتونستم چیزی بگم

نوک تیز چاقو رو روی گردنم که بخاطر افتادن شالم معلوم
شده بود گذاشت و گفت

+بهت گفتم دعا کن دستم بهت نرسه ولی متاسفانه رسید
با همون لحن آروم ولی ترسناکش رعشه به اندامم انداخت
تازه میفهمیدم با دم شیر بازی کردم

هیچ راه فراری نداشتم طوری جلوم ایستاده بود که اجازه
تکون خوردن رو بهم نمیداد
ذهنم یاری نمیکرد که باید چیکار کنم قفل کرده بود و
تمرکز نداشتم

بدون حرف یا عکس العملی به چشماش زل زده بودم و
منتظر امداد غیبی بودم که با فشار دادن آروم چاقو روی
شاهرگم آخ خفه ای از گلوم خارج شد و به خودم اومدم
لرزون و بریده بریده گفتم

__باشه... باشه... بهت... میدمشون

پوزخندی تحویل داد

+دیگه دیره اون موقع که بهت گفتم باید میدادیشون

چاقو رو آروم آروم از گردنم تا نزدیک چشمم کشید

ذره ذره داشت جونمو میگرفت

چاقو رو محکم فشار نمیداد و هیچ آسیبی بهم نمی رسوند

ولی حرکاتش به حدی ترسناک بود که هر لحظه منتظر از

کار افتادن قلبم بودم

خنده ی شیطانی کرد و گفت

+نظرت چیه یکم رو صورت خوشگلت نقاشی کنم؟! 

و با چاقو روی گونه ضربدري کشید البته بازم آروم بود و

هیچ اتفاقی نیفتاد

از ترس چشمامو بستم و دهنمو باز کردم تا بگم غلط کردم

که احساس کردم چاقو از روی گونه م برداشته شد

چشمامو باز کردم و به ناجیم که دست اون پسر رو گرفته
بود و مشتی توی صورتش کوبید دوختم

+آی... آی... ولم کن عوضی

مرد سیاه پوشی که پشتش به من بود و صورتشو نمیدیدم
دوباره و چند باره تو صورتش مشت کوبید و با صدای
عصبی غرید

+چه غلطی میکردی بی ناموس؟

صداش... صداش خیلی آشنا بود ولی اصلا نمیتونستم ذهن
آشفته م رو سر و سامون بدم تا یادم بیاد کیه

پسر مواد فروش با مشت های پی در پی که خورد زمین

افتاد و اون مرد لگد محکمی به شکمش کوبید

به طرفم برگشت و با اخم های غلیظی به چشمام خیره شد

باورم نمیشد یعنی واقعی بود یا خواب میدیدم؟

همچین چیزی اصلا امکان نداشت

مطمئن بودم چشمام از حیرت گرد شده

انتظار هر کسی رو داشتم جز کیارش حتی تصورشم باور
نکردنی بود

هیچ وقت فکر نمیکردم یه روزی تو اینطور شرایطی کیارش
از راه برسه

همچنان با تعجب به کیارش زل زده بودم که متوجه شدم
اون پسره بلند شد و چاقوشو که زمین افتاده بود برداشت
همین که خواست به بازوی کیارش چاقو بزنه جیغ زدم

کیارش برگشت و به خاطر تکون خوردنش بهش نخورد
محکم روی دستش کوبید که چاقو دوباره روی زمین افتاد
نیم نگاهی به من که مبهوت به دعواشون خیره بودم
انداخت و سوئیچشو از جیبش درآورد و به طرفم پرت کرد

کیارش - ماشینم همونجا که بهم خوردی پارک برو تو
ماشین تا منم پیام
پسر مواد فروش از غفلت کیارش استفاده کرد و مستی تو
صورتش کوبید
با دیدن خون دماغ و گوشه ی لب کیارش هینی گفتم که
کیارش عصبی رو به من داد زد
کیارش - برو دیگه
با دادش به خودم اومدم و از کوچه بیرون رفتم
گفت ماشینو همونجا که بهش خوردم پارک کرده،
منظورش چی بود؟ من کجا بهش خورده بودم؟ یکم که
فکر کردم یادم افتاد تنه ای به مردی که از چند تا بچه
عکس می‌گرفت زدم
پس یعنی اون مرد کیارش بود؟!

به همون سمت رفتم و کنار خیابون ایستادم، نمیدونستم
ماشینش کدومه البته اگرم میدونستم ترجیح میدادم سوار
نشم

دلَم میخواست برم و منتظرش نمونم ولی هم سوئیچش
پیشم بود هم یه تشکر بهش بدهکار بودم

کیارش جونمو نجات داده بود و واقعا بهش مدیون بودم
کیارش - چرا سوار ماشین نشدی پس؟

سرمو بلند کردم و خیره ی صورت خونیش شدم

بدون جواب دادن به سوالش یه دستمال کاغذی از کیفم
درآوردم و نزدیک صورتش بردم تا خونشو پاک کنم که با

عصبانیت دستمال رو ازم گرفت و روی لبش گذاشت

حرصم گرفت از حرکتش حالا انگار پسر پیغمبره و دست

هیچ دختری بهش نخورده

منم مثل خودش اخم کردم، سوئیچشو برگردوندم و زیر لب
ممنونی گفتم

برگشتم و خواستم از خیابون رد شم که با سوالش سرجام
ایستادم

کیارش - کجا؟

عجب آدم پررو و فضولی بود یکی نیست بگه تو که کمکتو
کردی خدا خیرتم بده تا عمر دارم ازت ممنونم ولی دیگه
چیکار داری کجا میرم؟!

-دارم میرم به کار و زندگیم برسم البته اگه شما اجازه بدی

پوزخند زد

انگار پوزخند جزئی از صورتش شده بود و نمیتونست از
خودش دورش کنه

و من چقدر متنفر بودم از پوزخنداش کاملاً بهش آلرژی پیدا کرده بودم

کیارش - کار و زندگیت گرد کشیدنه؟

آتیش گرفتم از حرفش

احساس میکردم از سرم دود بلند میشه

به چه حقی با من اینطوری حرف میزد؟! 

صبرم تموم شد، لطفی که در حقم کرده بود رو نادیده گرفتم

عصبی و با حرص زیاد گفتم

-اینکه کار و زندگی من چیه به شما هیچ ربطی نداره بهتره

سرت تو کار خودت باشه و تو زندگی بقیه انقدر دخالت

نکنی آقای مثلاً محترم

هرچقدر من حرص میخوردم به همون اندازه کیارش آروم و
خونسرد بود و با همون پوزخندش به جلز و ولز کردن من
زل زده بود

کیارش - سخنانیت تموم شد؟

خدایا یه آدم چقدر میتونه نفرت انگیز باشه آخه؟

نفس عمیقی کشیدم تا آروم شم و بی توجه به کیارش
دوباره دو قدم برداشتم که دستمو از پشت کشید

کیارش - بیا سوار شو میرسونمت

دستم از دستش بیرون کشیدم و گفتم

-احتیاجی به لطف شما ندارم خودم میرم

انگار عصبانیش کردم که از اون حالت ریلکسش خارج شد
و دستی بین موهاش کشید

کیارش - دیگه داری عصبیم میکنی

دستمال دستشو دوباره روی گوشه ی لبش که خورش بند
نیومده بود گذاشت

کیارش - چرا نمیفهمی اون مردکی که چاقو رو صورت
گذاشته بود همین اطرافه و اینبار اگه گیرت بیاره دیگه
کسی نیست به دادت برسه

حق با کیارش بود ولی دلم نمیخواست بدونه تونسته قانعم
کنه

حق به جانب گفتم

-خودم اینارو میدونم میخوام ماشین...

حرفمو با صدای ذوق زده ی دختر گل فروشی که با سرعت
به طرف کیارش می دوید قطع کردم
دختر - عمو کیا... عمو کیا...

دخترک به کیارش که رسید پاهاشو بغل کرد و با همون
صدای بچگونه ش گفت

دختر- دلم برات تنگ شده بود عمو

کیارش خم شد و دختر بچه که یا ساله بنظر می اومد رو
بغل کرد و مهربون گفت

کیارش- عمو دورت بگرده خوبی یلدا خانوم؟

یلدا- خوبم، چرا چند وقته نیومدی پیشمون نکنه دیگه
دوسمون نداری؟

بعد با حالت بامزه ای لب برچید و بغض کرد

کیارش- مگه میشه دوستون نداشته باشم عروسکم چند
روزی کار داشتم نتونستم پیام

باید باور میکردم این همون کیارشه؟ یعنی کیارش هم
میتونستم انقدر خوب و مهربون باشه؟ پس چرا هر وقت به
من میرسید پاچه میگرفت

امروز برای دومین بار غافلگیرم کرد حتی تو خوابم این
رفتارو از کیارش نمیدیدم

یلدا دستی به موهای بلند و شلخته ش کشید و سعی کرد با
دست مرتبش کنه بعد روبه من گفت

یلدا- خاله میشه یه عکس از منو عمو بگیری؟

لبخندی زدم و گفتم

-عزیزم گوشی من عکس نمیگیره

یلدا- با دوربین عمو بگیر

به نیم رخ کیارش نگاه کرد و گفت

یلدا- اینجوری خوبم عمو؟ تو عکس خوشگل میشم؟

کیارش لبخند پرمهری به یلدا زد و گفت

کیارش- تو همیشه خوشگلی عزیزم

و بعد همونطور که یلدا بغلش بود به طرف پژو پارس سفید
رنگی که چند قدمی با ما فاصله داشت رفت و دوبینشو از تو
ماشین آورد

دوربینو دستم داد و یلدا رو تو بغلش جا به جا کرد
یلدا خیلی بامزه ژست میگرفت و سعی میکرد بعد از هر
عکسی که من میگیرم ژستشو عوض کنه
بعد از اینکه چند تا عکس گرفتم دوربینو به کیارش دادم که
یلدا رو به کیارش آروم طوریکه انگار میخواست من نشنوم
گفت

یلدا- عمو این خانومه دوست دخترته؟

لبخند دندون نمایی که روی لبم نقش بست با دیدن اخم
های درهم شده ی کیارش محو شد
کیارش- کی این حرفو یادت داده؟

انگار یلدا هم از اخم کیارش ترسید که دوباره بغض کرد و
آروم گفت

یلدا- رضا همش به من می‌گه تو دوست دختر خودمی
کیارش- رضا غلط کرد بهش بگو عمو کیارش گفته یه بار
دیگه این حرفو تکرار کنه به حسابش میرسم

[۴: ..

یلدا مظلوم باشه ای گفت و کیارش اونو زمین گذاشت.
نمیدونستم چرا همینطوری وایستادم و بهشون نگاه میکنم
مگه نمیخواستم برم؟ پس چرا با دیدن اون دختر و رفتار
کیارش باهاش پای رفتنم سست شد؟
من واقعا با دیدن این روی کیارش شگفت زده شده بودم و
نمیتونستم عکس العملی نشون بدم.

همیشه فکر میکردم اینجور رفتارها از روی تظاهره ولی
حالا میدیدم کیارش هیچ علاقه ای نداره خودشو خوب
جلوه بده ولی از ته دلش به یلدا محبت میکرد و معلوم بود
دوشش داره.

کیارش - بیا دیگه

با شنیدن صدای کیارش حواسمو جمع کردم و بهش نگاه
کردم.

کنار ماشینش ایستاده بود و به من که هنوز همونجا بودم
نگاه میکرد.

خبری از یلدا نبود، کی رفته بود که من نفهمیدم؟

این بار دیگه مخالفتی نکردم و به طرف ماشینش رفتم و
سوار شدم.

کیارش - آدرس خونتون؟

آدرس مسافرخونه رو گفتم و از پنجره به بیرون نگاه کردم،
به آدمایی که با سرعت از کنارشون رد میشدیم.

نیم ساعتی میشد که تو راه بودیم و تو این مدت نه من
حرفی زدم نه کیارش، از این بابت خیلی خوشحال بودم
چون کیارش حرفی جز زخم زبون زدن نداشت همون بهتر
که ساکت بمونه و بیشتر از این نمک رو زخمم نیاشه.

دستمو تو جیبم بردم تا گوشیمو دربیارم و ساعتو نگاه کنم
که با لمس کردن بسته های مواد تو جیبم به سرم زد برای
شیشه ها مشتری پیدا کنم و بفروشمشون اصلا شاید مجبور
شم پیش میلاد برم و ازش بخوام کنارش کار کنم، احتمالا
تنها کاری که میتونستم انجام بدم همین کار خلاف بود.

کیارش - کجا باید برم؟

نگاهی به خیابون کردم مسافرخونه کمی جلوتر بود:

-جلوی اون مسافر خونه وایستا.

جایی که گفته بودم ماشینو متوقف کرد و نگاه مشکوکش
بین منو مسافر خونه در گردش بود.

-بازم ممنون هم بابت کمکت هم اینکه رسوندیم
چند ثانیه ای منتظر موندم تا جوابمو بده ولی انگار یادم رفته
بود با کی حرف زدم.

کیارش علاقه ای به جواب دادن نداشت اینو بارها ثابت
کرده بود.

[۴: ..



DONYAIEEMAMNOE

به تکون دادن سرش اکتفا کرد و من بی توجه به بی
محلیش دستگیره درو گرفتم تا پیاده شم که صداشو شنیدم:

کیارش- صبر کن

دستم از روی دستگیره برداشتم و به طرفش چرخیدم:

-بله؟

چشماشو تنگ کرد و عمیق به چشمام خیره شد
نگاهش طوری بود که انگار مچمو حین ارتکاب جرم گرفته:
کیارش - خونتون کدومه؟
دستپاچه شدم.

نمیخواستم بدونه تو مسافرخونه میمونم
هول و شتابزده دستمو به طرف ساختمون کناری
مسافرخونه دراز کردم و گفتم:
-اونجا

دوباره پوزخند زد.

نمیدونم کی میخواست دست برداره از این پوزخندهای
اعصاب خردکنش.

کیارش - خونتون سوپر مارکته؟
لعنتی چرا حواسم نبود انگار کور بودم که مغازه به اون
بزرگی رو ندیدم.

خواستم سوتی که داده بودم رو ماسمالی کنم که قبل از من
به حرف اومد:

کیارش - تو مسافر خونه زندگی میکنی؟

دیگه انکار کردن فایده ای نداشت باهوش تر از این حرفا
بود که کلاه سرش بذارم.

سرمو به معنی آره بالا و پایین کردم و گفتم

- حالا اجازه هست برم؟

کیارش - چرا؟

کلافه شالمو جلو کشیدم و گفتم:

- چرا چی؟

کیارش - چرا تو مسافر خونه ای؟

دلم میخواست یه به تو چه نثارش کنم تا دلم خنک شه

ولی برخلاف میل باطنیم گفتم:

- چون نه کسی رو دارم نه خونه ای.

ابروهاش از تعجب بالا پرید:

کیارش - از دانیال شنیدم یه برادر داری

با شنیدن برادر بغض به سرعت به گلوم هجوم آورد.

تو این چند روز انقدر به فکر این بودم جایی واسه موندن پیدا کنم که اصلا یادم رفته بود باید برای برادر جوون مرگم خون گریه کنم.

آخ پویا ببین چطور با رفتنت آواره شدم.

مردمک چشمامو تو کاسه چرخوندم تا مانع ریزش اشکام بشم، گریه هیچ دردی رو از من دوا نمیکرد فقط حالم رو بدتر میکرد.

[۴: ..

با احساس حرکت ماشین نگاهمو از روبه رو گرفتم و به کیارش دوختم:

-کجا میری؟

نیم نگاه سریعی بهم انداخت و آرام گفت:

کیارش - میفهمی

-یعنی چی میفهمم؟! من کار دارم و ایستا.

برزخی نگاهم کرد و چیزی نگفت.

این مرد اسطوره‌ی پررویی بود. واقعا درک نمی‌کردم چی

باعث شده فکر کنه همه باید ازش اطاعت کنن.

-وایمیزی یا...

با لحن خشنی وسط حرفم پرید و داد زد:

کیارش - یا چی؟ میشه چند دقیقه خفه شی و دست از

لجبازی برداری؟

به معنای واقعی خفه شدم.

چرا نمیتونست مثل آدم رفتار کنه؟!

زهره ترک شدم، با اینکه میترسیدم ولی دیگه چیزی نگفتم
و منتظر موندم ببینم میخواد منو کجا ببره.
جلوی یه خونه ماشینو نگه داشت و گفت:
پیاده شو

به خونه ای که جلوش وایستاده بود نگاه کردم، نماش
سنگ سفید بود و بنظر تازه ساخت می اومد.
در ماشینو باز کرد تا پیاده شه که گفتم:
-صبر کن ببینم! اینجا کجاس؟
با مکث کوتاهی به طرفم برگشت و با لحنی که احساس
کردم میخواد منو بترسونه گفت:
کیارش - خونه من

و با انگشت اشاره ضربه ای به سینه ش زد.
دوباره خواست پیاده شه که با حرفم مانعش شدم:

-بیام خونه ی تو که چی بشه؟ من همین حالا میرم توهم
دیگه نمیتونی جلومو بگیری!

شونه ای بالا انداخت و بی تفاوت گفت:

کیارش - هرطور راحتی فقط بدون تنها کسی که این وسط
ضرر میکنه و بعدا پشیمون میشه تویی!

و بلند تر تاکید کرد:

کیارش - فقط تو

خواستم توجهی به حرفش نکنم و پیاده شم ولی دستم که
روی دستگیره در بود سست شد.

به طرف کیارش برگشتم و بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم
بالاخره دودل و مشکوک پرسیدم:

-منظورت چیه؟

کیارش - پیاده شو تا بفهمی.

دیگه منتظر نموند که من حرفی بزنم، پیاده شد و در خونه
رو با کلید باز کرد.

کنار در ایستاد و منتظر به من خیره شد.

۴.. ۴:]

من دیگه آب از سرم گذشته شاید بهتر باشه برم تا
منظورشو بفهمم.

مگه میخواد چیکار کنه؟

اگه اذیتم کرد انقدر جیغ میزنم تا همسایه هاش صدامو
بشنون یا گلدونی چیزی پیدا میکنم و تو سرش میکوبم.
از افکار خودم خنده م گرفت تو ذهنم تا کجاها پیش رفتم

صدای کلافه ی کیارش حواسمو جمع کرد:

کیارش - دیوونه هم شدی شکر خدا... بیا دیگه

پیاده شدم و پشت سرش تو خونه رفتم.

سمت چپ حیاط باغچه ای بود که یه درخت انگور توش
کاشته شده بود با اینکه خیلی کوچیک و تقریباً خالی بود
ولی حس خوبی بهم منتقل کرد، منو یاد خونه ی دوران
بچگیم انداخت.

روبه رومون هم یه در فلزی بود که احتمالاً به داخل خونه
راه داشت.

از حیاط رد شدیم و داخل رفتیم.
به پله هایی که به طبقه بالا میرفت نگاه کردم و بر خلاف
انتظارم که فکر میکردم ازشون بالا میره، در چوبی سمت
راستِ راهرو رو باز کرد و کنار وایستاد تا اول من برم تو.
نگاهی به صورتِ همیشه جدی ش کردم و از کنارش رد
شدم.

اینکه بگم هیچ ترسی ازش نداشتم دروغه ولی اونقدری که
فکر میکردم نمیترسیدم، شاید بخاطر این بود که جونمو
نجات داده بود و احساس امنیت بهم میداد.

توجهم به خونه جلب شد پذیرایی خیلی کوچیکی داشت
شاید کمتر از بیست متر، از کنار در که وایستاده بودم
میتونستم آشپزخونه و دری رو که طرف راستم بود ببینم، یه
سویت یک خوابه نقلی بود که فقط وسایل خیلی ضروری
رو داشت.

نمیتونستم درک کنم کیارش با اون همه دارایی پدرش که
ترانه ازش گفته بود چرا باید اینجور جایی زندگی کنه؟
یعنی با همین وسایل خیلی کم زندگی میکرد؟ یکم محال
بنظر میرسید.

کیارش - رفیقم تا دو ماه پیش که زن گرفت اینجا زندگی
میکرد ولی حالا دو ماهه که خالیه.

[۴..۴]

نگاهشو به چشمای کنجکاوم دوخت، عمیق و پر نفوذ...

احساس کردم مکث کرده تا تاثیر حرفاشو تو صورتم ببینه
ولی هنوز چیزی نگفته بود که من عکس العمل نشون
بودم.

کیارش - خودم طبقه بالا زندگی میکنم، اگه بخوای میتونی
بیای اینجا.

همه ی مردا تا یه دختر تنها میدیدن میخواستن ازش
سواستفاده کنن یا شانس گند من اینطوری بود؟
پیشنهاد دانیال رو رد نکرده بودم که پیام پیش کیارش.
من اگه میخوام هرزگی کنم که خودمو به آب و آتش
نمیزدم تا کار پیدا کنم.

عصبی بودم ، به اندازه ای که دلم میخواست هرچی از
دهنم درمیاد بارش کنم:

-توهم مثل دانیال پست فطرتی فقط تو ظاهر نشون
نمیدی، چرا فکر کردی...

حرفمو قطع کرد و با اخم های درهمش پرسید:

کیارش - دانیال چیکار کرده؟

پوزخند تلخی زدم انگار پوزخند های کیارش به منم سرایت کرده بود:

-همون کاری که تو میخوای بکنی فقط اون میگفت صیغه ولی مثل اینکه تو بدون صیغه هم کارت راه میوفته.

قرمز شدن صورتش رو به وضوح دیدم، نمیدونم واقعا رگ گردنش باد کرده بود یا من اینطوری حس کردم.

زمزمه ی آرومش رو شنیدم.

DONYAIEHAMNOE

کیارش - حرومزاده ی بی ناموس.

DONYAIEHAMNOE

مسخره بود خودش همون چیزی رو میخواست که دانیالم میخواست ولی ادای آدمای متعصب رو در می آورد.

خشن و دستوری گفت:

کیارش - منو با اون آشغال یکی نکن.

مگه باهم فرقی هم داشتن؟

-یعنی میخوای بگی قصد تو با دانیال فرق داره؟

نگاه تحقیر آمیزشو چند بار از سر تا پام به گردش درآورد:

کیارش - چی فکر کردی با خودت؟ فکر کردی عاشق چشم

و ابروت شدم؟ نخیییییر دلم برات میسوزه بیچاره، نمیخوام

بشی طعمه گرگای وحشی، تو اصلا در حدی نیستی که

بخوام بهت فکر کنم چه برسه به اینکه نقشه بکشم برات.

حرف حق بود و تلخ.

نمیدونم چرا هر کی بهم میرسید میخواست بی ارزش بودنم

DONYAIEAMANOI

رو به روم بیاره. DONYAIEAMANOI

یعنی چون اعتیاد داشتم و بی کس و کار بودم منو در شان

خودشون نمیدیدن؟!

۴ .. ۴:]

کیارش - حالا هم هر جور راحتی، میتونی گم شی از خونه
من بیرون.

تقریباً دو قدم از در ورودی فاصله داشتیم، یه قدم برداشتم
که بیرون برم ولی بازم لحظه آخر دچار تردید شدم.

برم؟ کجا برم؟ اصلاً جایی داشتم که برم؟ مگه چقدر
میتونستم تو اون مسافرخونه بمونم؟ آخرش باید کارتن
خواب میشدم، قطعاً تحمل کردن این آدم که حالا شده بود
ناجیم از کارتن خوابی بهتر بود.

هرچند هنوز از نیتش خبر نداشتم فقط امیدوار بودم راست
بگه و دلش برام سوخته باشه.

یه قدم رفته رو برگشتم و به چشمای کیارش که حالا بی
حس شده بود و دیگه اثری از خشم چند لحظه پیشش نبود
زل زدم:

-در عوض این لطف چی ازم میخوای؟

با تموم شدن حرفم قطره اشکی از چشم چپم پایین چکید.
نگاهشو همراه اشکم از چشمام تا چونه م پایین آورد و با
لحن آروم ولی محکمی گفت:

کیارش - خوب گوشاتو باز کن بین چی میگم، من نه
محتاج پولم که پول بخوام نه مثل اون بی ناموس بنده ی
هوسم که ازت همخوابی بخوام.

دستشو بین موهاش کشید و ادامه داد:

کیارش - بهتره واسه خودت رویا نبافی، اگه دارم کمکت
میکنم فقط بخاطر اینکه که بابت از دست دادن کارت خودمو
مقصر میدونم. سه ماه، فقط سه ماه میتونی اینجا بمونی و

به زندگی سر و سامون بدی. دیگه به عرضه خودت
بستگی داره که تو این سه ماه چیکار کنی، اگه خواستی
ترک کن و مثل آدم زندگی کن اگر نه بعدش برو همون
جایی که بودی.

واقعا فکر میکرد من درموردش رویا میبافم؟ تا این حد
خودشو قبول داشت؟

کیارش - من میرم بالا بین برای موندن چی احتیاج داری
بههم بگو تا بگیرم.

چرا هیچ وقت نمیتونستم کیارش رو پیش بینی کنم؟ تو این
مدت کوتاه که شناخته بودمش همیشه یه چیزی داشت
برای غافلگیر کردن من.

شناختن این مرد جز محال ترین کارها بود.
پشتشو بههم کرد و درو باز کرد که با شنیدن صدای آرومم
دستش روی دستگیره در بی حرکت موند.

-ممنون

از بالای شونه ش نیم نگاهی بههم انداخت و بی حرف
بیرون رفت.

نمیدونستم چه احساسی دارم.

خودمم حالمو نمیفهمیدم.

از طرفی خوشحال بودم که از در بدری حتی به طور موقت
خلاص شدم و از طرفی همین که یادم می افتاد کی بهم
پناه داده همه ی خوشحالیم از بین میرفت.

نمیدونستم اعتماد کردن بهش کار درستی یا نه ولی ظاهرا
چاره ی دیگه ای نداشتم.

دلم میخواست برای حال و روزم زار بزنم.

به جایی رسیده بودم که محتاج یه پسر غریبه بودم و به
خاطر جایی که بهم داده مجبور بودم همه ی توهیناشو
تحمل کنم.

نمیدونستم کی قراره بدبختیام تموم شه، کاش حداقل حالا
که اونا قصد تموم شدن نداشتن جرئت تموم کردن زندگیم
رو داشتم.

شاید اگه هر وقت دیگه ای بود برای سرک کشیدن تو
خونه یه لحظه هم صبر نمیکردم ولی الان هیچ ذوقی
براش نداشتم.

فکر کنم فشارم افتاده بود. سرم گیج و چشمام سیاهی
میرفت.

به طرف دری که کنار آشپزخونه بود رفتم و بازش کردم،
همون طوری که حدس زده بودم اتاق خواب بود.
به جز تخت یک نفره ای که سمت چپ اتاق بود چیز دیگه
ای تو اتاق نبود.

خودمو به تخت رسوندم و دراز کشیدم تا از سر گیجه م کم
بشه.

.

.

با صدای کوبیده شدن در از خواب بیدار شدم.

چشمامو باز کردم و نگاهمو تو اتاق چرخوندم.
چند لحظه ای طول کشید تا تشخیص بدم اونجا کجاست.
همین که یادم افتاد چه اتفاقی افتاده فوراً از روی تخت
پایین اومدم و از اتاق بیرون رفتم.
با همون لباسای بیرونم خوابم گرفته بود و خیس عرق
بودم.
شالمو که روی شونه هام افتاده بود روی سرم کشیدم و درو
باز کردم.
اولین بار بود کیارش رو با لباس رسمی میدیدم، همیشه
تیپ اسپرت میزد ولی حالا کت و شلوار خوش دوخت
مشکی رنگی پوشیده بود که با پیراهن سفیدش تضاد
زیبایی ایجاد کرده بود.
احتمالاً قرار مهمی داشت که انقدر به خودش رسیده بود.

نگاهمو از لباساش به طرف صورتش سوق دادم که متوجه
ابروهای بالا پریده ش شدم.
نمیدونم چرا ازش خجالت کشیدم.

سرمو پایین انداختم و آرام گفتم:

-سلام

نمیتونستم ببینمش ولی پوزخند بی صداشو به خوبی حس
کردم:

کیارش - مثل اینکه اینجا زیادی بهت خوش میگذره!!

مردک نکبت! نمیدونستم کمک کردن هاشو باور کنم یا این
زبون تند و تیزشو!؟

دهنمو باز کردم تا بگم چشم حسود کور که خدا روشکر
دقیقه نود جلو زبونمو گرفتم.

میترسیدم بیرونم کنه و متاسفانه فعلا باید به سازش
میرقصیدم ولی نمیتونستم خیلی ساکت باشم و فکر کنه
هرطور بخواد میتونه رفتار کنه.

سرمو بلند کردم و خیره به چشماش گفتم:

-اگه میخوای هر روز سرم منت بذاری من برم؟!

بی حرف فقط نگاهم میکرد.

خدا خدا میکردم نگه خب برو که اونوقت نمیدونستم
چطوری باید گندی که زدم رو جمع و جور کنم.

حرفمو نشنیده گرفت و گفت:

کیارش - نگاه کردی بینی چی لازم داری؟

نفس حبس شده م رو نامحسوس بیرون دادم.

خداوشکر چیزی نگفت.

نگاه نکرده بودم ولی حتی اگه نگاهم میکردم روم نمیشد
چیزی بگم.

-چیزی لازم ندارم مرسی.

باشه ای گفت و خواست از خونه بیرون بره که یادم افتاد
چمدونم تو مسافر خونه س و اگه برم بیمارمش برای
برگشتن کلید ندارم.

-میشه...

سرشو چرخوند و با حس عجیبی تو چشماش نگاهم کرد.
نمیدونم چه حسی بود، نفرت، ترحم یا شایدم خشم، هر چی
که بود قدرت تکلم رو ازم گرفت.
با نگاهی به ساعتش بهم فهموند عجله داره و زودتر حرفمو
بزنم ولی من نمیتونستم تمرکز کنم.

کیارش - میشه چی؟!

با شنیدن صدای بی حوصله ش به خودم اومدم و به سختی
لب زدم:

-میشه اگه کلید اضافه داری بهم بدی؟ باید برم بیرون

کلیدی رو از دسته کلیدش درآورد و بهم داد:
کیارش - این کلید در حیاطه کلید اینجا هم پشت دره.
تشکر کردم.

سرشو تکنون داد و بیرون رفت.

کیفمو برداشتم و بعد از قفل کردن در واحد خواستم از خونه
بیرون برم که وسوسه دیدن خونه کیارش به جونم افتاد.
حالا که حالم بهتر شده بود نسبت به زندگی کیارش
کنجکاو شده بودم.

تقریبا مطمئن بودم در خونه شو قفل کرده ولی با این حال
از پله اول بالا رفتم که سریع پشیمون شدم و پایین
برگشتم.

یکی از کفشامو پوشیدم ولی نتونستم حس فضولیم رو
سرکوب کنم، کفشمو درآوردم و این بار تند تند پله هارو
بالا رفتم تا پشیمون نشم.

هیجان زیادی داشتم و ضربان قلبم بالا رفته بود.

دستمو روی قلبم گذاشتم و بریده بریده گفتم:

-آروم... بگیر لعنتی... مگه اومدم... دزدی؟!-

دستگیره در رو گرفتم و بعد از مکث چند ثانیه ای پایین
کشیدم که برخلاف انتظارم در باز شد.

ترسیده نگاهی به پشت سرم انداختم و مردد داخل رفتم.

کاملا با واحد پایین فرق داشت، پذیرایی ش تقریبا دوبرابر

پذیرایی پایین بود، آشپزخانه روبه روی در ورودی بود و

سمت چپ راهروی کوچیکی بود که دو طرفش دوتا اتاق

بود.

نگاهی سرسری به آشپزخانه انداختم و به سمت اتاق ها رفتم.

استرس امونمو بریده بود، میترسیدم کیارش سر برسه ولی تا اتاق هارو نمیدیدم نمیتونستم پامو از خونه ش بیرون بذارم.

اول در اتاق سمت راست رو باز کردم، فقط یه میز و صندلی تو اتاق بود ولی روی دیوارها پر از عکس بود، عکس از سوژه های مختلف. معلوم بود اینجا اتاق کارشه.

چیز خاصی تو اتاق نبود که توجهمو جلب کنه. از اون اتاق بیرون اومدم و در اتاق بعدی رو باز کردم.

کیسه بوکس بزرگی که وسط اتاق از سقف آویزون شده بود اولین چیزی بود که به چشمم خورد.

حالا میفهمیدم چطور با مشت هاش اون پسر مواد فروش رو از پا درآورد.

نگاهی به تخت دو نفره ی روبه روم انداختم، سلطنتی بود و روتختی سفید و سرمه ای داشت. تو این مدت کوتاه متوجه

شده بودم کیارش خوش سلیقه س و حالا به سلیقه ش
ایمان آوردم.

یه قدم جلو رفتم که نگاهم به قاب عکس دختری که روی
پاتختی بود افتاد.

جلوتر رفتم و قاب عکس رو برداشتم.

چشمای درشت مشکی ش به قدری خیره کننده بود که
ناخودآگاه زیر لب ماشالله ای گفتم.

چهره ی شرقی خیلی زیبایی داشت و با اینکه خودمم نسبتا
زیبا بودم ولی بهش غبطه خوردم.

موهای فر پرکلاغی ش پریشون روی پیشونیش پخش
شده بود و لبخند دلربایی روی لب های سرخش بود.

محو اون دختر و زیباییش شده بودم که یادم افتاد باید
زودتر برم.

چرخیدم تا به پذیرایی برگردم که با دیدن عکس بزرگ
روی دیوار کنار در مات موندم.

همون دختری که عکسش روی پاتختی بود چشماشو بسته
بود و از ته دل میخندید و کیارش که دستشو دور گردنش
انداخته بود با لبخند محوی بهش خیره شده بود.

تو نگاهش به خوبی میشد عشق رو دید.

این دختر چه نسبتی با کیارش داشت؟ یعنی ممکن بود
زنش باشه؟! ولی خیلی کوچیکتر از کیارش نشون میداد
شاید یا ساله، کیارش حلقه هم نداشت پس قطعاً زنش یا
حتی نامزدش نبود!

DONYAIEAMANOE

شاید خواهرش باشه ولی هیچ شباهتی بینشون نبود پس
این فرضیه هم باطل بود.

خیلی دلم میخواست بدونم کیه، به حدی حس فضولیم گل
کرده بود که دلم میخواست همون لحظه کیارش کنارم بود
تا ازش میپرسیدم.

بالاخره از اون عکس عاشقانه دل کندم و از خونه بیرون رفتم.

دلم خیلی هوای بابا و پویا رو کرده بود، به ساعت گوشیم نگاه کردم پنج و نیم بود.

رفت و برگشتم خیلی طول میکشید و چون باید به مسافرخونه هم میرفتم وقت نداشتم.

بیخیال رفتن به سر خاکشون شدم و سر خیابون رفتم تا ماشین بگیرم و به مسافرخونه برم.



DONYAIEAMNOE

DONYAIEAMNOE

ماشین کیارش رو دیدم که از در ماشین رو خونه داخل رفت.

پس طبقه پایین پارکینگ داشت که از واحد بالا کوچیکتر بود.

دلم نمیخواست با کیارش رو در رو شم، سریع کلیدی که
بههم داده بود رو از کیفم درآوردم و درو باز کردم.
داخل رفتم و با عجله حیاط رو رد کردم.
تیشرت و شلوار مشکیم رو از چمدون درآوردم و با لباسای
بیرونم عوض کردم.

[۴: ..



سر و صدای شکمم از گشنگی بلند شده بود.
به آشپزخونه رفتم و در یخچال رو باز کردم.
خودمم نمیدونم چرا انتظار داشتم تو یخچال خونه ای که
دو ماهه خالیه چیزی پیدا کنم؟!
دستی روی شکمم کشیدم و گفتم:
-امشبو تحمل کن عزیزم فردا جبران میکنم.
لبخندی از حرف مسخره ی خودم روی لبم نشست.

به پذیرایی رفتم و روی کاناپه کرم رنگ نشستم، کیفمو از کنارم برداشتم و سیگار و فندکمو درآوردم. یه نخ از پاکتش بیرون کشیدم و روشن کردم. همین که سیگارو به لبم نزدیک کردم در واحد کوبیده شد. بی حوصله بلند شدم و لب زدم:

-لغت به خروس بی محل
شالمو که روی کاناپه گذاشته بودم برداشتم و طوری روی سرم انداختم که بازومو هم پوشوند.
درو باز کردم و به کیارش که دست به جیب ایستاده بود، زیر لب سلامی گفتم و منتظر موندم تا کارشو بگه.
با دستش به جلوی پاش اشاره کرد و گفت:
کیارش - اینا رو...

به جایی که اشاره کرده بود نگاه کردم. بیشتر از ده تا کیسه که پر از مواد غذایی بود، روی زمین بود.

از گوشت و مرغ گرفته تا پیاز و سیب زمینی.

اینارو برای من گرفته بود؟!!

چرا ثبات شخصیتی نداشت این مرد؟!!

گاهی انقدر خوب بود که نمیدونستم چطوری باید لطف

هاشو جبران کنم و گاهی دلم میخواست سر به تنش

نباشه!!

چشم از خرید ها گرفتم و به کیارش دوختم تا بفهمم چرا

حرفشو قطع کرد که دیدم با پوزخند به دستم زل زده.

نمیدونستم چی دیده که اینطوری با تمسخر نگاه میکنه.

رد نگاهشو گرفتم و به سیگار نیمه سوخته ی تو دستم

رسیدم.

هر لحظه ممکنه بود خاکسترش بریزه، نمیدونستم چیکارش

کنم. خجالت زده سیگارو پشتم گرفتم که نگاه کیارش به

چشمام کشیده شد.

چیزی نگفت ولی با همون نگاهش به خوبی تحقیرم کرد.

[۴: ..

از تحقیر کردن من چی عایدش میشد که هر روز با پشتکار
بیشتر بهش ادامه میداد؟!

مگه من چه هیزم تری بهش فروخته بودم؟

بغض راه گلومو بسته بود و دوست داشتم همونجا زار بزنم
ولی به چشمام اجازه ی باریدن ندادم.

کیارش ازم رو گرفت و یه قدم دور شد که گفتم:

-چرا انقدر از من بدت میاد؟

با اینکه نمیدیدمش ولی احساس کردم از سوالم شوکه شده
که چند لحظه بی حرکت موند.

به طرفم چرخید و نگاه عمیقشو مثل سوزن تو چشمام فرو
کرد:

کیارش - من مشکلی با خودت ندارم ولی...
کنجکاو به صورتش زل زده بودم تا بفهمم مشککش با چیه؟
مکث کیارش کمی طولانی شد، خواستم بپرسم ولی چی
که خودش حرفشو ادامه داد:

کیارش - ولی از ضعیف بودن بدم میاد... از اینکه حاضر
نیستی برای خودت و زندگیت تلاش کنی بیزارم... از این
بی عرضه بودن متنفرم...

کیارش از زندگی من چی میدونست که اینطوری قضاوتم
میکرد؟

مگه میدونست چی به سرم اومده که منو به بی عرضه
بودن متهم میکرد؟

مگه میدونست داغ عزیز دیدن چقدر سخته که از ضعفم
حرف میزد؟

نه، کیارش هیچی نمیدونست ولی قضاوت کردنو خوب یاد گرفته بود.

دیگه نتونستم مانع ریزش اشکام بشم.

آروم آروم راه خودشونو باز کردن و پایین چکیدن.

دستمو زیر چشمم کشیدم تا اشکمو پاک کنم که صدای کیارش رو شنیدم:

کیارش - از این مظلوم نمایی ت هم حالم بهم میخوره...
دیگه نتونستم تحمل کنم، تا کی باید لال میشدم تا هر چی دلش میخواست بهم بگه.

کیارش درست میگفت من ضعیف بودم ولی نه اونقدر که نتونم جواب بی احترامی هاشو بدم:

-منم از این نگاه تحقیر آمیزت بدم میاد... از پوزخندهای کذایی ت بیزارم... از قضاوت کردنت متنفرم...

نفسم به سختی بالا می اومد، منقطع و بریده بریده شده بود
ولی دست بردار نبودم:

-میفهمی لعنتی؟ متنفرم...

متنفرم رو با صدای نسبتا بلندی گفتم.

.. [۴:

-از همه ی آدمایی که به خودشون اجازه میدن ندونسته
قضاوت کنن حالم بهم میخوره... تو چی میدونی از من و
زندگیم؟ میفهمی وقتی یه دختر ساله فلج شدن باباشو
میبینه و همزمان مامانشو از دست میده چه حالی داره؟
میفهمی وقتی همه کس و کارت بشه داداشت و تو معتاد
شدنشو ببینی یعنی چی؟ میفهمی وقتی جسد بی جون
داداشمو بغل کردم و تنها آرزوم شد یه لحظه باز کردن
چشماش چی کشیدم؟
زار زدم:

-نه تو هیچ کدوم از اینارو نمیفهمی. به ولله که نمیفهمی،
چون زندگیت مثل من نبوده و نیست.

گریه م به حق حق تبدیل شده بود:

-آره تو راست میگی من ضعیفم چون هیچکی یادم نداده
قوی باشم. من بی عرضه م که اگه نبودم تا حالا خودمو
خلاص کرده بودم. من... من...

دیگه نتونستم ادامه بدم.

با صدای بلند حق حق میکردم.

دیگه اشکی نداشتم که بریزم.

دلهم فقط مردن میخواست و بس.

قلبم تیر میکشید، دست راستمو مشت کردم و روی قلبم
گذاشتم.

ضربانشو احساس نمیکردم، چند بار پشت سرهم به قلبم
مشت کوبیدم.

سرم گیج رفت و فاصله ای تا سقوط نداشتم که کیارشو
دیدم شتاب زده بهم نزدیک شد و دستشو به طرفم دراز
کرد ولی قبل از اینکه دستش باهام تماس داشته باشه
دستمو به دیوا گرفتم.

به کمک دیوار یه قدم عقب رفتم و به چهارچوب در تکیه
دادم.

کیارش - حالت خوبه؟

چشمام روی سیگار سوخته ای که نمیدونم کی از دستم
روی سرامیک کف افتاده بود مات موند.



جوابی بهش ندادم.

دوست داشتم قدرت اینو داشت

م که داخل برم و کیارشو پشت در جا بذارم ولی مطمئن
بودم اگه از در فاصله بگیرم حتما زمین میخورم.

پشیمون بودم از حرفایی که زده بودم. گفتن اون حرفا به
کیارش اصلا کار درستی نبود.

چرا من هیچ وقت نمیتونستم تصمیم درستی بگیرم؟!
کیارش - پناه خوبی؟

متعجب سرمو بلند کردم.

اولین باری بود که اسممو صدا میزد اونم با این حس
نگرانی که تو صداش موج میزد.

[۴: ..



DONYAIEAMNOE

DONYAIEAMNOE

همین که نگاهمو روی خودش دید حالت چهره ش تغییر
کرد و خونسرد به چشمام خیره شد.

چطوری میتونست به این راحتی احساسشو پنهون کنه؟!
با اینکه حالم زیاد خوب نبود گفتم:

-خوبم ممنون شما بفرمایید

دوباره نگاه عمیقی بهم انداخت و بدون هیچ حرفی از پله ها بالا رفت.

اینکه انتظار داشتم نره و دوباره حالمو پرسه توقع بیجایی بود؟ یا کیارش زیادی بی شخصیت بود؟

انگار منتظر یه تعارف از طرف من بود که با سرعت بره.

چند دقیقه ای همونجا ایستادم تا حالم بهتر شه و بعد با برداشتن خرید های کیارش داخل رفتم.

واقعا برای این کارش ممنونش بودم درسته از خودش بدم

می اومد و امشب حسابی حالم رو گرفته بود ولی بی

انصافی بود اگه کمک هایی که بهم کرده بود رو نادیده

بگیرم.

حالا که چیزی برای خوردن بود دیگه اشتهایی نداشتم.

جلوی آینه رفتم و به چهره ی بی رمقم خیره شدم.

حالا که داشتم خوب فکر میکردم میدیدم حق با کیارشه
من زیادی ضعیف بودم و همیشه ضعفم رو با دلایلی که از
نظر خودم منطقی بود توجیه میکردم.

من هیچ وقت سعی نکرده بودم خودم برای زندگیم تلاش
کنم.

همیشه میخواستم ثابت کنم همه ی مشکلاتم بخاطر
شرایط زندگیمه، درحالیکه مقصر بزرگترین بدبختیم فقط
خودم بودم.

من به یه تلنگر احتیاج داشتم تا بتونم یه تکونی به خودم و
زندگیم بدم و کیارش با حرفای مثل زهرش این تلنگر رو
بههم زد.

باید برای یه بارم که شده تلاشمو میکردم.

وقت تغییر رسیده بود، درسته تغییر همیشه سخته ولی غیر
ممکن نیست.

باید ترک میکردم...

تیکه های مرغ رو توی قابلمه گذاشتم و بهش آب اضافه کردم.

میخواستم بعد از چند وقت که غذای درست و حسابی نخورده بودم دلی از عزا دربیارم.

به جبران خریدهایی که دیروز کیارش کرده بود تصمیم داشتم برای اونم غذا بپزم.

قابلمه رو روی اجاق گاز گذاشتم و دکمه ی فندکش رو فشار دادم ولی هرکاری کردم روشن نشد.

.. [۴:

چند بار کارمو تکرار کردم ولی انگار قصد روشن شدن نداشت.

خوب که دقت کردم دیدم اصلا گاز نمیده.

به شیر گاز دست زدم ولی شیر باز بود احتمالا گاز رو از
فلکه ی اصلی قطع کرده بود.

حسابی پنچر شدم هوس غذای خونگی کرده بودم و دلم
میخواست آشپزی کنم.

کل خونه رو زیر و رو کردم ولی فلکه گاز رو پیدا نکردم.
با فکری که به سرم زد با سرعت به سمت در ورودی رفتم
و پله هارو دوتا یکی بالا رفتم.

با اینکه دو ساعت پیش صدای ماشینشو که از خونه بیرون
میرفت شنیدم و مطمئن بودم خونه نیست ولی استرس
داشتم.

آروم دستگیره درو پایین کشیدم و وقتی در باز شد خوشحال
از اینکه در قفل نیست به پایین برگشتم.

هرچی برای آشپزی احتیاج داشتم برداشتم و به خونه
کیارش رفتم.

میدونستم کارم درست نیست ولی تقریبا مطمئن بودم
کیارش تا قبل ظهر برنمیگرده.

هنوز ساعت یازده بود و امیدوار بودم یک ساعته بتونم
کارمو تموم کنم.

با عجله مشغول شدم.

سعی کردم هرچی هنر دارم رو کنم و بهترین غذای عمرم
رو بپزم.

اصلا دلم نمیخواست از طرف کیارش برای آشپزیم هم
مسخره بشم.

هیجان عجیبی داشتم و حسابی دستپاچه شده بودم.

غذام تقریبا آماده بود و داشتم ظرفایی که کثیف شده بود رو
می شستم که با صدای مرد غریبه ای جیغ خفه ای کشیدم:

+سلام عرض شد

وحشت زده به طرفش برگشتم و لرزون پرسیدم:

-تو کی هستی؟

لبخند دندون نمایی زد و با لحن چاپلوسانه ای گفت:

+کوچیک شما بنده برادر شوهرتم

ترسم جاش رو به تعجب داد و چشمام گرد شد.

چی میگفت این دیوونه؟

احتمالا تب داشت و هذیون میگفت.

-یعنی چی؟

DONYAIEAMNOE

[۴: ..

به سمت یخچال رفت و حینی که بطری آب رو از یخچال
درمی آورد گفت:

+یه لحظه صبر کن الان توضیح میدم
و آب رو یک نفس سر کشید.

نمیدونم چرا به جای اینکه بترسم کنجکاو بودم بدونم این
پسر کیه، البته حدس زده بودم که برادر کیارش باشه ولی
چون هیچ شباهتی به کیارش نداشت خیلی هم مطمئن
نبودم.

بطری خالی رو توی سینک ظرفشویی گذاشت و روبه من با
جدیت گفت:

+اینجا خونه ی کیارشه، بگو خب؟

یه قدم عقب رفتم تا فاصله ی بینمون رو بیشتر کنم و آروم
گفتم:

-خب

+شما تو خونه ی کیارش داری آشپزی میکنی، بگو خب؟
سرمو بالا و پایین کردم و گفتم:

-خب

دوباره کنار یخچال رفت و درشو باز کرد.

تا کمر خم شد و سرشو داخل یخچال برد:

+چرا این تو چیزی پیدا نمیشه من بخورم؟!+

دیگه داشت از حرف نزدنش حرص میگرفت که گفت:

+سه حالت بیشتر وجود نداره. حالت اول اینکه شما مادر

کیارشی که از اونجایی که مادرش فوت کرده و سن و

سالت نمیخوره مادرش باشی این امکان نداره. حالت دوم

اینه که خواهرشی که چون خواهر نداره اینم ممکن نیست

DONYAIEAMANOI

DONYAIEAMANOI

پس میمونه حالت سوم.

عجیب بود که من تو اون شرایط داشتم به این فکر میکردم

که اگه کیارش خواهر نداره پس اون عکس تو اتاقش

خواهرش نیست و قطعاً پای جریان عاشقانه ای وسطه.

از اون حالت جدی ش بیرون اومد و با لودگی گفت:

+اینکه زنش باشی یا شایدم دوست دخترش که از نظر من
زیاد باهم فرق ندارن و چون کیارش داداش منه شما میشی
زن داداشم.

نمیدونستم بخندم بابت استدلال مسخره ش یا گریه کنم
برای گرفتن مچم.

داشتم فکر میکردم چطوری راضیش کنم به کیارش چیزی
نگه و هرچه سریعتر فرار کنم از خونه ش.

سعی کردم کلمات درهم ذهنمو سر و سامون بدم و اومدتم
به خونه ی کیارش رو توجیه کنم ولی اصلا تمرکز نداشتم
و نمیدونستم چی میگم:

DONYAIEAMANO
DONYAIEAMANO

-ببینید آقای...

وسط حرفم پرید:

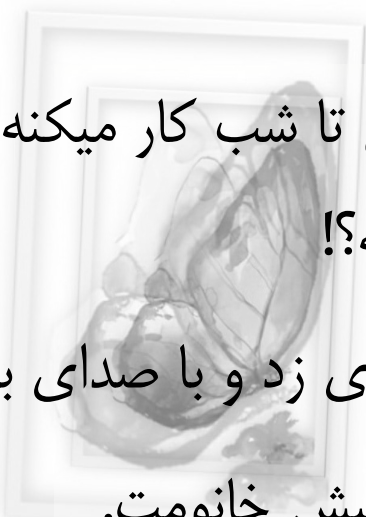
+کیامهرم

[۴: ..

-بله آقا کیامهر سوتفاهم پیش اومده من همسایه...

با شنیدن صدای کیارش آه از نهادم بلند شد:

کیارش - کیا کجایی؟ گوشتو تو ماشین جا گذاشتی داره
زنگ میخوره.

مگه ترانه نگفته بود صبح تا شب کار میکنه پس چرا این
ساعت روز باید خونه باشه؟! 

کیامهر لبخند حرص درآری زد و با صدای بلندی گفت :

کیامهر - تو آشپزخونه م پیش خانومت.

کیارش - به جای اینکه مزخرف بگی بیا گوشتو...

به آشپزخونه رسید، با دیدن من حرفشو قطع کرد و اخماشو
درهم کشید.

هول شدم و با عجله گفتم:

-سلام من...

مهلت نداد حرفم تموم شه:

کیارش - با اجازه ی کی اومدی اینجا؟

با خجالت سرمو پایین انداختم.

هیچ جوابی نداشتم که بدم.

کیامهر که انگار بیخیال جواب دادن به گوشیش که پشت

سر هم زنگ میخورد شده بود گفت:

کیامهر - جریان چیه؟ کات کردین؟

سرشو به طرف من چرخوند:

کیامهر - اومدی منت کشی؟

خنده م گرفته بود ولی از ترس کیارش جرئت نداشتم

بخندم.

همونطوری سر به زیر بودم و آستین لباسم رو بین مشتم

گرفته بودم.

خدا روشکر لباسم مشکلی نداشت، تونیک نسبتا بلندی با
شلوار جین تنم بود و فقط بخاطر نداشتن شال کمی معذب
بودم.

کیارش - مگه با تو نیستم اینجا چیکار میکنی؟

سرمو بلند کردم و با خجالت به چهره ی عصبانی کیارش
نگاه کردم.

خواستم براش توضیح بدم که قبل از من برادرش به حرف
اومد:

کیامهر - این چه طرز حرف زدنه کیارش؟! 

چشمکی به من زد و لب زد:
DONYAIE MAMNOE

کیامهر - نگران نباش درستش میکنم.

کیارش همچنان به من زل زده بود و منتظر جواب بود.

دیگه سکوت فایده ای نداشت:

-من میخوام غذا بپزم ولی هرکاری کردم اجاق گاز...

کیامهر - داداش یه لحظه بیا یکم راهنمایت کنم به هر حال من تو این زمینه چهارتا پیرهن بیشتر از تو پاره کردم. واقعا فکر میکرد من دوست دختر کیارشم و حالا دعوامون شده؟

[۴: ..

خدا اون روزو نیاره من دوست دختر این غول بی شاخ و دم بشم.

برادر جالبی داشت علاوه بر اینکه ظاهرشون هیچ شباهتی بهم نداشت اخلاقشونم کاملا متفاوت بود.

کیارش - کیا خفه میشی یا خودم دست به کار شم.

کیامهر با صدای بلندی خندید و گفت:

کیامهر - خیلی خب بابا اصلا طلاقش بده به من چه؟

کیارش با غضب نگاهی بهش انداخت:

کیارش - چرا چرند میگی؟ طلاق دیگه چه کوفتیه؟
کیامهر - خاک به سرم نمیدونی طلاق چیه؟ خیر سرت
تحصیل کرده ای.

حالت متفکری به خودش گرفت و دستی به ته ریش
کوتاهش کشید

کیامهر - بین داداش طلاق یعنی...
کیارش عصبی به سمتش یورش برد ولی کیامهر زودتر
بیرون رفت

کیارش - به ولای علی یه کلمه دیگه حرف بزنی دندوناتو
خرد میکنم.

انگار زیادی از کیارش و تهدیدش ترسید که دیگه هیچ
حرفی نزد.

همین که نگاهشو به من دوخت تحت تاثیر عصبانیتش با
عجله توضیح داد:

-من میخواستم غذا بپزم ولی اجاق گاز روشن نمیشد یعنی
اصلاً گاز نمیداد، خیلی گشتم ولی نتونستم شیر اصلی گازو
پیدا کنم بخاطر همین اومدم اینجا آشپزی کنم، بخدا به
هیچی دست نزدم هرچی هم لازم داشتم از پایین آوردم.
میدونم نباید بدون اجازه می اومدم ببخشید.

بعد از تموم شدن حرفم نفسم رو با صدا بیرون دادم انقدر
تند تند حرف زدم که نتونستم نفس بکشم.

به چهره ی کیارش نگاه کردم تا عکس العملشو ببینم.
فکر کنم از عصبانیتش کم شده بود همین هم بهم جرئت
داد که بگم:

-الان غذا آماده س سهم شما هم گذاشتم نمیدونستم
مهمون دارید والا بیشتر می پختم.

کاملاً متوجه شدم که تعجب کرده انگار انتظار نداشت
همچین لطفی رو از من ببینه.

دیگه نمیتونستم نگاه خیره ش رو تحمل کنم به سمت گاز
رفتم و کمی از زرشک پلویی که درست کرده بودم رو برای
خودم توی بشقاب ریختم.

خیلی کم برداشتم تا برای کیارش و برادرش کم نباشه.
با حسرت نگاهی به قابلمه غذا انداختم و بعد از کنار کنارش
رد شدم.

الان نباید تشکر میکرد؟!

یه چیزی تو وجودم میگفت بدون اجازه اومدی خونه ش
تشکر هم میخوای؟



DONYAIEAMNOE

DONYAIEAMNOE

از پله ها آروم آروم پایین میرفتم و به ظرف غذایی که پخته
بودم، ولی کمترین سهمش به خودم رسیده بود نگاه
میکردم.

یکی نبود بهم بگه مگه مرض داری ادای آدمای فداکارو
درمیاری؟!

اگه اون داداش دیوونه ش نبود میتونستم بیشتر بخورم.
آه سوزناکی کشیدم و بشقابم رو روی کانترا آشپزخونه
گذاشتم و همونطوری ایستاده به خوردنش مشغول شدم.

درسته سیر نشدم ولی واقعا بهم چسبید.

یادم رفته بود دستپختم انقدر خوبه.

بشقاب رو توی سینک ظرفشویی گذاشتم و به پذیرایی
برگشتم.

روزنامه ای که صبح گرفته بودم رو از روی عسلی برداشتم
و دوباره دست به دامنش شدم.

نمیتونستم بیشتر از این سربار کیارش باشم.

باید بابت خونه ش اجاره میدادم.

کیارش گفت چیزی ازم نمیخواه ولی اینطوری خودم معذب
بودم.

.

.

سرمو از رو روزنامه بلند کردم و به ساعت روی دیوار نگاه
کردم.

ساعت پنج بود.

عقربه های ساعت لاکپشت وار حرکت میکردن و قصد جلو
رفتن نداشتن.

بی قراریم به اوج رسیده بود و فقط یک چیز میتونست
تسکینش بده.

چیزی که از دیشب به خودم قول دادم طرفش نرم ولی
بارونی مشکیم که روی تخت بود و از لای در نیمه باز اتاق
میتونستم ببینمش عجیب بهم چشمک میزد.

سعی کردم نگاهمو به سمت اتاق نچرخونم و حواسمو به
چیز دیگه ای معطوف کنم.
کنترل تلویزیون رو برداشتم و برای اولین بار روشنش کردم.
میخواستم هر طوری شده حواسمو از اون هروئینی که تو
جیب بارونیم بود پرت کنم.
پاهامو تند تند تکون میدادم و به سریالی که هیچی ازش
نمیفهمیدم نگاه میکردم.
درد بدنم شروع شده بود ولی همچنان مقاومت میکردم.
درست سی و یک ساعت بود که مصرف نداشتم و این برای
من که از بعد مرگ پویا مصرفم بیشتر شده بود تایم
طولانی بود.
وقتی تیتراژ پایانی سریال پخش شد متوجه شدم تقریباً نیم
ساعته به تلویزیون خیره شدم و حتی یک کلمه هم از
موضوعش نفهمیدم.

به آشپزخونه رفتم و یه لیوان اب خوردم ولی سردی آب هم
نتونستن از التهاب درونم کم کنه.

سیگارمو از روی صندلی آشپزخونه برداشتم و قبل از اینکه
دوباره روی کاناپه بشینم در اتاق رو بستم تا چشمم به
بارونیم نخوره.

خوشبینانه فکر میکردم با ندیدنش وسوسه ای که به جونم
افتاده بود کمتر میشه.

همین که سیگارو روشن کردم صدای کوبیده شدن درو
شنیدم.

انگار مو ش رو آتش میزدن که همیشه سر بزنگاه میرسید.
کلافه سیگارمو روی عسلی خاموش کردم.

حالم بدتر از اونی بود که از آشپزخونه زیر سیگاری بردارم.

اگه بخاطر پوزخندهای نفرت انگیز کیارش نبود اصلا
خاموشش نمیکردم.

حواسم نبود که باید چیزی روی موهام بندازم و همونطوری
به طرف در رفتم.

هرچند بعد از اینکه چند ساعت پیش منو بدون شال دیده
بود حالا دیگه پوشوندن موهام کمی مسخره به نظر
میرسید.

درو باز کردم و برخلاف انتظارم با کیامهر خندون روبه رو
شدم.

به سختی لبخند مصنوعی روی لبام نشوندم و سلام کردم.
با خوشرویی جوابم رو داد و قابلمه ی دستش رو به طرفم
گرفت:

کیامهر- اومدم هم تشکر کنم هم معذرت خواهی بابت
رفتار زشت داداشم.

قابلمه ای که توش غذا پخته بودم رو ازش گرفتم و فقط
تونستم با صدای خفه ای بگم:
-خواهش میکنم.

منتظر به کیامهر چشم دوختم تا زودتر خداحافظی کنه و بره
ولی انگار قصد رفتن نداشت:

کیامهر- دستپخت حرف نداشت.

مکت کوتاهی کرد و با نیش باز ادامه داد:

کیامهر- کیارش بهم گفت که خونوات خارج از کشورن و
قراره چند ماه اینجا بمونی ولی راستشو بخوای من ترجیح
میدادم همون زن داداشم باشی تا هر روز چتر شم خونتون.
میشنیدم چی میگه ولی هیچ درکی از حرفاش نداشتم و به
این فکر نمیکردم چرا کیارش همچین دروغی به داداش
گفته.

یعنی کیارش این حرفو زده بود که آبروی منو پیش کیامهر
حفظ کنه؟!

مسخره بود خونواده من و خارج رفتن؟!

فقط سرمو تگون میدادم و دعا میکردم زودتر دست از سرم
برداره ولی امان از پرحرفی این پسر:

کیامهر- البته میدونی چیه؟

بدون اینکه منتظر جوابی از طرف من باشه خودش گفت:

کیامهر- اگه نظر منو بخوای تو خیلی حیفی برای کیارش.

صداشو پایین آورد و پیچ پیچ وار گفت:

کیامهر- از خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون این

داداش من یه تخته ش... نه نه بیشتر از یکی، هزار تخته

ش کمه. یه دیوونه ی به تمام معناس.

اگه تو حالت عادی بودم قطعا بخاطر این حرفش کلی ذوق میکردم ولی اون موقع فقط دوست داشتم حرف نزنه.

کاش جرئت اینو داشتم بهش میگفتم خفه شو و زودتر برو ولی متاسفانه زبونم جلوش کوتاه بود.

کیامهر- از من به تو نصیحت یه وقت گول این ظاهر جذابشو نخوری درونش بیشتر به عزرائیل شباهت داره. دوباره لبخند زورکی زدم و چیزی نگفتم.

انگار بالاخره بی حوصلگیم رو دید که کوتاه اومد و گفت:

کیامهر- فکر کنم بد موقع مزاحمت شدم انگار دل و دماغ نداری.

دلم میخواست بگم حالا که فهمیدی مزاحمی لطفا گورتو گم کن ولی کلافه و بی قرار گفتم:

-مزاحمی

دوباره تشکر کرد و راهی خونه ی کیارش شد.

نفس راحتی کشیدم و درو بستم.

قابلمه رو که قابلمه کوچیکتر رو داخلش گذاشته بود، روی
کانتر گذاشتم و یه قدم ازش دور شدم که با صدای بلند
افتادنش شونه هام تکون شدیدی خورد.

بیخیال بلند کردنش از کنارش رد شدم و به سمت کاناپه
رفتم.

دلم میخواست دراز بکشم ولی جرئت رفتن به اتاق خواب
رو نداشتم.

میترسیدم مقاومتم رو از دست بدم.

روی کاناپه دراز کشیدم و با دست راستم به بازوی چپم که
درد میکرد مشت میکوبیدم.

دردم مثل درد دندونی که دلت میخواد فشارش بدی بود.
دقیقا همون حس رو داشتم.

با مشت کوبیدن به استخوانام درد لذت بخشی تو تنم
میپچید.

آروم و قرار نداشتم و نمیتونستم یه جا بی حرکت بمونم.
بلند شدم و شروع به قدم زدن کردم.

آب از چشمام و بینیم به سرعت پایین میچکید.
دردم لحظه به لحظه بیشتر میشد و طاقتم کمتر.
هم گرم شده بود هم لرز داشتم.

موهام باز بود و دور گردنمو گرفته بود.

گردنم عرق کرده بود و از موهام عاجز شده بودم.

خواستم موهامو با کش ببندم ولی نتونستم کشمو پیداش
کنم.

همه جارو گشتم، نبود.

موهامو دور دستم پیچیدم و بالای سرم گرفتم.

سرمو رو به پایین خم کردم و به طور مضحکی به طرف
گردنم فوت کردم.
دستم خسته شد، موهامو ول کردم و دوباره دورم پخش شد.
کلافه از موهام چشمم به قیچی روی کابینت افتاد.
به سمتش پا تند کردم.
دیوونه شده بودم و نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم.
قیچی رو برداشتم و دولا شدم.
همه ی موهام جلوی صورتم قرار گرفت.
با دست چپ موهامو گرفتم و قیچی کردم.
من عاشق موهام بودم ولی اون لحظه ذهنم قفل شده بود و
به این فکر نمیکردم که بعدا چقدر از این کارم پشیمون
میشم.

موهای کوتاه شده م رو توی سطل آشغال ریختم و لبخند
رضایتی روی لبم نشست.

نمیدونم چقدر گذشته بود و من چقدر تو خونه قدم رو رفته بودم.

فقط میدونم دیگه توانی نداشتم.

دردم به حدی زیاد شده بود که دستمو بین موهای کوتاهم بردم و با تموم قدرتم کشیدم.

کف سرم گز گز میکردم ولی در مقابل دردی که داشتم چیزی نبود.

کل کابینت های آشپزخونه رو زیر و رو کردم ولی هیچ قرصی پیدا نمیشد.

چاره ای نداشتم باید از کیارش قرص میگرفتم فقط امیدوار بودم داشته باشه و الا نمیدونستم چیکار کنم.
دوبار به در کوبیدم.

بعد از چند ثانیه صدای قدم های محکم کیارش رو شنیدم و
بعد سراسیمه درو باز کرد.

آشفته و بهم ریخته بود و مشخص بود از خواب بیدارش
کردم.

مگه ساعت چند بود؟!

چرا حواسم به ساعت نبود؟!

با صدای بم و خمار خوابش پرسید:

کیارش - اتفاقی افتاده؟

باید عذر خواهی میکردم بخاطر بیدار کردنش ولی اون
لحظه هیچی جز دردی که داشتم به سختی تحمل میکردم
برام مهم نبود.

بی توجه به سوالش گفتم:

-م.. مُسکن داری؟

چشماش از تعجب گرد شد و تازه متوجه حالم شد.

نگاهشو از چشمام به موهام سوق داد و لب هاش تکونی
خورد ولی چیزی نگفت.

دوباره به چشمام خیره شد و زمزمه کرد:

کیارش - چیکار کردی با خودت؟!

حوصله جواب دادن به سوالاشو نداشتم.

دستامو از درد مشت کردم و ناخنای نسبتا بلندم رو به کف
دستم فشار دادم.

حس میکردم کف دستم در حال سوراخ شدن.

بی طاقت دوباره گفتم:

-میشه یه مسکن به من بدی؟

چند لحظه بدون حرف بهم زل زد.

نگاهش سرشار از حسایی بود که من نمیتونستم درک کنم.

داخل رفت و با یه ورق ژلوفن برگشت.

قرص رو به طرفم گرفت.

دستمو برای گرفتن قرص بلند کردم که با شنیدن حرفش
دستم رو هوا خشک شد.

با لحن دلسوزانه ای که تاحالا ازش ندیده بودم گفت:

کیارش - این راهش نیست خودتو نابود میکنی.

برای یه لحظه حس کردم دنیا از حرکت ایستاد.

کیارش نگرانم شده بود؟! 

چرا حتی تو اون حال بدم فکر کردن به این که کیارش
نگرانمه حال دلمو خوب میکرد؟! 

من به اندازه ای بی کس بودم که نگران شدن یکی از

منفور ترین اشخاص زندگیم هم برام لذت بخش بود.

این حقیقت تلخی بود که نمیتونستم انکارش کنم.

درد داشت، بی کس و کار بودن درد داشت.

.. [۴]

سومین قرص مسکن رو هم تو این دو ساعت خوردم ولی
دریغ از سر سوزنی کم شدن دردم.

حساب سیگارهایی که کشیده بودم از دستم در رفته بود
فقط میدونم دیگه سیگاری نداشتم.

سرگیجه گرفته بودم از بس طول و عرض پذیرایی رو گز
کردم.

احساس میکردم استخونام در حال ترکیدنه...

نفسم سنگین شده بود و چشمام دو دو میزد...

کل تنم خیس از عرق بود...

به آشپزخونه رفتم و سرمو زیر شیر آب گرفتم.

از سردی آب لحظه اول نفسم گرفت.

داغ کرده بودم و دلم میخواست ساعت ها زیر آب بمونم

ولی خیلی زود لرز به تنم نشست.

ناچارا آب رو بستم.

قرص رو از روی کابینت برداشتم تا یکی دیگه بخورم ولی
لرزش دستام به اندازه ای زیاد بود که قرص از دستم افتاد.
از این همه ضعفم گریه م گرفت.

با صدای بلند حق حق میکردم.

میخواستم حرصی رو که از بیچارگی خودم داشتم، خالی
کنم.

لیوان آب روی کابینت رو برداشتم و محکم به زمین
کوبیدم.

تیکه های شیشه به همه جای آشپزخونه پرت شد.

دیگه طاقتم تموم شد.

حتی یه لحظه ی دیگه هم نمیتونستم تحمل کنم.

به سمت اتاق خواب دویدم و ذهن و بدنم رو به آرامش
رسوندم...

روی تخت نشسته و پاهامو بغل گرفته بودم.
به دیشب و از دست دادن یهویی مقاومتم فکر میکردم.
شاید اگه تو دسترسم مواد نداشتم میتونستم بیشتر تحمل
کنم ولی فکر به اینکه تو جیبم داشتم اراده م رو سست
میکرد.

دلم هوای پویا رو کرده بود.
از روز هفتمش به بعد سر خاکش نرفته بودم و شدیداً
دل‌تنگش بودم.

DONYAIEAMNOE
DONYAIEAMNOE

[۴: ..

از روی تخت بلند شدم و بعد از پوشیدن لباسام به طرف در
ورودی رفتم.

درو باز کردم و یه قدم بیرون رفتم که احساس کردم پام به چیزی برخورد کرد.

به زمین نگاه کردم که متوجه چند تا تراول پنجاه هزاری شدم.

با تعجب خم شدم و پول هارو برداشتم.

ده تا بود.

به نظر نمیرسید از جیب کیارش یا برادرش افتاده باشه چون خیلی مرتب کنار در گذاشته شده بود.

پس یعنی کیارش این پول رو برای من گذاشته؟! 

تقریباً مطمئن بودم این حدس نمیتونه درست باشه.

چرا باید کیارش به من پول بده؟! به سرعت خودم جواب سوالم رو دادم:

— به همون دلیلی که بهم خونه داد.

ولی بازم نمیتونستم باور کنم کیارش این کارو کرده باشه.

به ذهنم اومد شاید کار برادرش باشه ولی کیامهر که از مشکلات من خبر نداشت پس قطعا نمیتونست کار اون باشه.

آخرین احتمالی که به فکرم رسید این بود که کیارش برای امتحان کردن من این پول رو گذاشته باشه.

شاید میخواست بدونه کی رو تو خونه ش راه داده.

باید پول رو بهش برمیگردوندم.

به خونه برگشتم و یه تیکه کاغذ و خودکار برداشتم و روش نوشتم:

-این پولاً جلوی در بود، پول من که نیست، پس حتما از جیب شما افتاده "پناه"

کاغذ رو دور پول ها پیچیدم و روی اولین پله گذاشتم.

.

.

دستی روی "پویا بهداد" ی که با خط زیبایی روی سنگ
حکاکی شده بود کشیدم:

-سلام داداش بی معرفتم خوبی؟ راحتی اونجا؟
آه سوزناکی کشیدم:

-من اصلا خوب نیستم پویا کاش بودی، حداقل دلم به
داشتنت گرم بود ولی حالا هیچ دلگرمی ندارم.
دستی به چشمم که لبریز از اشک شده بود کشیدم.

[۴: ..

DONYAIEAMNOE
DONYAIEAMNOE

آروم و پر بغض گفتم:

-میخواستم ترک کنم پویا، نبودی بینی چه حال و روزی
داشتم، نتونستم، بخدا خیلی تلاش کردم ولی نشد.

نگاهی به اطراف انداختم وقتی از خلوتی قبرستون مطمئن
شدم شالم رو دور گردنم انداختم و دستی بین موهای
کوتاهم کشیدم

-ببین چیکار کردم با موهام مگه عاشق موهام نبودی؟! چرا
نیستی دعوام کنی؟ چرا نیستی بزنی تو گوشم بگی با چه
حقى موهاى کوتاه کردى؟

شالم رو دوباره سر کردم و اشکامو پاک کردم:

-راستی اینارو بیخیال میدونی الان کجام؟ خونه ی کیارشم
تو نمى شناسیش عکاس همون مزونى بود که یه مدت کار
میکردم یادته که؟ همونجا که با دانیال آشنا شدم.

لبخند محزونی زدم:

-نگران نشی ها کیارش مثل دانیال نیست یه طبقه از خونه
ش رو بی هیچ خواسته ای بهم داده یکم بداخلاق هست
ولى حداقل مرده، آدم خوبیه اوایل ازش متنفر بودم ولى

حالا که خوب فکر میکنم میبینم انقدر خوبی در حقم کرده
که زبون تلخشو نادیده بگیرم.

بطری آب رو روی سنگ قبرش خالی کردم و خاکشو
گرفتم.

-پویا به اندازه ی یه دنیا ازت گله دارم منو تک و تنها تو
این دنیای نامرد ول کردی، اگه بودی حال و روزم با الان
خیلی فرق میکرد. چطوری میتونی اونجا راحت باشی وقتی
شرایط من اینطوریه؟! هیچ وقت این بی معرفتیت رو
فراموش نمیکنم. یادم نمیره چطوری پشتمو خالی کردی.
اگه میخواستم عقده هامو خالی کنم به اندازه ی یه سال
حرف زدن گله داشتم ازش ولی دیر میشد و باید زودتر
برمیگشتم.

خم شدم و روی اسمشو بوسیدم:

-کاری با من نداری داداش؟ میخوام برم پیش بابا
فاتحه خوندم و بعد از برداشتن کیفم به طرف قبر بابا رفتم.

ازش خجالت میکشیدم.

همیشه میگفت تو باعث افتخار منی ولی حالا فقط باعث
شرمندگی ش شدم.

کنار قبر بابا نشستم و آروم و با خجالت گفتم:

-سلام بابا بخدا خیلی شرمنده تم منو ببخش.

گریه م شدت گرفت و نتونستم حرف دیگه ای بزنم.

برای بابا هم فاتحه خوندم و از قبرستون بیرون رفتم.

[:..



DONYAIEAMNOE

DONYAIEAMNOE

نگاهی به دختری که جلوی در ایستاده بود و پشت سر هم
زنگ رو فشار میداد انداختم و بعد از درآوردن کلیدم جلو
رفتم.

-با کی کار دارید خانم؟

به طرفم چرخید و موشکافانه نگاهم کرد.

دختر قد کوتاه و ریز نقشی بود... هم سن و سال من شاید
یکی دو سال بزرگتر...

صورت عروسکی و بامزه ای داشت و در کل به دل می
نشست.

اخم کرد و طلبکارانه پرسید:

+ شما کی هستی؟

به تبعیت ازش منم اخم کردم و گفتم:

- شما اومدی دم خونه ما فکر کنم باید من این سوالو
بپرسم؟

برای خودمم عجیب بود که گفتم خونه ما.

یعنی به این سرعت نسبت به اون خونه حس تعلق پیدا
کرده بودم؟

خیلی سریع رنگش پرید و احساس کردم چشماش به اشک
نشست.

نگران یه قدم دیگه بهش نزدیک شدم:

- خانوم حالت خوبه؟

نگاه اشکبارش رو بهم دوخت:

+ پس بخاطر تو منو پس میزنه؟

متعجب گفتم:

- یعنی چی؟ از کی حرف میزنی؟

نگاهش به آنی تغییر کرد و رنگ غضب گرفت:

+ از کیارش... از عشق ده ساله م که منو نمیخواه چون تو،

تو زندگی. DONYAIEMAMNOE

سعی کردم لبخند مهربونی به روش بزنم هر چند احساس

میکردم از ته دلم نبود. DONYAIEMAMNOE

- عزیزم اشتباه میکنی من فقط قراره دو سه ماه مهمون آقا

کیارش باشم.

انگار از شنیدن حرفم گیج شد که چیزی نمی گفت و با
تعجب بهم خیره شده بود.

درو باز کردم و به داخل اشاره کردم:

- بیا تو عزیزم تا برات توضیح بدم.

پشت سرش تو حیاط رفتم و با فکر به خونه ی بهم ریخته
مخصوصا ته سیگار های روی عسلی سرعت قدم هامو
بیشتر کردم.

بی توجه به اون دختر داخل رفتم و سریع فیلتر های سوخته
ی سیگار رو پرت زدم.

بیخیال بقیه ی بهم ریختگی ها شدم و دم در رفتم.

مستاصل ایستاده بود و منتظر بود که تعارفش کنم.

- بیا تو عزیزم ببخشید یهو یه چیزی یادم افتاد مجبور شدم
تنهات بذارم.

انگار نمیتونست بهم اعتماد کنه که چند ثانیه مکث کرد و
بعد مردد یه قدم جلو اومد.

-من اینجا تنهام راحت باش.

به طرف کاناپه راهنماییش کردم و کنارش ایستادم:

-برم زیر کتری رو روشن کنم الان میام.

[::]

با همون اخم های درهمش هول و سریع گفت:

+چیزی نمیخورم لطفا بیا بشین.

از خدا خواسته اصراری نکردم و کنارش نشستم.

نگاهمو به چشمای قهوه ایش دوختم و گفتم:

-خونواده ی من چند ماهی رفتن خارج از کشور و پدرم
بخاطر آشنایی با آقا کیارش ازشون خواست که این چند ماه
رو اینجا بمونم.

چون کیارش به برادرش اینطوری گفته بود منم ترجیح دادم
حرف خودشو بگم.

فقط خدا میدونه چقدر دلم میخواست این حرفا حقیقت
داشت.

حتی اگه ده سال هم ازم دور میشدن مهم نبود همین که
دلم به بودنشون گرم میشد برام کافی بود.
مشکوک پرسید:

+واقعا چیزی بینتون نیست؟

-نه عزیزم خیالت راحت باشه

با صدای بغضدارش گفت:

+پس چرا منو نمیخواد؟ خانواده هامون راضین حتی بحث
ازدواجمونم پیش کشیدن ولی کیارش هر روز یه بهونه
میاره... میفهمم بهونه هاش الکیه ولی نمیفهمم مشکل
کجاس؟

دستم که روی پام گذاشته بودم گرفت و ادامه داد:

+ ترو خدا تو بگو من مشکلی دارم؟

لبخند دلگرم کننده ای زدم:

- معلومه که نه این چه حرفیه؟... فامیله؟

آهی کشید و با لحن غمگینی گفت:

+ آره ولی کاش نبود، پسر عمومه... واقعا فکر میکنم بدون

کیارش نمیتونم زندگی کنم. حتی... حتی چند بارم به

خودکشی فکر کردم.

یعنی ممکن بود یه نفر انقدر عاشق باشه که بخاطر عشقش

به خودکشی هم فکر کنه؟! DONYAIEMANNOE

من همیشه فکر میکردم اینا فقط تو فیلماس و واقعی

نیستن.

نمیدونم تحت تاثیر حرفاش قرار گرفتم یا نگاه غمزده ش

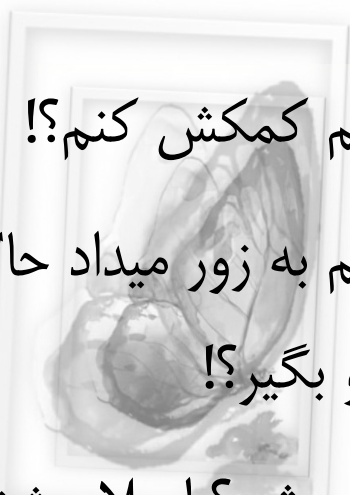
که بی فکر گفتم:

-شاید من بتونم کمکت کنم.

ذوق زده گفت:

+واقعا؟! چطوری؟

ضرب المثل لعنت به دهانی که بی موقع باز شود کاملا مناسب حال من بود.

آخه من چطوری میتونستم کمکش کنم؟! 

کیارش حتی جواب سلامم به زور میداد حالا میخواستم بهش بگم بیا دختر عموتو بگیر!؟

آخه من کی میخواستم آدم شم؟ اصلا عشق این دختر چه ربطی به من داشت؟

لبخند زورکی به قیافه ی منتظرش زدم و گفتم:

-راستش خودمم نمیدونم چطوری ولی اگه بشه باهاش حرف میزنم.

خوشحال دستمو که هنوز تو دستش بود فشار آرومی داد و
گفت:

+وای عزیزم مرسی

من ابلهانه فقط لبخند میزدم و تو دلم به خودم لعنت
میگفتم.

+میشه شمارتو داشته باشم؟

-البته

شمارمو گفتم و توی گوشی مدل بالاش یادداشت کرد.

+شمارتو به چه اسمی سیو کنم عزیزم؟

-پناه

+منم دلنازم

الحق که مثل اسمش ناز و دلربا بود.

نیم ساعت از رفتن دلناز میگذشت و من هنوز داشتم به

غلطی که کرده بودم فکر میکردم.

واقعا خودمم نمیدونستم چرا اون حرفو زدم.
بیخودی دلخوشش کردم و حالا کاری ازم بر نمی اومد.
پوف کلافه ای کشیدم و گوشیمو از روی عسلی برداشتم.
بی حوصله بودم و دلم میخواست با کسی حرف بزنم.
مخاطبین گوشیم رو یکی یکی پایین رفتم ولی دریغ از یک
نفر که بتونم بهش زنگ بزنم.
من حتی هیچ دوستی هم نداشتم، تو مدرسه هم بخاطر
شرایط خنوادگی و مالی مون منزوی بودم و به کسی
نزدیک نمیشدم.
با صدای تقه ای که به در خورد چشم از گوشی گرفتم و
بلند شدم.
نگاهی به لباسام انداختم، بافت آستین داری پوشیده بودم با
شلوار راحتی.

لباسام مشکلی نداشت و طی یک قرارداد نانوشته با خودم
کلا بیخیال شال شده بودم.

دو قدم برداشتم که نمیدونم چی شد به طرف اتاق خواب
تغییر مسیر دادم و جلوی در کمد دیواری که آینه ای بود
وایستادم.

دستی به موهام که خیلی نامرتب کوتاهش کرده بودم
کشیدم و با نیم نگاهی به صورت رنگ پریده م که هیچ
شباهتی به پناه چند ماه پیش نداشت از اتاق بیرون رفتم.

به طرف در ورودی پا تند کردم و درو که باز کردم با قیافه
ی برزخی کیارش روبه رو شدم.

فکر کردم بخاطر دیر باز کردن در عصبی شده ولی همین
که خواستم سلام کنم و بخاطر تاخیرم عذرخواهی مثل
بمب ساعتی منفجر شد:

کیارش - تو واقعا نمیفهمی یا خودتو زدی به نفهمی؟

اولین بار بود کیارش رو تا این حد عصبانی میدیدم معمولاً
خونسرد و آروم بود ولی حالا...
گیج شده بودم و نمیدونستم از چی حرف میزنه.
مات و مبهوت به چشمای به خون نشسته ش زل زده بودم.
مگه من چیکار کرده بودم؟!
قلبم نامنظم میتپید و بی اختیار بغض به گلوم نشسته بود.
به سختی تکونی به زبون خشک شده م دادم و گفتم:
-چرا؟ مگه چی شده؟
تراول ها و کاغذی که توش یادداشت نوشته بودم رو جلوی
صورتتم گرفت و من تازه اونا رو تو دستش دیدم.
کیارش - با این چرندیاتی که نوشتی میخوای چی رو ثابت
کنی؟ میخوای بگی احتیاجی به کمک من نداری؟
دهنمو باز کردم تا از خودم دفاع کنم ولی با پرت کردن پول
ها تو سینم خفه شدم.

کیارش - اگه من نبودم که معلوم نبود باید شبو کجا صبح میکردی؟

یعنی فکر میکرد اینارو خودم نمیدونم که با بدترین شکل ممکن داشت به روم می آورد؟

نمیفهمیدم چی تو اون کاغذ نوشته بودم که انقدر کیارش رو شاکی کرده بود.

بغضم لحظه به لحظه بزرگتر میشد و اصلا دلم نمیخواست پیش کیارش چشمام به اشک بشینه.

هر طوری که بود مانع ریزش اشکام شدم و آروم گفتم:

-من فقط فکر میکردم اون پول ها از جیت افتاده.

گوشه ی لبم رو به دندان گرفتم و چشمامو تو کاسه چرخوندم تا اشکای پشت پلکم پایین نریزه.

به اندازه ی کافی تحقیر شده بودم و مطمئناً اشکام بهونه
ی جدیدی برای تمسخر و پوزخند های معروفش میشد و
من این بهونه رو بهش نمیدادم.

قبل از اینکه دوباره با حرفاش خنجر به قلبم بزنه ادامه
دادم:

-میدونم لطف بزرگی در حقم کردی، تا عمر دارم این
محبتت یادم نمیره و اگه بتونم حتما جبراناش میکنم پس
لازم نیست بدبختیم رو پتک کنی و هر روز تو سرم بکوبی.
کی بهتر از خودم که تو این منجلااب دست و پا میزنم
بدبختیم رو درک میکنه؟ مسلماً هیچ کس. تو این زندگی
لعنتی فقط خودمم و خودم .

دیگه اهمیتی به قیافه ی مات مونده ی کیارش ندادم و درو
روش بستم.

نمیخواستم غم لونه کرده تو چشمامو ببینه و خوشحال بشه.

با بسته شدن در سد چشمام سرریز شد و اشکام دونه دونه
روی گونه هام چکیدند.

به حرفای تحقیر آمیز کیارش عادت کرده بودم ولی اینبار
انگار فرق داشت.

یه طور دیگه ای قلبم شکسته بود یه طوریکه دردش رو با
تک تک سلولای بدنم حس می کردم.

نمیدونم چی باعث شده بود بیشتر از هر وقت دیگه ای
دلشکسته باشم.

این رفتار کیارش جدید نبود ولی این حال من جدید بود...
جدید و ناشناخته

دانای کل

همچنان نگاه مبهوتش به در بسته بود و با خودش فکر
میکرد یعنی تا این اندازه دل پُری داشت؟!
شاید برای اولین بار بود که حق را به پناه میداد.
بد حرف زده بود...

با اینکه خودش هم میدانست اتفاق مهمی نیفتاده بود که
آنقدر شلوغش کند.

همیشه ی خدا سرد و جدی بود ولی آدمی نبود که دلش
آزردن دیگران را بخواهد.

البته در مورد این دختر همه چیز فرق میکرد.

این دختر و رفتارش، این دختر و ضعف هایش و از همه
مهم تر این دختر و اعتیادش او را به مرز جنون می کشاند.
مکالمه ی یک ساعت پیشش با دلناز و بعد سر و کله زدنش
با پدرش اعصابش را ضعیف کرده بود و با دیدن آن نوشته
ها عنان از کف برید و آنگونه به پناه توپید.

احساس ندامت میکرد ولی اهل معذرت خواهی نبود.

بی تفاوت شانه ای بالا انداخت و زمزمه کرد:

کیارش - تقصیر خودشم بود

هر چند این بی تفاوتی ظاهری اش هم نتوانست از عذاب وجدانش بکاهد.

پله ها را دو تا یکی بالا رفت و ذهن و تن خسته اش را به دوش آب گرمی مهمان کرد.

۴



DONYAIEAMNOE

DONYAIEAMNOE

شب به مهمانی یکی از دوستان مشترکش با کیامهر دعوت بود.

اگر بخاطر اصرار های مکرر برادرش نبود هرگز پا به آن مهمانی که به خوبی میتوانست حدس بزند چطور مهمانی ست نمیگذاشت.

خیلی وقت بود خودش را از این مدل مهمانی ها کنار کشیده بود.

ولی حالا جریان فرق میکرد برادر عزیز تر از جانش خواهان رفتنش بود و کیارش هرگز دست رد به سینه ی کیامهر نمیزد.

نیم نگاهی به دختر نیمه عریانی که کنارش نشسته بود و قصد دلبری از او را داشت انداخت و با پوزخند غلیظی رو گرفت.

تا دو سال پیش با دختران رنگارنگ زیادی رابطه داشت ولی با اتفاقی که برای جانان افتاده بود از خودش و مرد بودنش متنفر شده و دیگر سراغ هیچ دختری نرفته بود. انگار قصد تنبیه خودش را داشت.

دخترک با آن چشمان سبزش که به خوبی لنز بودنش قابل تشخیص بود به کیارش زل زده بود و قصد کوتاه آمدن نداشت.

ناخودآگاه چشمانش را با چشمان سبز پناه مقایسه کرد و
برای اولین بار با خود اعتراف کرد چشمان گیرا و زیبایی
دارد.

وقتی دست دخترک روی بازویش نشست به سرعت سر
چرخاند و عصبی غرید:

کیارش - دستتو برمیداری یا خودم بردارم؟
لبخند دلربایی که هیچ تاثیری در کیارش نداشت زد و با
لحن لوسی گفت:

+دومی رو ترجیح میدم عسیسم.

باز هم پوزخندی روی لب‌های مردانه اش نشانده و مچ
دست دخترک را گرفت... محکم و پرفشار...

از درد آخی زمزمه کرد ولی پررو تر از قبل گفت:

+جوون من عاشق مردای خشنم.

فشار دستش را بیشتر کرد و سرش را نزدیک به صورتش
قرار داد.

با صدای آرام ولی لحن محکمی کنار گوشش لب زد:
کیارش - بین جوجه مدل خشن بودن من خیلی فرق داره.
فشار دستش را به قدری زیاد کرد که اشک به چشمانش
آمد.

کیارش - یا خودت مثل یه دختر خوب از من فاصله
میگیری یا استخوانای دستتو خرد میکنم.

سرش را کمی عقب کشید و ادامه داد:

کیارش - شیرفهم شدی؟

۴

ترس همه ی وجودش را گرفته بود تند تند و پشت سرهم
سرش را تکان داد و بلند شد.

کیارش هم دستش را ول کرد و به فرار کردنش خیره شد.
یاد جانان لحظه ای از فکرش بیرون نمیرفت.
تمام شب و روزش را پر کرده بود و برای فرار از خاطراتش
خود را غرق کار میکرد.

امشب عجیب دلتنگش بود و دلش چند ساعتی فراموشی
میخواست.

به سمت میزی که سامان تدارک دیده بود و پر از نوشیدنی
های مختلف بود رفت و بطری ودکا را که نیمه پر برداشت.

خودش هم میدانست خوردن این مقدار از الکل مساوی
است با چند ساعتی عذاب کشیدن ولی درد معده اش را به
درد خاطرات ترجیح میداد.

در بطری را باز کرد و یک نفس سر کشید.

اما قبل از اینکه کل مشروب را بنوشد بطری از دستش
کشیده شد و بعد صدای عصبی کیامهر را شنید:

کیامهر- هیچ معلوم هست داری چه غلطی میکنی؟
میخواهی خودتو به کشتن بدی؟ مگه دکتر نگفت حق نداری
لب به مشروب بزنی؟ مگه نمیدونی اون معده ی کوفتیت
کشش این همه الکل رو نداره؟

بی اهمیت به اعتراض های پی در پی برادرش آرام طوریکه
کیامهر به سختی صدایش را در آن شلوغی شنید گفت:
کیارش- عذاب وجدان داره خفه م میکنه اومده گلومو
چسبیده و ول کنم نیست.

کیامهر پوف کلافه ای کشید و شاکی گفت:

کیامهر- میشه تموم کنی این جریانو؟ تو هیچ تقصیری
نداشتی... تو واسه خوشحالی جانان همه کار کردی...اون
اتفاق هم هیچ ربطی به تو نداشت...

ولوم صدایش را بالا برد و تقریباً فریاد کشید:

کیامهر- میفهمی کیارش؟ هیچ ربطی به تو نداشت.

کیامهر از بی تقصیر بودن برادرش میگفت ولی کیارش
انگار نمیشنید او فقط و فقط خودش را مقصر میدانست و
هیچ چیزی نمیتوانست احساس عذاب وجدانش را کم کند.
معه اش سوزش گرفته بود.

زخم معده زندگی اش را مختل کرده بود.
دستش روی معده اش بود و نگاهش به پیست رقصی که
دختران و پسران زیادی در حال پایکوبی بودند اما
حواسش... امان از حواسش که جایی حوالی دو سال پیش
پرت شده بود و قصد جمع شدن نداشت.

DONYAIEAMNOE

۴

DONYAIEAMNOE

نیم ساعتی میشد که گوشه ای نشسته و به بقیه خیره شده
بود.

داغ کرده بود ولی مست نبود و ذره ای از آن فراموشی که خواهانش بود نصیبش نشده بود.

صدای بلند موزیک سر درد را به درد معده اش اضافه کرده و دیگر تحمل آنجا را نداشت.

به سمت کیامهر و سامان که کنار هم نشسته و در حال گپ زدن بودن رفت و روبه سامان گفت:

کیارش - سامان جان شرمنده من یکم بد حالم باید برم
ممنون بابت همه چی

سامان که به احترام کیارش ایستاده بود دستش را روی
شانه ی کیارش گذاشت و گفت:

سامان - چیزی شده داداش؟ میخوای بریم دکتر؟

کیارش - نه خوبم چیزی نیست

و روبه کیامهر که بلند شده و او هم قصد رفتن کرده بود
گفت:

کیارش - تو نمیخواه بیای فقط سوییچتو بده بعدا با یکی از دوستات بیا.

کیامهر - منم میام شاید لازم شد دکتر بریم.

کیارش کلافه نوچی گفت:

کیارش - بهت میگم لازم نیست کیا

کیامهر که اخلاق برادرش را خوب میدانست بیشتر اصرار نکرد و سوییچ را به کیارش داد.

از هر دو خداحافظی کرد و به سمت در ورودی رفت ولی انگار چیزی یادش افتاد که دو قدم رفته را بازگشت:

کیارش - کیامهر بعد مهمونی راه نیوفتی بیای خونه من اصلا حوصله ندارم ماشینتم فردا میارم شرکت.

منتظر جواب کیامهر نماند و بیرون رفت.

سوار سانتافه سفید کیامهر شد و استارت زد.

برخلاف کیارش که هیچ یک از اموالش از پدرش نبود
کیامهر به خوبی از ثروت پدرش استفاده میکرد.
از مسافرت های خارج از کشورش گرفته تا خرید های
آنچنانی اش.

کیارش پژو پارسش را که با زحمت خودش خریده بود به
ماشین شاسی بلند برادرش ترجیح میداد و علاقه ای به پول
بی زحمت نداشت.

عادت کرده بود که روی پای خودش بایستد و محتاج کسی
نباشد حتی پدرش.



DONYAIEAMNOE

DONYAIEAMNOE

حالت تهوع امانش را بریده بود و حس میکرد هر لحظه
ممکن است تمام محتویات معده اش را بالا بیاورد.
شیشه ماشین را پایین داد.

از خلوتی خیابان استفاده کرد و سرش را کمی بیرون برد و
چندین بار نفس عمیق کشید.

باد سردی میوزید ولی کیارش گر گرفته بود.

داشبورد ماشین را به امید پیدا کردن قرص هایش باز کرد
ولی با دیدن وسایل داخلش تازه یادش آمد ماشین خودش
نیست.

با دست راستش فشاری به معده ی دردناکش آورد و ناله ی
خفیفی کرد.

فشار پایش را روی پدال گاز بیشتر کرد و سرعت خود را به
صد رساند.

جاده خلوت بود و سرعت کیارش هر لحظه بیشتر میشد و
در حال تجاوز از مرز صد کیلومتر بود.

دست چپش را از شیشه بیرون برد و با حس خیس شدن
دستش نگاهش را به نم نم باران دوخت.

همین که نگاهش را به سمت شیشه جلو بازگرداند متوجه
پیرمردی شد که فاصله ی چندانی با ماشینش نداشت.
با وحشت پایش را محکم روی ترمز فشار داد و همزمان
فرمان را به سمت راست چرخاند.

ماشین با شتاب زیاد به جدول کنار خیابان خورد و سر
کیارش به جلو پرت شد.

شقیقه اش به شیشه برخورد کرد و حرکت مایع گرم و
لزجی را از شقیقه به طرف گوشش حس میکرد.
گیج و منگ بود ولی نه آنقدر که از اطرافش غافل شود.
با صدای مردی که کنار ماشین ایستاده بود سرش را از
روی فرمان بلند کرد:

+آقا حالت خوبه؟ زنگ بزنم اورژانس؟

کیارش - خوبم احتیاجی نیست

+ولی سرتون خون...

کیارش - گفتم که خوبم شما بفرمایید ممنون
بعد از رفتن آن مرد از ماشین پیاده شد و نگاهی به پیرمرد
که آن طرف خیابان ایستاده و به کیارش نگاه میکرد،
انداخت.

خداوشکری بخاطر سالم بودنش گفت و سوار شد.

ماشین را پارک کرد و پیاده شد.
حالش اصلا مساعد نبود و تلو تلو میخورد.
خونریزی سرش انرژی اش را تحلیل برده بود و پاهایش
قدرت حرکت نداشت.

DONYAIEAMNOE

DONYAIEAMNOE

به سختی در خانه را باز کرد و داخل رفت.
از حیاط گذشت و موقع عبور از در داخلی شانه ی چپش
محکم به در خورد و صدای بلندی ایجاد کرد.

نزدیک بود زمین بخورد ولی به موقع دستش را به دیوار
گرفت و مانع افتادنش شد.

.

.

تو پذیرایی دراز کشیده بودم و به سقف خیره بودم.
ساعت دوازده شده بود ولی خوابم نمیگرفت.
خسته شده بودم از بیکاری و نمیدونستم چیکار کنم.
هرچقدرم برای کار می گشتم هیچ فایده ای نداشت.
دست راستمو بلند کردم و رو سقف اشکال نا مفهومی
میکشیدم.

گاهی هم کلمات درهمی مینوشتم.

همه ی تمرکزمو گذاشته بودم رو چیزهایی که با انگشت
اشاره م به صورت فرضی میکشیدم، انگار که در حال انجام
یه پروژه ی خیلی مهم بودم.

خودمم خنده م گرفته بود از کاری که میکردم.
بیشتر از ده دقیقه بود دراز کشیده و خودمو سرگرم کرده
بودم که صدای یه چیزی رو از راهرو شنیدم.
با سرعت نیم خیز شدم و وحشت زده به در واحد خیره شدم.
نمیدونستم صدای چی بود ولی صدای لرزش شیشه رو
حس کردم.
نمیتونستم بیخیال بشینم، بلند شدم و با قدم های لرزونم به
طرف در رفتم.
از چشمی نگاه کردم ولی چون لامپ راهرو خاموش بود
چیزی دیده نمیشد.
به آرومی درو باز کردم و یه قدم بیرون رفتم که قامت
خمیده ی کیارش رو در حال بالا رفتن از پله ها دیدم.
خواستم تا متوجه حضورم نشده بی سر و صدا برگردم خونه
ولی کیارش قبل از رفتن من به طرفم برگشت.

با دیدنش هین بلندی گفتم.

رنگش مثل گچ دیوار سفید شده بود و سمت چپ صورتش
خونی بود.

زبونم قفل کرده بود و نمیتونستم هیچی بگم.

این چه حسی بود که من داشتم؟!

چرا حس میکردم قلبم با دیدن این حالش مچاله شده؟!

چرا من باید نگران کیارش بشم؟!

حتما بخاطر خوبی هایی که در حقم کرده اینطوری شدم
وگرنه دلیل دیگه ای نداره... آره به خاطر همینه.

کاملا واضح بود به سختی سر پا وایستاده ولی حتی با اون
حالشم دست بردار نبود و پوزخندی به قیافه ی ترسیده و
مات مونده ی من زد و دوباره پشت به من به راهش ادامه
داد.

.. ۴:]

حرصم گرفت از پوزخندش.

چشمامو محکم رو هم فشار دادم و آروم لب زدم:

-برو به درک

به خونه برگشتم و دوباره مثل قبل دراز کشیدم و مشغول
هنر نمایی با انگشتم شدم.

ولی این بار فکرم درگیر خون صورت کیارش بود و حواسم
به دستم و چیزی که میکشید نبود.

وقتی به خودم اومدم که داشتم اسم کیارش رو با حروف
لاتین مینوشتم.

نمیدونم چقدر به کیارش و اینکه چرا به این حال و روز
افتاده فکر کردم، فقط میدونم دیگه تحمل نداشتم و
نمیتونستم بیخیالش بشم.

باید بهش سر میزدم تا مطمئن شم حالش خوبه و مشکلی نداره.

بلند شدم و از خونه بیرون رفتم.

پله هارو با سرعت بالا رفتم و پشت در ایستادم.

چند بار پشت سر هم در زدم ولی خبری از کیارش نبود و هیچ صدایی هم از داخل نمی اومد.

ترسیدم بلایی سرش اومده باشه.

درو که مثل همیشه قفل نبود باز کردم و یه قدم داخل رفتم.

همونجا جلوی در منتظر و ایستادم و صدا زدم:

-صابخونه... آقا کیارش

بازم خبری از کیارش نبود.

ناچارا جلوتر رفتم و پذیرایی و آشپزخونه رو گشتم.

اونجا نبود، پس حتما تو یکی از اتاق ها بود.

به سمت اتاقی که با سرکی که قبلا کشیده بودم فهمیدم
اتاق خوابشه، رفتم و دوباره در زدم.
وقتی بازم جوابی نگرفتم دستگیره درو پایین کشیدم و درو
باز کردم.

با همون سر و وضعی که دیده بودمش روی تخت دراز
کشیده بود.

طوری که بالا تنه اش روی تخت بود و پاهاش پایین تخت.
صداش زدم:



-آقا کیارش... کیارش خان...

چرا جواب نمیداد؟! DONYAIEAMANO

نکنه بلایی سرش اومده باشه؟! DONYAIEAMANO

ترسیده جلو رفتم و با صدایی که نمیدونم چرا میلرزید دوباره
صداش زدم... این بار بدون پیشوند و پسوند:
-کیارش

کل بدنم میلرزید و ترس همه وجودمو گرفته بود.

.. ۴:]

خاطره ی تلخِ سمجی جلوی چشمام رژه میرفت و قصد نابود کردنم رو داشت.

جرئت بیشتر نزدیک شدن رو نداشتم.

میترسیدم باز با یه جسد بی جون مواجه بشم.

میترسیدم باز نفس نکشیدن یه آدم رو از نزدیک ببینم.

آدمی که عجیب حس میکردم به بودنش نیاز دارم.

تا حالا این نیاز رو نفهمیده بودم ولی الان که خطر از دست

دادنش رو با همه ی جونم حس میکردم، قد علم کرده بود.

دیدم تار شده بود.

یعنی باور کنم چشمام بخاطر کیارش در حال باریدنه؟

کیارشی که یه روزی به چشم دشمن نگاهش میکردم.

عجیب بود ولی غیر ممکن نه.

کیارش با همه ی اخلاق گندش آدم بود.

آدمی که مثلش رو هیچ وقت ندیده بودم... مهربون و

دغدغه مند با اخلاق مخصوص خودش...

و من چقدر خوش شانس بودم که تو بدترین شرایطم

کیارش به پستم خورده بود.

من چم شده بود؟!

چطور ممکن بود برخورد با کیارش رو خوش شانسی

بدونم؟!

احتمالا یا خواب بودم یا سرم به جایی خورده بود و گرنه

امکان نداشت همچین فکرایى به ذهنم خطور کنه.

سرمو تکنون دادم تا این افکار عجیب و غریب رو از سرم

بیرون کنم.

بیشتر صبر کردن بی فایده بود باید یه کاری میکردم.

کنارش روی تخت نشستم و دو تا انگشتم رو جلوی بینیش
گرفتم.

با احساس دم و بازدمش لبخند رو لبم نشست... یه لبخند
واقعی و ناب...

دستپاچه شده بودم و نمیدونستم چیکار کنم.

به آشپزخونه رفتم و همه ی کابینت ها رو برای پیدا کردن
جعبه ی کمک های اولیه گشتم ولی پیدا نکردم.

ناچارا یه کاسه آب و یه دستمال تمیز برداشتم و به اتاق
برگشتم.

دستمال رو خیس کردم و خون خشک شده روی صورتش
رو پاک کردم.

دستم که به گونه ش خورد متوجه سردی غیر طبیعی
صورتش شدم.

فشارش افتاده بود و احتیاج به سرم داشت.

به لطف چند ماه کار کردم تو یه تزریقاتی سرم زدن بلد
بودم ولی اینجا سرم پیدا نمیشد.

باید از یه نفر کمک میخواستم و تنها کسی که به ذهنم
رسید برادرش بود.

.. ۴:]

گوشیش رو که معلوم بود تو جیب شلوارشه آروم درآوردم.
امیدوار بودم گوشیش هم مثل در خونه ش قفل نباشه ولی
متاسفانه پسورد داشت و نمیشد بازش کرد.

کلافه دستی بین موهام کشیدم و گوشی رو روی پاتختی
گذاشتم.

با فکری که به سرم زد به سرعت به سمت طبقه پایین
رفتم و گوشی خودم رو برداشتم.

تو تماس های اخیرم به راحتی شماره ی دلناز رو که میس
کال انداخته بود، پیدا کردم.

دستمو رو دکمه ی سبز رنگ فشار دادم و منتظر جواب
دادنش موندم.

دلناز- پناه جان چیزی شده؟ با کیارش حرف زدی؟

شوق توی صداش کاملاً مشهود بود و نمیدونم چرا یه
لحظه احساس عذاب وجدان کردم.

سعی کردم به دلیل این حسم فکر نکنم و گفتم:

-سلام عزیزم نه راستش فعلاً فرصتش پیش نیومده... یه
کار دیگه ای داشتم.

به وضوح رنگ صداش تغییر کرد و آروم و غمگین گفت:

دلناز- سلام پناه جون ببخشید حواسم نبود... جانم در
خدمتم

-عزیزم میشه شماره ی ...

ذهنم قفل کرده بود و یادم نمی اومد اسم برادر کیارش چی بود.

خیلی فکر کردم ولی انگار اصلا اسمشو نشنیده بودم.

-شماره ی اون یکی پسر عموت... برادر کیارش رو بهم میدی؟

مردد پرسید:

دلناز- چیزی شده؟ شماره کیامهر رو میخوای چیکار؟

کیامهر... درسته همین اسم بود که نمیتونستم به یاد بیارم.

- نه عزیزم چیزی نیست یه سوالی ازش دارم.

معلوم بود قانع نشده ولی گفت:

دلناز- باشه برات میفرستم.

تشکر کردم و تماس رو قطع کردم.

نگران کیارش بودم.

استرس زیادی میکشیدم و فقط سیگارم میتونست استرسم
رو کم کنه.

سیگار و فندک رو از روی عسلی برداشتم و همین که
خواستم روشنش کنم صدای پیام گوشیم اومد.
بیخیال سیگار شدم و شماره ی کیامهر رو که دلناز فرستاده
بود گرفتم.



دیگه داشتم از جواب دادنش ناامید میشدم که صدای
سرخوشش تو گوشی پیچید:

DONYAIEAMANOE

کیامهر - جانم DONYAIEAMANOE

معلوم بود جای شلوغیه، صدای موزیک بلندی می اومد و
منم متاثر از سر و صدای اطرافش بلند گفتم:

-سلام من پناهم همسایه ی...

وسط حرفم پرید و با لحن کشداری گفت:

کیامهر - سلام پناه خانوم خوبی شما؟

بی اهمیت به احوال پرسى ش گفتم:

-میشه بیاید اینجا؟ حال کیارش خوب نیست.

احساس کردم داره از سر و صداها فاصله میگیره و نگران
گفت:

کیامهر - چى شده؟ من الان خودمو میرسونم. لطفا تا من

ميام مراقبش باش. قرصاشم تو یخچاله بده بخوره.

متعجب پرسیدم:

-قرص؟ ولى فکر کنم تصادف کرده یا شایدم دعوا...

صورتش خونی بود.

کیامهر - یا امام حسین

-اقا کیامهر نگران نباشید چیز مهمی نیست فقط یه سرم

بگیرید فشارش افتاده

آروم "باشه" ای گفت و تماس رو قطع کرد.

یعنی کیارش مریض بود که گفت قرصاشو بدم؟!

نکنه مریضی ش جدی باشه؟!

با عجله گوشیمو برداشتم و به طبقه بالا برگشتم.

باید بیدارش میکردم و ازش میپرسیدم قرصاش چیه.

چرا من انقدر بی فکر بودم که کیارش رو با این حالش تنها گذاشتم.

نکنه بلایی سرش اومده باشه؟!

خدایا خودت مراقبش باش.

دوباره روی تخت کنارش نشستم و صداش زدم.

پلکاش تکونی خورد ولی باز نشد.

-کیارش... کیارش بیدار شو...

زمزمه ی آرومش رو شنیدم:

کیارش - جانان... جانان

ناخودآگاه نگاهم میخ عکس های روی دیوار شد.

حتما جانان این دختر بود.

نمیدونستم این دختر کیه و الان کجاست ولی بهش

حسودیم میشد که یه نفر حتی تو این حالشم به یادشه.

عجیب بود ولی بیشتر به این حسودیم میشد که اون یه نفر

کیارش بود.

نگاهمو از عکس گرفتم و به کیارش دوختم.

دستمو روی بازوش گذاشتم و لباسشو گرفتم.

آروم تکونش دادم و همزمان اسمشو صدا زدم.

چشماشو به سرعت باز کرد و قبل از اینکه عقب برم مچ

دستمو گرفتم.

ترسیدم و بی اختیار بلند شدم.

ولی بخاطر مچم که اسیر دست قدرتمند کیارش بود کمی

خم شده بودم.

نگاه خشمگینش قدرت تکلم رو ازم گرفته بود.

کیارش - اینجا چه غلطی میکنی؟

کاش اینطوری نگاهم نمیکرد تا میتونستم درست جوابشو بدم.

-من... حالتون خوب نبود... یعنی...

خودم کلافه شدم از لکنتی که گرفته بودم.

دست آزادمو محکم مشت کردم و روی حرفی که میخوام بزنم تمرکز کردم.

-نگرانت شدم اومدم ببینم کمک نمیخوای؟

آب دهنمو پر سر و صدا قورت دادم و گفتم:

-میشه دستمو ول کنی؟

انگار میخواست صحت حرفامو تو چشمام ببینه که اینطوری

تیغ نگاهشو تو چشمام فرو میکرد.

بعد از مکث کوتاهی با تعلل دستمو ول کرد:

کیارش - احتیاجی به کمک ندارم برو.

-قرصایی که باید بخوری چیه؟

اخم کرد... غلیظ و ترسناک...

بلند شد و روی تخت نشست.

کیارش - کی گفته باید قرص بخورم؟

چرا هیچ انعطافی تو لحن این مرد پیدا نمیشد؟!

چرا انقدر خشن و زورگو بود؟!

-برادرتون

خودمم نمیدونستم چرا بعضی از فعالام جمع بود بعضیاش مفرد.

خنده دار بود ولی وقتایی که ازش میترسیدم فعالارو جمع میبستم.

کیارش - کیامهر غلط کرد من هیچ احتیاجی به...

دستش روی جایی نزدیک به معده ش نشست و حرفشو قطع کرد.

کاملاً مشخص بود داره درد میکشه.

ترسیده گفتم:

-درد داری؟ میشه لج نکنی و بگی قرصات کجاس؟

جوابی نداد و صورتش درهم شد.

نزدیکش روی زمین نشستم:

-کیارش

متعجب شد از کیارشی که گفتم.

نگاهشو عمیق و پر نفوذ به چشمام دوخت.

انگار دردشو یادش رفت.

دیگه چهره ش درهم نبود.

مات و مبهوت شده به من خیره بود.

معذب شدم از نگاهش، نمیدونستم چی باعث شده اینطوری
نگاهم کنه.

سرمو پایین انداختم و خواستم بلند شم تا هر چی قرص تو
یخچالش هست بیارم ولی با حرفی که زد خشکم زد و سرم
با سرعت بالا اومد:

کیارش - بخاطر من گریه کردی؟

چطور فهمیده بود گریه کردم؟!

یعنی چشمام قرمز شده بود؟ ولی من که خیلی گریه نکردم.

خواستم مثل خودش بهش بتویم و بگم "چی فکر کردی

در مورد من؟ که عاشق تو میشم؟" ولی چشمام... امان از

چشمام که دو دو میزد و دستمو رو میکرد.

ترجیح دادم چیزی نگم و فرار کنم از اون جو خفقان آور:

-من میرم برات آب قند بیارم.

خودمم نمیدونستم چرا گفتم آب قند.

کیارش درد داشت و من میخواستم با آب قند دردشو آروم کنم؟

همین که پامو از اتاق بیرون گذاشتم نفس حبس شده م رو با صدای بلندی بیرون دادم.

به آشپزخونه رفتم و در یخچال رو باز کردم.

چند ورق قرص توی کیسه فریزر بود، نگاهی به قرص ها انداختم و فقط کپسول امپرازول رو شناختم.

حدس زدم قرص هاش همین باشه.

کیارش مشکل معده داشت؟!

قرص هارو با یه لیوان آب روی بشقاب گذاشتم و به اتاق برگشتم.

کنارش نشستم و بدون اینکه بهش نگاه کنم بشقاب رو دستش دادم.

روی نگاه کردن تو چشماشو نداشتم و ترجیح میدادم به
پاهام خیره بشم.

سنگینی نگاهشو روی صورتم حس میکردم ولی اهمیتی
ندادم و سرمو بلند نکردم.

قرص هارو خورد و بشقاب رو روی پاتختی گذاشت.

پس چرا کیامهر نمی اومد؟! 

کیارش - پناه

اسممو با حس خاصی صدا میزد یا من اینطوری فکر
میکردم؟! 

تپش قلب گرفته بودم و احساس میکردم صدای قلبم رو
کیارش هم میشنوه.

[۴: ..

بالاخره با نگاه خیره ش مجبورم کرد سرمو بلند کنم.

چشماش پر از حرف بود.

حرفایی که من نمیفهمیدم و از فهمیدنشون میترسیدم.

بعد از یه مکث نسبتاً طولانی بالاخره به زبون آوردشون:

کیارش - بهت گفته بودم در مورد من خیال بافی های

دخترونه نکن نگفتم؟؟

مثل همیشه زبونش نیش میزد.

مستقیم قلبمو نشونه گرفته بود و انگار قصد از کار

انداختنش رو داشت:

کیارش - بهت گفته بودم من حتی بهت فکر هم نمیکنم

نگفتم؟؟

بد زخم میزنی کیارش خان... خیلی بد...

هنوز خودم با این حس نوپا به درستی کنار نیومده بودم که

از ریشه بریدیش.

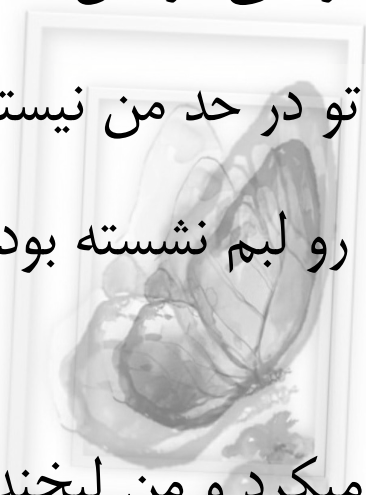
هنوز بهش خوش آمد نگفته بودم.

هنوز باهاش خلوت نکرده بودم.

هنوز باهم شبها بیدار نمونده بودیم و در مورد تو فکر نکرده بودیم.

شایدم بهترین موقع برای از بین بردنش همین حالا بود، وقتی که هنوز خودمم به درستی درکش نکرده بود.

کیارش - بهت گفته بودم تو در حد من نیستی نگفتم؟؟
این لبخند مسخره ای که رو لبم نشسته بود چه معنی داشت دقیقا؟!

کیارش داشت غرورمو له میکرد و من لبخند میزدم؟! 

دیوونه شده بودم! DONTAIEAMNOE

چشمام پر از اشک بود ولی پایین نمیریخت.

انگار چشمامم میدونست نباید بیشتر از این دلیل بشم.

ولی این زبون زبون نفهمم نمیدونست باید یه تکونی به خودش بده و جواب کیارش رو بده.

پلک نمیزدم مبادا چشمه اشکم جاری بشه.
فقط با لبخند روی لبم به کیارش خونسرد نگاه میکردم.
البته نمیشد منکر این شد که خنده ی تلخ من از گریه غم
انگیزتر است.

چرا پاهام یاری نمیکرد تا فرار کنم از اون اتاقی که احساس
میکردم دیواراش داره بهم فشار میاره؟
مثل یه ماهی که از آب بیرون مونده و جون میده برای یکم
آب داشتم جون میدادم برای یکم اکسیژن.
احساس خفگی شدیدی داشتم و نمیتونستم نفس بکشم.
پس این قلب لعنتیم چرا وظیفشو انجام نمیداد؟!
چرا کنترل اعضای بدنم از دستم در رفته بود؟!
[۴: ..

چراهای زیادی تو سرم بود که جواب هیچ کدومش رو
نمیدونستم.

هنوز نگاهم روی کیارش مات مونده بود.
رنگ چهره ش طبیعی شده بود و احساس کردم دردش کم
شده.

خوشحال بودم که حالش بهتر شده.
هر چقدر هم کیارش بی رحم باشه ولی من نمیتونستم
نسبت به حالش بی اهمیت باشم.
نمیدونستم از کی این حس به وجود اومده ولی امروز که تو
اون حال دیدمش به خوبی خودنمایی کرد.

کیارش - اینارو بهت گفتم چون احساس کردم داری یه
فکرایی واسه خودت میکنی، بهتره تا دیر نشده از سرت
بندازیشون بیرون.

با حرف کیارش به خودم اومدم و بلند شدم.

دیگه کاری اونجا نداشتم.

برادرشم باید کم کم میرسید و قطعا بهتر از من میتونست
مراقب کیارش باشه.

همین که از کنارش رد شدم و پشت بهش بودم پلک زدم و
چند قطره اشک بی صدا از چشمام پایین ریخت.

احساس کردم نمیتونم تعادلمو حفظ کنم چند لحظه
وایستادم و دستمو به چهارچوب در گرفتم.

موهامو که جلوی صورتم ریخته بود کنار زدم و آروم گفتم:
-دل شکستن رو خوب بلدی آقا کیارش.

دیگه بیشتر صبر نکردم و از اتاقش و بعد خونه ش بیرون
رفتم.

داشتم از پله ها پایین میرفتم و نگاهم به پاهام بود که سینه
به سینه ی کیامهر شدم.

-سلام

کیامهر - سلام کیارش حالش...

حرفشو قطع کرد و خیره به چشمام وحشت زده گفت:

کیامهر - چرا گریه کردی؟ کیارش چیزیش شده؟

سرمو به معنی نه به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

- حالش خوبه نگران نباش.

پله های باقی مونده رو پایین رفتم و با سرعت وارد واحدم شدم.

یکراست به طرف پاکت سیگارم رفتم و یکی ازش بیرون کشیدم.

روشنش کردم و پک عمیقی بهش زدم.

حرصم گرفته بود از خودم و بی عرضگیم.

مدام از خودم میپرسیدم چرا جوابشو ندادم؟!

چرا ساکت نشستم و بر وبر نگاهش کردم؟!

چرا گذاشتم هر چی دلش میخواد بارم کنه؟!

قلبم فریاد میزد چون دوشش داری، چون عاشقش شدی.

و سوال مهم تر، چرا عاشقش شدم؟!

اصلا عاشقش شده بودم؟!

[۴: ..

چطور ممکن بود عاشق کیارش بشم؟!

کیارشی که تاحالا یه بارم روی خوش به من نشون نداده.

همیشه با حرفاش به قلبم زخم زده.

چرا من باید بین این همه آدم عاشق کیارش بشم.

عقلم میگفت "تو عاشقش نشدی فقط انقدر بدبختی

کشیدی که با لطف های کیارش فکر میکنی عاشقشی، تو

فقط بهش مدیونی و هیچ حسی جز احساس دین نسبت

بهش نداری"

ولی قلبم این حرفا رو قبول نداشت و فقط ساز خودشو میزد.

حتی اگه حق با دلم باشه نباید به این احساس دامن بزنم،
من پشتِ دستِ دلمو داغ میکنم که دیگه به کیارش
فکر نکنه.

کیارش وصله ی تن من نیست و من نباید خودمو اسیر
عشق یه طرفه بکنم.

به اندازه کافی مشکل داشتم و این وسط فقط عشق رو کم
داشتم... اونم عشق به کیارش...

نه... نباید این حس ادامه پیدا کنه.

باید خیلی زود تموم شه.

سیگارو خاموش کردم و به اتاق خواب رفتم.

روی تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم.

دلم میخواست بخوابم و فکرمو آزاد کنم از هر چیزی که بی
قرارم میکرد ولی خیلی وقت بود خواب از من فراری بود.

همون فکراییی که میخواستم با خوابیدن از دستشون
خلاص شم اجازه ی خوابیدن رو بهم نمیدادن.

قلب سرکشم مدام از ذهنم خوااهش میکرد لحظه های ناب
دو نفره رو برای من و کیارش تصور کنه و بیچاره عقم که
حریف قلب بازیگوشم نمیشد.

از بس از این پهلوی به اون پهلوی شدم کمرم درد گرفته بود و
از دراز کشیدن خسته شدم.

بلند شدم و به پذیرایی رفتم.

ساعت پنج و ده دقیقه بود و هوا گرگ و میش.

روی مبل نشستم و پاهامو توشکم جمع کردم.

سرمو روی زانوهام گذاشتم و آهنگی که تو سرم در حال
تکرار شدن بود رو به آرومی زمزمه کردم:

- من، پریشان شده ی موی پریشانِ توأم!

کفر اگر نیست؛ بگویم که مسلمانِ توأم!

من، گرفتارِ تو و موی سیاهِ تو شدم....
منِ سرکش؛ به خدا رام و به راهِ تو شدم...
وای من! هر نفست؛ معجزه ای تازه کند...
عشق آمد؛ که مرا با تو هم اندازه کند...

[۴: ..



نگاهی به سینی غذایی که آماده کرده بودم انداختم و از پله
ها بالا رفتم.

میدونستم خونه س نیم ساعت پیش صدای در حیات رو
شنیده بودم.

شاید اگه هر کسی جای من بود با حرفای دیشبش دیگه پا
تو خونه ش نمیداشت ولی من نمیخواستم بیشتر از این بهم
به چشم یه آدم ضعیف و بی خاصیت که کشته مرده ی
توجهشه نگاه کنه.

میخواستم بهش ثابت کنم برام اهمیتی نداره هرچند دروغ
محض بود ولی میخواستم کیارش این دروغ رو باور کنه.
فقط امیدوار بودم چشمام چند دقیقه ای رو باهام راه بیاد و
بساط آبغوره گرفتن رو از سر نگیره.

پشت در وایستادم و زمزمه کردم:

—خدایا هوامو داشته باش

تقه ای به در زدم و منتظر اومدن کیارش موندم.
خیلی سریع در باز شد و کیارش با حوله ای که دور گردنش
انداخته بود و معلوم بود تازه از حموم اومده جلوی در ظاهر
شد.

سعی کردم خونسرد باشم و به صدای دلم که طوطی وار
تکرار میکرد "با موهای خیس چقدر جذاب شده" توجه ای
نکنم.

چشمامو به چشمای متعجبش که بین منو و سینی غذا در
گردش بود، دوختم و سعی کردم با محکم ترین لحن
ممکن بگم:

-سلام میشه چند لحظه پیام تو؟

اینکه چقدر تلاشی که کرده بودم نتیجه داد و موفق شدم
رو نمیدونم فقط میدونم داشتم جون میدادم تا خودم رو
انقدر محکم نشون بدم.

با شنیدن صدام به خودش اومد و پشت همون نقاب سرد
همیشگیش قایم شد.

سرشو که حالا دیگه خوب میدونستم یعنی سلام تکون داد
و گفت:

کیارش - تو که همیشه بی اجازه میای تو دیگه سوال
پرسیدنت چیه؟

حق با کیارش بود من سه بار تو خونه ش رفته بودم و هر
سه بارش بدون اجازه ی خودش بوده.

البته کیارش از بار اولش خبر نداشت که اگه داشت خدا
میدونه چه عکس العملی نشون میداد.

قورمه سبزی خوش رنگ و لعابی که پخته بودم رو به
دستش دادم و گفتم:

-یکم بیشتر شام پختم که امشب رو مهمون من باشی.

[۴: ..

خواست چیزی بگه که سریع اصلاح کردم:

-البته که من مهمون توام و هر چی دارم از خودته و اگه
نبودی معلوم نبود شب رو باید کجا صبح...

دندون روی هم سایید و غرید:

کیارش - اومدی که این چرندیاتو تحویلم بدی؟

چرندیات؟؟

-اینایی که بهش میگی چرندیات زندگی منه.

پوزخند زد... طبق معمول...

کیارش - خودت خواستی که زندگیت باشه.

چرا نمیفهمید هیچکس دلش نمیخواست زندگیش این مدلی باشه؟!

چرا فکر میکرد من از این زندگی راضیم؟!

تلاشم برای محکم بودن در حال نابود شدن بود که به موقع مانعش شدم.

-من اومدم در مورد مسئله ی دیگه ای حرف بزنم. میشه بیخیال منو زندگیم بشی؟

با دست به مبل های پذیرایی اشاره کرد و خودش به آشپزخانه رفت.

کیارش - چای میخوری یا قهوه؟

با من بود یا مهمونه دیگه ای هم داشت؟

یعنی باور کنم کیارش داشت از من پذیرایی میکرد؟

وقتی نگاه منتظرش رو روی خودم دیدم فهمیدم واقعا با منه.

-چای لطفا

دستام یخ زده بود و قلبم دیوانه وار میکوبید.

خودمم میدونستم کارم احمقانه س ولی هرطور شده باید ثابت میکردم کیارش برام مهم نیست.

قلبم دوباره با کمال پرویی گفت "مگه نیست؟"

صدای قلبم رو نشنیده گرفتم و نگاهم رو به کیارش که با سینی چای از آشپزخونه بیرون اومد دوختم.

سینی رو روی عسلی جلوی من گذاشت و بی حوصله گفت: کیارش - میشنوم

فنجون چای رو برداشتم و دست سردم رو دورش پیچیدم:

-راستش چند روز پیش دختر عموت اومد اینجا.

یک تای ابروش رو بالا انداخت و پرسید:

کیارش - دختر عموم؟ دلناز؟

سرمو به تایید حرفش تکون دادم:

-خیلی ناراحت بود میگفت...

مکت کوتاهی کردم:

-میگفت خیلی دوست داره.

[۴: ..

دلهم فریاد میزد "مگه خودتم دوشش نداری؟"

کاش خفه میشد این لعنتی و انقدر حماقتم رو به رخم
نمیکشید.

سخت بود با کیارش از عشق دختر عموش حرف زدن ولی
باید حتی شده ذره ای از غرور له شده م رو برمیگردوندم.

کیارش متعجب نگاهم میکرد شاید انتظار داشت از عشق
خودم بگم.

-دختر مهربون و خیلی خوبی...

اجازه نداد حرفم تموم شه:

کیارش - خب که چی؟ من چیکار کنم؟

هر چقدر در مورد حرفایی که باید بزنم فکر کرده بودم دود شده بود و نمیدونستم حالا باید چی بگم.

-از این ناراحت بود که نمیدونست حسست نسبت بهش چیه. میگفت هر وقت میخواد باهات حرف بزنه یه بهونه میاری. الان حتی اگه کیارش بهم میگفت به تو هیچ ربطی نداره و از خونه بیرونم میکرد هم بهش حق میدادم.

آخه چرا نمیتونستم درست حرف بزنم اینا چی بود که من میگفتم؟!

احساس عجز شدیدی میکردم.

از یه طرف قلبم بی تابی میکرد و از طرف دیگه زیر نگاه عمیق کیارش در حال ذوب شدن بودم.

کاش میتونستم فرار کنم.

نه تنها از کیارش و نگاهش بلکه بیشتر از خودم و قلبم.

کیارش - به دلناز بگو اگه حرفی داره خودش بیاد بگه چرا واسطه میفرسته؟

بغض گلوم رو به سختی پایین فرستادم و با صدای تحلیل رفته ای گفتم:

-دلناز واسطه نفرستاده خودم خواستم باهات حرف بزنم چون احساس کردم لازمه از اون همه عشق خبر داشته باشی.

"پس چرا از عشق خودت بهش نمیگی؟"

کاش میتونستم برای چند دقیقه هم که شده قلبمو

مینداختم دور تا دیگه انقدر اعصابمو خط خطی نمیکرد.

کیارش - باشه مرسی که گفتی... چیز دیگه ای هم هست؟

به صورت کاملاً محترمانه داشتم بیرونم میکرد.

"نه" ی خفه ای گفتم و بلند شدم.

از خونه ش بیرون رفتم و نفس راحتی کشیدم.

گوشی موبایلم رو با دستای لرزونم کنار گوشم گرفتم و بی
قرار گفتم:

-جواب بده دیگه

تو خونه قدم میزدی و به پاهای دردناکم مشت میکوبیدم.

بالاخره بعد از شیش بوق صداش تو گوشی پیچید:

میلاد- مخلص پناه خانوم... در خدمتم

دستی به صورت خیس از عرقم کشیدم و گفتم:

-به دادم برس میلاد حاله اصلا خوب نیست.

میلاد- چشم سه سوتی اونجام

چیزی نگفتم و بدون خداحافظی تماس رو قطع کردم.

چند بار دیگه هم برام جنس آورده بود و خودش آدرس داشت.

یک ماه از اومدنم به خونه کیارش گذشته بود و همچنان بیکار بودم.

هرچند دیگه تلاشی هم برای پیدا کردن کار نمی‌کردم. کیارش انسانیت رو در حقم تموم کرده بود و هرچی برای خونه احتیاج بود می‌گرفت.

هنوزم زبون تندش پا برجا بود و هر وقت شرایطش پیش می‌اومد منو مورد لطف خودش قرار میداد.

البته از وقتی که فهمیده بودم دوشش دارم سعی می‌کردم خیلی جلوی چشمش نباشم و برخوردامونو به حداقل رسونده بودم.

فکر می‌کردم با کمتر دیدنش میتونم حسی که بهش پیدا کرده بودم رو نابود کنم ولی خیال باطلی بود.

نه تنها جسم بهش کم نشده بود که روز به روز بیشتر هم میشد.

تو این یک ماه دیده بودم که کیارش چقدر به بچه های کار اهمیت میده.

براشون لباس و اسباب بازی میخرید.

گاهی می آوردشون خونه و بهشون درس میداد و حتی براشون تولد میگرفت.

کیارش با همه ی بداخلاقی ها و تلخ زبونی هاش برای من اسطوره شده بود.

اسطوره ای مقدس که من می پرستیدمش.

حتی اگه هیچ وقت روی خوش به من نشون نمیداد...

حتی اگه هیچ وقت به خواسته ی قلبم نمیرسیدم...

و در بدترین حالت حتی اگه عشقش به یه نفر دیگه رو میدیدم...

ارزش کیارش تو قلب من به اندازه ای زیاد شده بود که
بالا تر از ارزش عشق بود.

کیارش خدای روی زمینم شده بود.

صدای گوشیم پرنده ی افکارم رو پر داد.

به طرف کانتر رفتم و گوشی رو برداشتم.



میلا د بود.

-الو میلا د

میلا د- دم درم

اومدم ی گفتم و به طرف مانتو و شالم که روی تخت بود
رفتم.

مانتوم رو روی تیشرت مشکیم پوشیدم و شالم رو سر کردم.

با عجله از خونه بیرون رفتم و همین که پام رو توی حیاط

گذاشتم با شنیدن صدای کیارش لرز به تنم افتاد.

کیارش - با کی کار داری؟

هیچ وقت این موقع از روز خونه نمی اومد الان چرا اومده بود؟!

لغت به این شانس.

جلوتر رفتم و پشت در به حرفاشون گوش دادم.

میلاد طلبکار گفت:

میلاد - مفتشی؟

کیارش - تو فکر کن هستم، گفتم با کی کار داری؟

به حدی استرس داشتم که خماری از سرم پریده بود.

کناره ی ناخنم رو می جوییدم و حواسم به مکالمه ی غیر

دوستانه میلاد و کیارش بود.

میلاد - با پناه کار دارم

عصبانیت کیارش رو به خوبی میتونستم حس کنم وقتی

غرید:

کیارش - چیکارشی؟

میلااد چند ثانیه مکث کرد.

چند ثانیه ای که برای من به اندازه ی چند سال گذشت.

قلبم با تندترین حالت ممکن در حال تپیدن بود و وقتی

میلااد گفت:

میلااد - ساقی ش

انگار کل دنیا روی سرم آوار شد.

لعنت بهت میلااد...

لعنت به این اعتیاد... DONYAIEAMANOE

DONYAIEAMANOE

لعنت به من...

دیگه صبر نکردم بینم چی میگن.

تحمل بیشتر موندن رو نداشتم.

پاهام سست شده بود و توان نگهداری وزن تنم رو نداشت.

به خونه برگشتم و کنار در سقوط کردم.
عرق سردی از کنار شقیقه م به طرف گردنم پایین چکید و
بدنم لرزید.

از یه طرف خماری داشت جونم رو میگرفت و از طرفی فکر
به رفتار کیارش.

با تقه ای که به در خورد شونه هام با وحشت بالا پرید و
بلافاصله بلند شدم.



دانای کل

بسته ی کوچک هروئین را کف دستش گذاشته بود و با
تاسف نگاهش میکرد.

نمیدانست تا کی قصد ادامه دادن داشت.

با خود فکر کرد یعنی اصلا به ترک کردن فکر نمیکرد؟!!

با زخم زبان زدن هایش قصد داشت پناه را تحریک کند تا خودش را از این منجلابی که گرفتارش بود نجات دهد. ولی امان از اعتیاد که چشم و گوشش را بسته بود. پشت در ایستاد و در زد.

هنوز هم نگاهش به آن بسته ی کوچک بود که زندگی پناه را نابود کرده بود.

با باز شدن در سرش را بالا گرفت و به پناهی که لرزش بدنش مشهود بود خیره شد.

چشمانش عجیب ترسیده بود و نگاهش جایی میان یقه ی کیارش قفل شده بود.

بیشتر از هر وقت دیگری ترحم برانگیز شده بود.

کیارش قدمی برداشت و داخل رفت.

نگاه متعجب پناه بالا آمد و سوالی به چشمان کیارش دوخته شد.

توانی برای حرف زدن نداشت، خماری بد دردی بود.
بازو هایش را بغل کرد و منتظر و مضطرب به کیارش چشم
دوخت.

کیارش اما خیلی خونسرد به طرف مبل رفت و رویش
نشست.

انتظار این آرامش را از کیارش نداشت.
فکر میکرد به محض اینکه در را باز کند مانند شیر زخمی
غرش کند ولی کیارش باز هم او را شگفت زده کرده بود.
دلش میخواست آب شود و در زمین فرو رود ولی اسطوره
اش او را در این حال و روز نبیند.

کیارش - قصد نداری ازم پذیرایی کنی؟

پناه کلافه یک بار چشمانش را باز و بسته کرد.

رفتار آرام کیارش به او دل و جرئت داده بود و با صدای
خشدار و لرزانش بریده بریده گفت:

-میدونم... ازش گرفتیش... میشه... میشه بدیش... حالم...
حالم خوب نیست.

کیارش چهره ی متعجبی به خود گرفت:

کیارش - منظورت چیه؟ چیو بدم؟

پناه نمایی بودن بهتش را فهمیده بود و اینکه کیارش
قصد بازی کردن داشت کلافه ترش میکرد.
[::]

بازوهایش را محکم فشار داد و روبه کیارش گفت:

-خواهش میکنم الان وقت خوبی... وقت خوبی برای اذیت
کردن نیست.

با همه ی وجودش احساس عجز میکرد.

نزدیک بود گریه اش بگیرد و به سختی مانع ریزش اشک
هایش شده بود.

تند تند عرق میکرد و چند ثانیه یکبار آب بینی اش را بالا میکشید.

کیارش سری از روی تاسف تکان داد و دستش را میان موهای کوتاهش چنگ کرد.

اینکه آنقدر نگران پناه بود و دلش برایش میسوخت اصلا طبیعی نبود.

متفکر چشمانش را تنگ کرد و هروئین دستش را جلوی چشمان پناه بالا گرفت و گفت:

کیارش - نکنه منظورت اینه؟ هوم؟

مکث کوتاهی کرد و با تعجب مضاعف گفت:

کیارش - یعنی تو بخاطر یه گرم از این گرد این ریختی شدی؟

پناه نگاهش به دست کیارش بود و جوابی برای حرف های آرام ولی پر طعنه اش نداشت.

آن لحظه تنها چیزی که دلش میخواست رفتن کیارش بود.
چیزی که انگار امکان پذیر نبود.

کیارش طوری لم داده بود که انگار برای مهمانی آمده.
خیلی از فکرش در مورد نشستن کیارش نگذاشته بود که
تکیه اش را از مبل گرفت و کمی به جلو خم شد.
نایلون هروئین را که مانند شکلات پیچ خورده بود باز کرد و
دستش را کمی کج کرد.

همزمان با دست کیارش سر پناه هم کج شد.
نزدیک بود هروئین روی زمین بریزد که پناه به سرعت
قدمی جلو رفت و "نه"ی خفه ای از دهانش خارج شد.
میخواست جلو برود و مانع کار کیارش شود ولی خجالت
اجازه ی پیشروی بیشتر را به او نمیداد.

کیارش - اگه من اینو بریزم حالت خیلی بدتر میشه؟
پناه نمیفهمید که این حرف های کیارش چه معنی داشت.

چرا در این شرایط هم دست از سرش برنمیداشت؟!
چه قصدی داشت از این حرف های بی سر و ته اش؟!
خودش هم نمیدانست چطور آنقدر آرام ایستاده و به نمایش
مضحک کیارش نگاه میکند.
[: ..

شاید اگر هر کسی جای کیارش بود سریعا به طرفش
میرفت و آن گرد سفید رنگ را که دواى دردش بود از
دستانش بیرون میکشید.

ولی حیف که کیارش بودنش دست و بال پناه را بسته بود.
کیارش - تا کی میخوای ادامه بدی؟ یک سال؟ دو سال؟ ده
سال؟ تا آخر عمر؟ تا کی؟ هان؟

"هان" آخر را برعکس باقی کلمه هایش بلند و خشن ادا
کرد.

شانه های پناه با صدای فریاد کیارش بالا پرید.

عجیب بود ولی پناه با همه ی خماری اش با دقت به حرف های کیارش گوش سپرده بود و مانند بچه ی خطاکاری که از طرف پدر یا مادرش نصیحت میشنود خجالت زده سرش را پایین انداخته بود.

خودش هم این اواخر بارها این سوال را پرسیده بود و هربار از زیر جواب دادن به خودش در رفته بود.

ولی حالا فرق میکرد، کیارش بود که میپرسید و منتظر جواب بود.

سر پناه لحظه به لحظه بیشتر خم میشد.

نگاهش به فرش دوخته شده بود وقتی کیارش گفت:

کیارش - تا کی میخوای برده ی مواد باشی؟ تا کی میخوای
یه روز نئشه باشی یه روز خمار؟ تا کی میخوای انقدر رقت
انگیز به نظر برسی؟

کیارش با همیشه فرق داشت.

خبری از آن زخم زبان های همیشگی اش نبود.
داشت نصیحت میکرد... با آرامش و دوستانه... طوریکه از
کیارش عصبی و جدی بعید به نظر میرسید.
نگاهش روی تن لرزان پناه خیره بود.

چه کرده بود با خودش؟

این دختر برای این حال و روز زیادی حیف بود، نبود؟!
کیارش - به من نگاه کن پناه
سرش را با مکث بالا آورد.

به صورت کیارش نگاه کرد ولی به چشمانش نه...!

چشمانش دو دو میزد و واضح بود دارد جان میکند تا
نگاهش به موادی که دست کیارش بود نیوفتد.

کیارش متعجب بود از این همه خوشتنداری اش.

در دل اعتراف کرد این رفتار از یک معتاد کاملاً بعید است.

اولین بار بود که پناه را بخاطر چیزی تحسین میکرد.

[: ..

چطور میتوانست با این که همه ی وجودش هروئین را
طلب میکرد آنجا بی حرکت بایستد و چیزی نگوید؟!
دوباره دستش را بین موهایش کشید.

کیارش - تا کی میخوای به این وضعیت ادامه بدی؟ به
خودت بیا تو هنوز خیلی جوونی برای اینجوری بدبخت
شدن.

باز هم جوابش سکوت بود.

کلافه از سکوت پناه عصبی بلند شد و هروئین را روی
عسلی پرت کرد.

مقداری از آن روی میز ریخت و نگاه پناه را همراه خود به
آنجا کشاند.

کیارش صبرش لبریز شده بود.

با خود فکر کرد همه ی سعی اش را برای ترغیب پناه به ترک کرده است و اگر پناه نمیخواست ترک کند دیگر به او مربوط نبود.

او وظیفه داشت پناه را آگاه کند تا پیش خودش و خدایش سرافکنده نباشد که به مراتب کرده بود.

و به اینکه پناه هوشیار میشود یا قصد دارد خود را به خواب بزند کاری نداشت.

دیگر نمیتوانست خود را پشت آن نقاب خونسرد و آرام پنهان کند.

به طرف پناه آمد و بلند و عصبی گفت:

کیارش - اصلا تو میفهمی من چی میگم؟ یا خماری عقلتو از کار انداخته؟!

انگار فقط قصد داشت خودش را سبک کند و منتظر جواب نبود که چند قدم بلند برداشت و به قصد خروج از خانه در را باز کرد.

ولی لحظه ی آخر با شنیدن صدای پناه بی حرکت ماند:

-میفهمم

صدایش بیش از حد مرتعش شده بود و این نشان از درد
زیادی بود که میکشید.

لبخندی که روی لب های کیارش نقش بست برای خودش
هم عجیب بود.

لبخندی که جای پوزخندهای دائمی اش را گرفته بود...
لبخندی تلخ ولی امیدوار...

از خانه بیرون رفت و با خیالی نسبتاً آسوده تر پله هارا بالا
رفت.

احساس میکرد وظیفه اش را به درستی انجام داده و از این
بابت خوشحال بود.

ولی خوشحالی اش خیلی طول نکشید.

با دیدن چهره ی خندان جانان روی دیوار اتاقش لبخندش
محو شد و اخم هایش در هم رفت.

کیارش - چطوری با این عذاب وجدان زندگی کنم جانان؟
کاش اون روز نمیرفتم... کاش هر طور شده حرفتو میزدی...
کاش منصرفم میکردی از رفتن به اون مسابقه ی لعنتی...

۴ .. ۴:۴



به ساعت نگاه کردم، یازده بود.
دقیقا دوازده ساعت از اون جنجالی که به پا شد گذشته بود.

دیگه نه خبری از خماریم بود و نه دردای شدیدم.

انگار که از اول هم دردی نداشتم.

این هروئین چیکار که با بدنم نمیکرد.

حرفای کیارش مدام تو گوشم تکرار میشد.

انقدر فکر کرده بودم که دیگه ذهنم یاری نمیکرد.

ولی بالاخره فکر کردنام نتیجه داد.

تصمیم گرفتم ترک کنم.

نه مثل بار قبلی الکی و بدون فکر.

این بار تصمیم جدی بود.

نمیخواستم یه روز نشه باشم و یه روز خمار.

میخواستم برم کمپ.

تنهایی نمیتونستم ترک کنم برای ترک کردن به کمک
احتیاج داشتم.

میخواستم خودمو از دام اعتیاد نجات بدم و زندگی کنم...
مثل آدمای عادی...

حرفای کیارش حسابی روم تاثیر گذاشته بود و تصمیم
داختم همه چیزو از اول شروع کنم...

بدون اعتیاد...

بدون هروئین...

بدون خماری...

و شاید با عشق...

و بزرگترین انگیزه م همین بود شاید اگه ترک میکردم

کیارش منو به چشم دیگه ای میدید.

حتی فکر به اینکه شاید یه روزی کیارش منو دوست داشته

باشه بهم امید میداد.

میخواستم به خودم یه شانس دوباره بدم.

منم میتونستم خوشبخت باشم، فقط کمی سختی داشت که

من پی همه ی سختی هارو به تنم مالیده بودم.

واقعا خوشحال بودم.

بعد از مدت ها احساس میکردم منم میتونم زندگی خوبی

داشته باشم.

باید کیارش رو میدیدم.

دلَم میخواست بدونه حرفاشو فهمیدم.

میخواستم از تصمیمم با خبر شه.
دیر وقت بود ولی تحمل نداشتم که تا فردا صبر کنم.
دوست داشتم همین حالا ببینمش.
بلند شدم و بعد از مرتب کردن لباسام به طبقه ی بالا رفتم.
۴ .. ۴:۴

در زدم و منتظر اومدن کیارش شدم.
وقتی یکم گذشت و خبری از اومدن کیارش نشد فهمیدم
صدای بلند تلویزیون که در حال پخش فوتبال بود اجازه
نداده صدای درو بشنوه.

دوباره در زدم... بلند تر از قبل.
بعد از چند ثانیه با شنیدن صدای باز شدن در چشم از
تابلوی کوچیکی که کنار در نصب شده بود گرفتم و به
کیارش دوختم.

هنوز ازش خجالت میکشیدم و نمیتونستم به چشماش خیره بشم.

-سلام

مثل همیشه سرشو در جواب سلامم تکون داد و گفت:

کیارش - بله

با صدای ضعیفی گفتم:

-میشه پیام تو؟

بی حوصله پرسید:

کیارش - باز چی شده؟ دوباره دلناز اومده اینجا؟

لحن کلافه و کمی عصبیش بهم استرس وارد کرد.

گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم و گفتم:

-نه خودم حرف دارم.

کنار وایستاد و با سر اشاره کرد برم داخل.

از کنارش رد شدم و چند قدم کوتاه برداشتم.

درو بست و به طرف تلویزیون رفت.

صداشو کم کرد و گفت:

کیارش - چرا نمیشینی؟ منتظری تعارف کنم؟

به سمت نزدیک ترین مبل رفتم و روش نشستم.

به کیارش که میخواست به آشپزخونه بره نگاه کردم.

تیشرت و شلوار طوسی رنگی پوشیده بود و اندام ورزیده ش

رو به خوبی به نمایش گذاشته بود.

چشم از اندامش گرفتم و گفتم:

-میشه بیای بشینی من چیزی نمیخورم.

منتظر بودم بگه کی خواست برای تو چیزی بیاره ولی

خداروشکر این یه بارو بیخیال ضایع کردن من شد و بی

حرف روی مبل روبه رویم نشست:

کیارش - خب؟

چشم‌امو به دستام که روی پام بود دوختم و گفتم:
- راستش اومدم ازت تشکر کنم. هیچ وقت پیش نیومد که
درست و حسابی بگم که چقدر ممنونتم. کاری که تو در
حقم کردی...

۴ .. ۴:۴

خواستم بگم برادر در حق خواهرش نمیکنه ولی نتونستم به
کیارش نسبت برادر بدم.



DONYAIE MAMNOE

- هیچ کس دیگه ای نمیکرد.
بدون اینکه چیزی بگه بهم زل زده بود.

DONYAIE MAMNOE

عادت کرده بودم به این رفتارش و به هیچ وجه منتظر
جوابی ازش نبودم.

لبخند کم جونی زدم و ادامه دادم:

- البته تشکر اصلیم به خاطر یه چیز دیگه س.

یک تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

کیارش - بخاطر چه ...

با بلند شدن صدای زنگ گوشیش حرفشو قطع کرد و

گوشیش رو از روی میز جلوش برداشت:

کیارش - بله

نمیدونم کسی که پشت خط بود چی بهش گفت که عصبی

شد و با صدای بلندی گفت:

کیارش - من حرفامو زدم بابا نظرم عوض نمیشه.

بلند شد و مسیر سه متری پشت مبلش رو تند تند قدم زد.

دو قدم بر میداشت و میچرخید.

کیارش - حال اون هیچ ربطی به من نداره

...+

کیارش - به کیامهر بگو تو که انقدر سنگشونو به سینه

میزنی چرا خودت...

...+

کیارش - بیخود کرده منو میخواد... من ده ساله که قید این
فامیلو زدم، چطور قبلنا تا تکنون میخوردم میگفتن چرا
کیارش اینطوری کرد چرا اونطوری نکرد؟ حالا شدم عزیز
دردونه؟ بابا تا الانم اگه سکوت کردم به احترام شما بوده
فقط... وگرنه خوب میدونم چطوری جوابشونو بدم.

...+

کیارش - بابا روح مامانو قسم نخور... قسم نخور...
قسم نخور آخر رو چنان فریاد زد که احساس کردم چهار
ستون خونه لرزید.

نه تنها خونه که چهارستون تن منم لرزید.

گوشی رو قطع کرد و به طرف دیوار پرت کرد.

گوشیش به دیوار خورد و به چند تیکه تبدیل شد.

ترسیده بلند شدم و با صدای لرزونی گفتم:

- فکر کنم بد موقع مزاحم شدم من میرم بعدا که حالت بهتر
شدم حرف میزنیم.

چشماشو با دو انگشت شست و اشاره محکم فشار دادو
گفت:

کیارش - من خوبم بشین

۴ .. ۴:۴



سریع سر جام نشستم.

ترسیدم به حرفش گوش نکنم و همه ی عصبانیتشو سر من
خالی کنه.

صورتش قرمز شده بود و رگ های پیشونی و گردنش
بیرون زده بود.

واقعا ترسناک شده بود.

احساس میکردم هر لحظه ممکنه سکته کنه.

دوباره بلند شدم و اینبار به آشپزخانه رفتم.
یه لیوان آب براش آوردم و کنارش ایستادم:
-اینو بخور آروم شی.

دستشو از روی چشماش برداشت و لیوان رو ازم گرفت.
آب رو یک نفس سر کشید و آروم ممنونی گفت.
روی مبل نشست و گفت:

کیارش - من هنوز منتظرم دلیل تشکر اصلیت رو بشنوم.
عصبانیت کیارش تمرکزمو بهم زده بود و نمیتونستم کلمات
بهم ریخته ی ذهنم رو مرتب کنم.
همونجا ایستاده بودم و گیج بهش نگاه میکردم که صداشو
شنیدم:

کیارش - تو تا بهت نگم نمیشینی؟
اینبار من مبل روبه روی کیارش رو انتخاب کردم و نشستم.

نفس عمیقی کشیدم و قبل از اینکه دوباره چیزی بارم کنه
گفتم:

-میخوام برم کمپ ترک کنم.

چند ثانیه مکث کردم تا عکس العملشو بعد از شنیدن حرفم
بینم.

نمیدونم توهم زده بودم یا واقعا کیارش لبخند کمرنگی زد و
سریع محوش کرد.

ولی حتی اگه توهم هم باشه برای من دلگرمی بزرگی بود.

اینکه بدونم کیارش از ترک کردنم خوشحال میشه بهم
انگیزه میده تا بتونم سختی های ترک رو تحمل کنم.

بزرگترین دلیل تصمیمم کیارش بود و قطعا هر تشویقی از
طرف اون قدرت منو بیشتر میکرد و راحت تر تصمیمم رو
عملی میکردم.

-تشکر اصلیم بخاطر حرفاییه که بهم گفتی من به یه تلنگر
احتیاج داشتم که تو این تلنگر رو بهم زدی. واقعا ازت
ممنونم که باعث شدی این تصمیم رو بگیرم. من به اندازه
ی یه دنیا به تو مدیونم. امیدوارم هیچ وقت محتاج کمک
من نشی ولی هر وقت که بتونم و کاری از دستم بریاد
حتما خوبی هاتو جبران میکنم.

۴ .. ۴:۴



دیگه خبری از عصبانیت چند دقیقه قبلش نبود.
حالا با حس خاصی که تو چشماش میدیدم بهم زل زده بود
و به حرفام گوش میداد.

هر چند که نتونسته بودم همه حسم به کیارش رو به خوبی
با حرفام بیان کنم ولی احساس سبکی میکردم و خوش
حال بودم که قبل از رفتنم این حرفارو بهش زدم.

کیارش - خوبه که این تصمیمو گرفتی زندگیت به یه خونه
تکونی اساسی احتیاج داره و منم تو این راه کمکت میکنم.
همه ی عشقم به کیارش رو تو چشمام ریختم و لبخند
خجولی زدم.

خواستم بلند شم و به پایین برگردم که لحظه ی آخر
پشیمون شدم.

دلَم توی اتاق کیارش کنار عکس روی دیوار جامونده بود و
مثل بچه ی دو ساله بهونه میگرفت.
دلَم میخواست در مورد اون دختر بدونم.

میخواستم بدونم چه نسبتی با کیارش داره ولی نمیدونستم
چطوری میتونم ازش پرسم.

البته چیزی که برای من مهم بود این بود که بدونم درست
حدس زدم و اون دختر عشقش بود یا نه؟
تنها چیزی که به ذهنم رسید رو به زبون آوردم:

-میشه یه سوال ازت بپرسم؟

سرشو به معنی آره تکون داد.

کمی دست دست کردم و بعد با خجالت پرسیدم:

-تاحالا عاشق شدی؟

باید قبل از رفتنم به کمپ میفهمیدم که کسی تو زندگی

کیارش هست یا نه؟

شاید اگه میگفت آره موندن تو کمپ برام سخت تر میشد

ولی نمیتونستم بیشتر از این صبر کنم.

کیارش که معلوم بود از شنیدن سوالم متعجب شده کمی رو

به جلو خم شد و گفت:

کیارش - نه... من اعتقادی به عشق ندارم.

پس اون دختر کی بود؟!

این سوال مدام تو ذهنم بالا و پایین میشد و جوابی براش

نداشتم.

کاش میتونستم مستقیم و بدون حاشیه سوالمو بپرسم ولی
حیف که نمیشد...

دوست نداشتم این دیدار آخر به این زودی تموم شه.
شاید تا یکی دو ماه دیگه نمیتونستم ببینمش.

۴ .. ۴:۴

باید امشب انقدر نگاش میکردم که دلم این دوری رو طاقت
بیاره.

برای اینکه بحث رو کش بدم گفتم:

-به نظر من عشق مثل برفه و زندگی بدون عشق مثل اینه
که تو یه هوای برفی چتر بالا سرت بگیری، درسته خیس
نمیشی، شاید حتی مریضم نشی ولی لذتی که تو برخورد
دونه های برف با صورتت هست رو از دست میدی و
همیشه حسرتشو میخوری.

خودمم نمیدونستم این حرفارو از کجا اوردم.

کیارش- و تو این لذتو تجربه کردی ؟

سرمو پایین انداختم و با آه عمیقی گفتم:

-فکر میکنم آره

انگار فهمیده بود در مورد خودش حرف میزنم که مشتاق تر
از قبل بحث رو ادامه داد:

کیارش- فکر میکنی؟ یعنی مطمئن نیستی؟

همونطوری سر به زیر جواب دادم:

-نه، راستش هنوز شک دارم حسم عشقه یا نه، فقط میدونم

یه حسی دارم که قهوه ی تلخ زندگی رو برام شیرین کرده،

دارم زندگی رو از یه زاویه دیگه میبینم، از یه زاویه خوب

اونقدر خوب که انگیزه ی ترک کردن رو بهم داده.

سرشو چند بار تکون داد و گفت:

کیارش- جالبه... کی میخوای بری کمپ؟

سرمو بلند کردم و به تنها کسی که تو زندگی داشتی نگاه کردم.

درسته کیارش هیچ نسبتی با من نداشت ولی در حال حاضر تنها کسی بود که کنارم بود و تو سخت ترین شرایط به دادم رسیده بود.

- فردا صبح میرم.

لبخند زد... گرم و محکم...

اینبار مطمئنم که توهم نبود.

پله هارو آروم آروم پایین میرفتم.

دلم پیش کیارش مونده بود و دوست داشتم به یه بهونه ای دوباره بالا برم ولی چیزی به ذهنم نمیرسید.

درو باز کردم و داخل رفتم.

یک راست به اتاق خواب رفتم و دراز کشیدم.

دوست داشتم بخوابم و به فردا فکر نکنم ولی خوابم
نمیگرفت.

برای اینکه کمتر فکر و خیال کنم بلند شدم و وسایل
ضروریم رو برای رفتن آماده کردم.

نگاهی به در آبی رنگ ساختمون قدیمی انداختم و زنگ رو
فشار دادم.

حال عجیبی داشتم هم خوش حال بودم هم ناراحت.
خوش حال بخاطر اینکه بالاخره میخواستم ترک کنم.
و ناراحت بخاطر دوری از کیارش و راه سختی که پیش رو
داشتم.

ولی با همه ی این ها خوش حالیم قوی تر بود و به حس
ناراحتیم می چربید.

+با کی کار داری دخترم؟

نگاهمو به پیرمردی که درو باز کرده بود دوختم و گفتم:

-با مسئول اینجا کار دارم.

اخم کمرنگی بین ابروهاس نشوند:

+چیکارش داری؟

-خود معرفم.

از جلوی در کنار رفت:

+برو طبقه دوم پیش خانم افشار.

تشکری کردم و به طرف ساختمون سه طبقه ای که انتهای

حیات بزرگ اونجا بود رفتم.

نگاهمو تو حیات چرخوندم.

زن ها و دخترای زیادی گوشه و کنار حیات نشسته بودن و

هر کدوم به یه کاری مشغول بودن.

بعضیا باهم حرف میزدن و بعضیا تنها نشسته بودن.

فکر به اینکه منم به زودی به حال و روز اینا دچار میشم
قلبمو درد می آورد.

تنها خودمو به بعد ترک دلخوش میکردم، به بعدی که
نمیدونستم چه اتفاقی می افته ولی همینکه ازدست اعتیاد
راحت میشدم یه دنیا ارزش داشت.

چشم از تابلویی که اسم خانم افشار روش نوشته بود گرفتم
و تقه ای به در باز اتاق زدم.

زن میانسالی که پشت میز روبه روی در نشسته بود و
احتمالا همون خانم افشار بود لبخندی زد و گفت:

افشار- بیا تو عزیزم.

داخل رفتم و با تعارفش روی صندلی نشستم.

افشار- جانم در خدمتم

دستامو محکم مشت کردم و با استرس گفتم:

-اومدم... اومدم ترک کنم.

تعجب توی نگاهش کاملاً مشهود بود.

افشار- اعتیاد داری؟ حیف تو نیست دختر به این ماهی؟

لبخند نیم بندی زدم و چیزی نگفتم.

اصلاً حس خوبی به اونجا نداشتم ولی رفتار خوب و مهربون خانم افشار استرسمو کمتر کرد.

افشار- اسمت چیه عزیزم؟

-پناه

افشار- فامیلت؟

-بهداد

اسممو روی دفتری که جلوش بود نوشت و فرمی بهم داد تا پر کنم.

توی فرم اطلاعات شخصی و نوع و مدت اعتیاد و چند تا سوال دیگه بود که پر کردم و بهش برگردوندم.

یه لیوان آب از تو پارچ روی میزش خالی کرد و برام آورد.
به احترامش نیم خیز شدم و لیوان رو که جلوم گرفته بود،
ازش گرفتم.

گلوم خشک شده بود و واقعا بهش احتیاج داشتم.

نصف آب رو خوردم و لیوان رو روی میز جلوم گذاشتم.
خانم افشار دیگه پشت میزش برنگشت و روی صندلی
کنارم نشست.

افشار- عزیزم چرا انقدر مضطربی؟ نگران نباش همه چی
خوب پیش میره. بهت قول میدم.

بازم سکوت کردم.

نه اینکه نخوام حرف بزنم، با استرسی که داشتم نمیتونستم
چیزی بگم.

افشار- به چی اعتیاد داری؟

آب دهنمو قورت دادم و با آروم ترین لحن ممکن گفتم:

-هروئین

سرشو تکونی داد و گفت:

افشار- خودت خواستی ترک کنی یا کسی به زور آوردت؟

-خودم اوادم

دست زد... چند بار پشت سرهم.

افشار- این خیلی عالیه نشون میده از ته قلبت میخوای
ترک کنی و حتما خیلی زود موفق میشی.

مدارک شناسایی م رو ازم گرفت و پذیرش رو انجام داد.

هزینه ای که باید پرداخت میکردم رو از پولی که کیارش
صبح، بازم بدون خبر پشت در گذاشته بود، دادم.

خودم اصلا به پولش فکر نکره بودم و اگه کیارش اون پولو
نداشته بود من پولی نداشتم.

بعد از مراحل پذیرش و آزمایش برای تعیین نوع اعتیاد که کم از هفت خوان رستم نداشت منو پیش مشاور فرستادن و در مورد علت اعتیاد و انگیزه ی ترک و خیلی چیزای دیگه ازم سوال پرسید و حسابی از سوال و جواب هاش خسته و کلافه شدم.

بعد از اینکه از اتاق مشاور بیرون اومدم تقریبا عصر شده بود و پرستاری که خانم افشار صدا زده بود اتاقی رو نشونم داد: پرستار- اینجا اتاقته وسیله هاتو میتونی تو کمد بذاری، تا تو یه گشتی تو اتاق بزنی منم لباساتو میارم.

اتاق نسبتا بزرگی بود و دو تا تخت داشت که هر دوتا خالی بود.

تخت کنار پنجره رو انتخاب کردم و طبق گفته ی پرستار وسایلم رو توی کمد کوچیکی که کنار تخت بود چیدم.

کنار پنجره رفتم و پرده ی آبی رنگ رو کنار کشیدم.

پنجره روبه حیاط بود و همه جای حیاط رو میتونستم ببینم.

نمیفهمیدم تو این هوای سرد چطور بیرون دووم می آوردند.
خواستم برگردم و کمی بشینم که دختر کم سن و سالی
توجهمو جلب کرد.

گوشه ی حیاط روی زمین نشسته بود و پاهاشو بغل کرده
بود.

هر دوتا دستشو بین موهاش برده بود و میکشید.
معلوم بود درد داره.

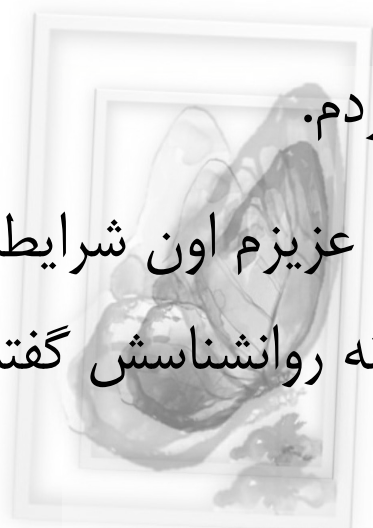
پس چرا کسی به دادش نمیرسید؟
با دیدنش حالم بد شد، خودمو بجاش میدیدم که اونطوری
در حال درد کشیدنم.

یه صدای موزی تو سرم تکرار میکرد:
-عواقب ترک کردن رو دیدی؟ بازم میخوام ترک کنی؟
سرمو تگون دادم.
نمیخواستم اون صدا رو بشنوم.

پرستار - پناه جان چیزی شده؟ حالت بده؟
با صدای پرستار به طرفش چرخیدم و بی اهمیت به سوالش
پرسیدم:

- چرا نمیرید پیشش؟ داره درد میکشه من دردشو حس
میکنم.

و از پنجره بهش اشاره کردم.
پرستار - شادی رو میگی؟ عزیزم اون شرایطش فرق میکنه
نزدیکش میشیم جیغ میزنه روانشناسش گفته بهتره تنها
باشه.



DONYA IEMAMNOE

DONYA IEMAMNOE

دیگه چیزی نگفتم و لباسای فرم کمپ رو ازش گرفتم.
شبیه لباس بیمارستان بود و رنگی که من ازش متنفرم،
صورتی!

گشاد بود و قطعا به تنم زار میزد ولی چاره ای جز
پوشیدنش نداشتم

پرستار- آخرین بار کی مصرف داشتی؟
چشم از لباس ها گرفتم و به پرستار دوختم:

-صبح

پرستار- من زود به زود بهت سر میزنم هر وقت احساس
خماری کردی بهم بگو که به امید خدا درمانو شروع کنیم.
-چطوری؟

پرستار-بین عزیزم همیشه یهویی مواد مخدر رو قطع کرد
عوارض بدی داره ما به جای هروئین شربت متادون میدیم
تا خماریتو کمتر کنه و کم کم همونم قطع میکنیم.

سرمو به معنی فهمیدن تکنون دادم
پرستار "فعلا" ی گفت و بیرون رفت.

لباسامو با لباسای کمپ عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم.

خیلی خوش حال بودم که تخت کناریم خالی بود. تنهایی راحت تر بودم.

نگاهم به سقف بود و فکرم پیش پویا.

همیشه میخواستم راضیش کنم ترک کنه ولی نه تنها نتونستم پویا رو ترک بدم که خودمم درگیرش شدم. چقدر جاش کنارم خالی بود.

چقدر به بودنش احتیاج داشتم.

چقدر حرف نگفته تو سینم داشتم که فقط دلم میخواست به پویا بگم.

نبودنش سخت بود... خیلی سخت.

کاش قبل از اومدن به اینجا سر خاکش میرفتم و کمی دلمو آروم میکردم.

از خودم بدم اومد انقدر نقش کیارش تو زندگیم پررنگ شده
بود که جای خالی پویا و بابا رو فراموش کرده بودم.

یاد کیارش عجیب این روزا با جون و روحم عجین شده بود
و به هیچ وجه نمیتونستم از خودم دورش کنم.

کیف پولمو از تو کیفم برداشتم و عکس پرسنلی کیارش رو
از توش درآوردم.

امروز صبح قبل از اومدنم به کمپ دوباره بی خبر به خونه
ش رفتم و این عکس رو از بین وسایل روی پاتختی ش
برداشتتم.

هرچند دلم میخواست عکس بزرگتری بردارم ولی میترسیدم
بفهمه و به همین عکس سه در چهار رضایت دادم.

.. ۴:۴

علائم خماریم داشت خودشو نشون میداد، ولی هنوز وقت خوردن شربتتم نبود.

تلویزیون کوچیک اتاق روشن بود.

سریالی که این یک هفته تو کمپ دنبال میکردم در حال پخش بود ولی نمیتونستم حواسمو بهش جمع کنم.

کلافه طول و عرض اتاق رو قدم میزدm و طبق عادتم به بازو و پاهام مشت میکوبیدم.

درد کل وجودم رو گرفته بود.

این یک هفته بیشتر از هزار بار از تصمیمم پشیمون شده بودم.

حتی به فرار هم فکر کرده بودم ولی به هر سختی که بود خودمو راضی میکردم که باید بمونم.

لبه ی تخت نشستم و کف دستام رو به تشک تخت محکم فشار میدادم.

نمیدونستم کی قراره اثرات هروئین از بدنم پاک و دردم
تموم شه.

قبلا فکر میکردم کل سختی ش سه چهار روزه ولی حالا
میفهمیدم کاملا اشتباه فکر میکردم.

آروم و قرار نداشتم و نمیتونستم راحت بشینم.

دمپایی هامو درآوردم و روی تخت تکیه به دیوار کناریش
نشستم.

پاهامو جمع کردم و زانو هامو بهم میکوبیدم.

دردم به اوج خودش رسیده بود و تحملش برام سخت شده
بود.

نمیدونم چم شده بود ولی یه آهنگ مدام تو ذهنم تکرار
میشد.

اون حال خرابم نمیتونست صدای آهنگ رو از سرم پاک
کنه.

انگار با ولوم بالایی کنارم پخش شده بود.
"تو نبودی من چیکار میکردم با غمی که شونمو میلرزوند؟!"
تو نبودی کی نجاتم میداد؟! کی بهم آرامشو میفهموند؟!"
یادم نمی اومد آخرین بار کی این آهنگو گوش دادم.
ولی حالا که خود به خود تو ذهنم پخش شده بود تنها
اسمی رو که یادم می آورد کیارش بود.
"تو نبودی لحظه های سختو با کدوم معجزه سر میکردم؟!"
تا کدوم شهر پر تنهایی بود دستای خالیو قلبه سردم!"
نود درجه چرخیدم و طرف راستم رو به دیوار چسبوندم.
درد داشتم...

بیشتر از چیزی که بشه تصور کرد...
احساس میکردم همه ی استخوانای تنم در حال متلاشی
شدنه...

.. ۴:۴

انگار یکی استخونام رو بین آسیاب گذاشته و در حال له کردنشونه!

"چطور میتونی فکر کنی که ممکنه یه روز برم منی که حتی از خودم به تو پناه میبرم!

به تو پناه میبرم از اونچه فکر میکنی به عشق مبتلاترم , مبتلاترم! آه"

*

عابد- به مبارکی و میمنت و در پناه عنایات خاص امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف پیوند آسمانی عقد دائم و همیشگی، بین دوشیزه محترمه سرکار خانم دلناز سعادت و آقای کیارش سعادت اجرا و منعقد می گردد.
دلناز نگاه خندانش را از آینه به کیارش دوخت.
حتی در رویا هم چنین روزی را نمیدید.

نهایت آمال و آرزوهایش ازدواج با کیارش بود که حالا به طرز باور نکردنی به وقوع پیوسته بود.

+خواست کجاست دلناز؟

با تذکر مادرش که کنارش ایستاده بود گوش به صحبت های عاقد سپرد.

عاقد- دوشیزه محترمه مکرمه سرکار خانم دلناز سعادت آیا بنده وکیلیم شما را به عقد زوجیت دائم و همیشگی آقای کیارش سعادت به صدق و مهریه ً یک جلد کلام الله مجید ، یک آینه و شمعدان، یک شاخه نبات و مهریه سکه بهار آزادی با این شرط که مهریه به ذمه ً زوج مُکَرَّم دین ثابت است و عِنْدَ الْمُطَالِبِ به سرکار عالی تسلیم خواهند داشت. و شروطی که مورد توافق طرفین بوده در آورم؟... آیا بنده وکیلیم؟

+عروس رفته گل بچینه

عاقده - برای برای دوم میپرسم آیا بنده وکیلیم شما را به عقد
دائم آقای کیارش سعادت با مهریه معلوم درآورم؟
+عروس رفته گلاب بیاره

عاقده - برای بار سوم میپرسم عروس خانم، آیا بنده وکیلیم؟
دلناز نگاه از آیات قرآن گرفته و خجالت زده با صدای آرامی
میگوید:

دلناز - با اجازه ی پدر و مادرم و بقیه بزرگترا بله.

*

از درد زیاد سرم رو به دیوار میکوبیدم... پشت سر هم و بی
وقفه...

طرف راست سرم داغ کرده بود و بی حس شده بود.
انگار سلولای عصبی سرم مرده بود و دیگه دردی
نمیفهمیدم.

آهنگی که حتی یادم نمی اومد خواننده ش کیه دست بردار
نبود.

.. ۴:۴

با صدای افکارم هماهنگ شدم:

- "ابر گریه رو دو تا چشمم بود اومدی ابرا رو کنار زدی
وقتی عاشقت شدم فهمیدم که چقدر به زندگیم میومدی"
اشکام با سرعت روی گونه م میریخت.
سرم رو محکمتر از دفعات قبل به دیوار کوبیدم و چسبیده
به دیوار ثابت نگه داشتم.

دستامو دور زانو هام قلاب کردم و به روبه رو خیره شدم.
پرنده ی افکارم با سرعت بالایی به سمت کیارش پرواز
میکرد.

بیشتر از درد جسمی درد دلتنگی امونم رو بریده بود.

"من با من میونه ی خوبی نداشت حتی از خودم فرار
میکردم!

اینو هر روز از خودم میپرسم تو نبودی من چیکار
میکردم؟!"

لبخند شب آخرش جلو چشمام نقش بست.
زمزمه کردم:

-تو نبودی من چیکار میکردم؟!!

تو نبودی من چیکار میکردم؟!!

تو نبودی من چیکار میکردم؟!!

DONYAIEAMNOE

DONYAIEAMNOE

عابد- جناب آقای کیارش سعادت آیا از طرف شما وکالت
دارم ، عقد دائم و همیشگی شما را با خانم دلناز سعادت با
مهریه معلوم و شرایط ذکر شده و مورد توافق طرفین اجرا و
منعقد نمایم؟

دست راستش روی زانویش مشت شد وقتی جواب داد:

کیارش - بله

صدایش بم و خشدار بود...

و نگاهش گرفته و آشفته...

دلناز اما انگار در آسمان ها سیر میکرد.

لبخند از روی لبانش کنار نمیرفت و با همان چهره ی

شادابش در جواب تبریک اقوام و اشنایان تشکر میکرد.

و کیارش به عادت دیرینه اش به تکان دادن سرش اکتفا

میکرد.

پدرش با اخم به رفتار خشک و بدون احساس کیارش نگاه

میکرد ولی کیارش هیچ توجهی به او نداشت.

کیامهر کنارش ایستاد و طوریکه فقط کیارش بشنود گفت:

کیامهر - الهی شکر یکی خدا زد پس کله ش زن تو شد.

لبخند دندان نمایی زد و اینبار کاملاً جدی و مهربان گفت:

کیامهر - خوشبخت بشی داداشم.

کیارش اهمیتی به چرب زبانی برادرش نداد و به حلقه ی دستش که نسبت به آن احساس غریبی میکرد خیره شد.

کوروش که حسابی از دست پسرش شاکی بود کنارش آمد و عصبی پرسید:

کوروش - چته کیارش؟

کیارش چشم از حلقه اش گرفت و خندید... عصبی و هیستریک...

کیارش - تازه میپرسی چمه؟ مسخره س.

کلافه چشم روی هم گذاشت و گفت:

کوروش - چرا نمیفهمی اون عموته

پوزخند زد و چشم در کاسه چرخاند:

کیارش - واقعا؟ خوب شد گفתי قیافشو یادم رفته بود.

کیامهر پا در میانی کرد:

کیامهر - بابا، کیارش ترو خدا تمومش کنید الان وقت این حرفا نیست.

کوروش نگاهی به کیامهر انداخت و از دو برادر دور شد.

بعد از رفتنش دلناز کنارشان آمد و روبه کیامهر گفت:

دلناز - کیامهر میشه اجازه بدی دو دقیقه هم شوهرم بیاد پیش من؟

کیارش پوزخندی به کلمه ی شوهرم زد و چیزی نگفت.

کیامهر - شوهرت؟؟ خاک بر سرت شوهر ذلیل بذار جوهر

امضات خشک شه بعد شوهرم شوهرم کن.

دلناز لبخندی زد و بازوی کیارش را گرفت.

همینکه خواست جواب کیامهر را بدهد با برداشته شدن

دستش از روی بازوی کیارش حرفش را خورد و به کیارش

خونسرد ولی عصبی خیره شد.

معدود مهمان هایی که دعوت کرده بودند یکی یکی تبریک گفته و از محضر بیرون رفتند و فقط خانواده های خودشان ماندند.

کیامهر روی صندلی مخصوص عروس و داماد نشست و سیبی از روی میز برداشت.

همانطور که با آرامش سیب را گاز میزد روبه کیارش گفت: کیارش - خسیس بدبخت مراسم که نگرفتی حداقل دست زنتو بگیر برید یه دوری بزنی.

کیارش - هر وقت ازت نظر خواستم دهنتمو باز کن.

DONYAIEEMAMNOE

دلناز ذوق زده از پیشنهاد کیامهر گفت:

دلناز - راست میگه کیا بریم... خواهش میکنم.

دلش میخواست خفه شوای نثار دلناز میکرد ولی به احترام بقیه چیزی نگفت و سرش را به معنی تایید حرفش تکان داد.

قبل از دلناز خدا حافظی کرد و بیرون رفت.

سوار ماشینش شد و منتظرش ماند.

آرنج دست چپش را روی شیشه ی پایین کشیده کنارش گذاشت و با انگشتان دست راستش روی فرمان ریتمیک میکوبید.

با دیدن دلناز که از محضر بیرون می آمد ماشین را روشن کرد.

دلناز کنار در راننده ایستاد و گفت:

دلناز - میشه با ماشین کیامهر بریم؟

DONYAITEMAMNOE

متنفر بود از این ظاهر بین بودن دختر عمویش که حالا زنش شده بود.

کیارش - اگه ماشین کیامهرو میخوای باید با اون ازدواج میکردی نه من... سوار شو.

دلناز از شنیدن حرفش کمی ناراحت شده بود ولی سعی داشت به روی خودش نیاورد.

میدانست این ازدواج پایه و اساس محکمی ندارد و ممکن است به زودی از هم بپاشد ولی ترجیح میداد از این فرصت اندکی که داشت به خوبی استفاده کند.

سوار شد ولی قبل از اینکه در را ببند کیارش ماشین را با سرعت بالایی به حرکت درآورد.

دلناز ترسیده به صندلی چسبید و آرام کیارش را صدا زد. ولی کیارش اهمیتی به او نداد و با همان سرعت بالایش به رانندگی ادامه داد.

مسیر نیم ساعته تا بام تهران را در کمتر از ده دقیقه گذراند. چندین بار نزدیک بود تصادف کند ولی با مهارت بالایی که در رانندگی داشت ماشین را کنترل میکرد. کیارش - پیاده شو.

لحنش آرام ولی دستوری بود.

دلناز بدون حرف اطاعت کرد و پیاده شد.

کنار کیارش که به کاپوت جلوی ماشین تکیه داده بود و
نگاهش به جلوی پایش بود، ایستاد و به نیم رخش خیره
شد.

دلناز - میشه بگی چرا اومدیم اینجا؟

کیارش دستش را بین موهایش کشید:

کیارش - ترم اول دانشگاه که بودم عاشق یکی از
همکلاسی هام شدم. دختر معمولی بود و زیبایی چندانی
نداشت ولی به دل من نشسته بود، اونقدر زیاد که شب و
روزم با فکر کردن بهش میگذشت.

مکت کرد.

دلناز با دقت به کیارش زل زده بود و منتظر ادامه ی
حرفش بود.

کیارش - بچه بودم و بی عقل. برای اینکه به چشمش پیام
هر کاری میکردم. بیشتر از همه درس میخوندم تا شاگرد
اول باشم، فردین بازی در می آوردم، ماهی یه بار ماشینمو
عوض میکردم، کتابای فلسفی که هیچی ازش نمیفهمیدم
دستم میگرفتم و هزار کار دیگه. ولی هیچ کدوم باعث نشد
منو ببینه. چند ماه بعد شنیدم ازدواج کرده. همیشه فکر
میکردم اگه از دستش بدم میمیرم، از دستش دادم و هیچیم
نشد. کمتر از یک ماه طول کشید تا فراموشش کنم تازه
اون موقع فهمیدم اصلا عاشق نبودم فقط توهم عاشقی
داشتم.

باز هم بین حرفش وقفه انداخت.

دلناز همه ی رفتار کیارش را از بر بود.

میدانست آدم پر حرفی نیست و علاقه ای به خاطره تعریف
کردن ندارد.

نمیفهمید چرا این ها را میگوید و میخواهد با این حرف ها به کجا برسد.

دست کیارش را گرفت تا شاید به طرفش برگردد دلش میخواست موقع حرف زدن به چشمانش خیره شود ولی کیارش موقعیتش را عوض نکرد و همچنان به روبه رو خیره بود.

کیارش - بعد از اون هر وقت احساس کردم از کسی خوشم میاد با فکر به اینکه بازم اشتباه میکنم به علاقه م پر و بال ندادم تا اینکه بعد از اومدن جانان دیگه حتی اون علاقه ی کم هم نمود و هیچ دختری به چشمم نیومد. ده سال همه ی زندگیم شد جانان برای خوش حال کردنش حاضر بودم از خودم و زندگیم بزنم، یادته که؟!

آه پر حسرتی کشید و به طرف دلناز چرخید.

به چشمان درشتش خیره شد و ادامه داد:

کیارش - همه ی اینارو تعریف کردم که بگم خودت اومدی
تو زندگیم و اسمت تو شناسنامه م.

دوباره دستی بین موهایش کشید.

لبخندی روی لب های دلناز نشست که با شنیدن بقیه ی
حرف های کیارش محو شد.

کیارش - ولی اصلا به زندگیم خوش نیومدی دختر عمو.

رنگ از رخس پرید و مبهوت به کیارش نگاه میکرد.

چقدر بی رحم بود و او خبر نداشت.

اینکه دلش میخواست روز عقدش کمی حرف عاشقانه از

شوهرش بشنود، انتظار زیادی بود؟

حتی اگر ازدواجشان هیچ شباهتی به ازدواج های عادی

نداشته باشد باز هم دلش کمی مهربانی از مرد رویاهایش را

میخواست.

خیلی تلاش کرد اشک نریزد ولی چشم هایش اهمیتی به
خواست او نمیدادند.

[۴: ..

به کیسه هایی که روی تخت بود نگاه میکردم و حسرت
میخوردم که چرا موقع آوردنشون نتونستم ببینمش.
بار اولی نبود که اینطوری برام میوه و خوراکی و پول می
آورد.

تو این یک ماه و سه هفته ای که اینجا بودم هر هفته
چندین کیسه خرید می آورد ولی هیچ وقت نخواست به
من ببینه.

شنیده بودم که حالمو میپرسه و حتی شمارشو داده که اگه
مشکلی پیش اومد بهش خبر بدن فقط نمیفهمیدم چرا
دلش نمیخواست منو ببینه.

امروز هم که روز آخر موندنم تو کمپ بود که اومده بود ولی
بازم من نتونسته بودم ببینمش.

زودتر به خانم افشار گفته بودم که زمان مرخص شدنم رو
بهش خبر نده.

میخواستم عکس العملشو موقع دیدنم ببینم.

میخواستم ببینم از دیدنم خوشحال میشه یا من هیچ
اهمیتی برای کیارش نداشتم.

به جز پولی که کیارش آورده بود بقیه ی خرید هارو به
پرستار دادم.

من که داشتم میرفتم دیگه بهشون احتیاجی نداشتم.

به طرف لباسام رفتم تا عوضشون کنم.

باورم نمیشد بالاخره همه چی تموم شده.

دیگه خبری از اعتیادم نبود.

دیگه لازم نبود دربدر دنبال یک گرم هروئین بگردم.

حسی که اون موقع داشتم به هیچ وجه قابل توصیف نبود.

احساس میکردم خوشبخت ترین آدم روی زمینم.

یه زمانی دقیقا برعکس این حس رو داشتم.

تنها مانتو و شلواری که اونجا داشتم رو پوشیدم و جلوی

آینه رفتم تا شالم رو مرتب کنم.

لاغر تر از همیشه شده بودم ولی خودم احساس میکردم

چشمام درخشش عجیبی پیدا کرده.

نمیدونستم بخاطر ترک کردنم بود یا بخاطر رهایی از این

کمپ و دیدن کیارش؟!

هر چی که بود من این حال رو دوست داشتم.

شالم رو پوشیدم و پیش خانم افشار رفتم تا کارایی که لازم

بود رو انجام بدم.

+تموم شد عزیزم

چشمامو باز کردم و به آینه دوختم.

از بس تغییر کرده بودم خودمو نمیشناختم.

[۴: ..

مدل ابرو هام کاملا عوض شده بود و چشم های سبزم با
خط چشمی که کشیده بود درشت تر از همیشه نشون میداد.
همونطوری که خواسته بودم رژ لب ماتی زده بود و خیلی به
چشم نمی اومد.

دستی بین مو هام که حالا هم مرتب شده بود و هم مشکی
رنگ، کشیدم.

با اینکه رنگ موهای خودم خیلی قشنگ بود ولی این رنگ
مشکی زیادی به پوست روشنم می اومد.

میخواستم همونطور که از درون تغییر کرده بودم و پاک
شدم چهره م هم تغییر کنه و زیباتر از همیشه به نظر برسم.

شاید هم این ها بهونه بود و فقط میخواستم به چشم
کیارش زیبا باشم.

از آرایشگر که کارشو به بهترین شکل انجام داده بود تشکر
کردم و بعد از پرداخت دستمزدش بیرون رفتم.

ولخرجی رو به اوج خودش رسوندم و تا کسی دربستی به
مقصد خونه ی کیارش گفتم.

تو طول مسیر انقدر به واکنش های احتمالی کیارش فکر
کردم که اصلا نفهمیدم زمان چطوری گذشت.

از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه ش قدم برداشتم.

از استرس زیاد پاهام میلرزید و قلبم با صدای بلندی
میکوبید.

مثل دخترای - ساله ای که تازه عاشق شدن و برای دیدن
عشقشون هیجان دارن شده بودم.

پشت در وایستادم و چند بار نفس کشیدم... عمیق و پشت سرهم...

دستم بلند کردم که زنگ بزنم ولی فوراً پشیمون شدم و دستمو پایین آوردم.

هنوزم کلید این خونه رو تو کیفم داشتم ترجیح دادم واکنشش رو کاملاً رو در رو ببینم.

کلید رو از بین وسایل آشفته ی کیفم پیدا کردم و درو با کمترین سر و صدا باز کردم.

هوا تاریک شده بود و تقریباً مطمئن بودم خونه س.

چمدون کوچیک وسایلم رو جلوی در واحدی که یک ماه توش زندگی کردم گذاشتم و خودم از پله ها بالا رفتم.

احساس میکردم از استرس زیاد نفسم بند اومده و نمیتونم درست نفس بکشم.

نزدیک در که رسیدم صدای بلند موزیکی به گوشم خورد:

.. ۴:

"چی تو چشاته که تورو انقدر عزیز میکنه؟
این فاصله داره منو بی تو مریض میکنه!
اینکه نگات نمیکنم یعنی گرفتار توام!
رفتن همه ولی نترس من که طرفدار توام!"
چشمای جذاب اون دختر مجهول و مرموز پشت پلکام نقش
بست.

بدون شک کیارش این آهنگ رو با یاد اون گوش میداد.
با اینکه حالم گرفته شد ولی از ذوقم برای دیدن کیارش
اصلا کم نشد.

بیشتر از این صبر نکردم و دو بار محکم به در زدم.
بعد از چند ثانیه صدای آهنگ قطع شد و صدای بم کیارش
به گوشم رسید:

کیارش- تو که در پایینو بدون اجازه باز میکنی کیا، دیگه
این در زدنت چه صیغ..

درو باز کرد و با دیدن من حرفش ناتموم موند.

مات مونده بود و با چشمای گرد شده بهم نگاه میکرد.

نمیدونم از دیدنم بعد از این همه مدت غافلگیر شده بود یا
این چهره ی جدیدم متعجبش کرده بود.

از نگاه خیره ش معذب شدم و سرمو پایین انداختم.

انقدر استرس داشتم که یادم رفت سلام کنم.

آروم و لرزون گفتم:

-یه هفته از فرصت سه ماهه ای که بهم داده بودی مونده.

بدون اینکه سرمو بلند کنم گوشه ی لبم رو به دندون
گرفتم و ادامه دادم:

-میشه این یه هفته رو...

با چیزی که دیدم حرف تو دهنم ماسید.

یکی به من بگه دست چپ کدوم طرف میشه؟!
یعنی حالا که من روبه روی کیارشم دست چپش طرف
راست من میشه?!
ترو خدا یکی بهم بگه دارم اشتباه میکنم و این چیزی که تو
انگشت کیارش حلقه نیست!!

یکی بهم بگه امکان نداره تو این روز و ساعتی که من
نبودم کیارش ازدواج کنه!

یکی بهم بگه داری خواب میبینی!

حتی خوابشم برای از پا دراوردن من کافی بود.

من فقط به عشق کیارش ترک کردم حالا چطوری با دیدن
حلقه ی دستش میتونم دووم بیارم?!

چرا حالا?!

چرا حالا که من با هزار مصیبت و بدبختی ترک کردم تا
کیارش منو ادم حساب کنه باید اینجوری بشه?!

.. [۴:

نمیدونم از سکوت چي برداشت کرد که گفت:

کیارش - تا هر وقت بخوای میتونی اینجا بمونی. اگه اون
موقع گفتم سه ماه میخواستم احساس کنی وقت کمه و
دست بجنبونی که خدارو شکر نتیجه داد. واقعا خوشحالم...

بی حواس وسط حرفش پریدم و لب زدم:

-مبارکه

آخرین تیری که داشتم رو به سمت هدف پرتاب کردم و
امیدوار بودم بگه سوتفاهم شده و اون چیزی نیست که من
فکر میکنم.

هرچند خودمم بعید میدونستم این حرف رو از کیارش
بشنوم.

بالاخره نگاهمو از دست کیارش گرفتم و سرمو بلند کردم.
با استرسی که دو چندان شده بود به چشماش خیره شدم.

اخم کمرنگی بین ابروهاش نشوند و گفت:

کیارش - چی مبارکه؟

هرکاری کردم زبونم نچرخید بگم ازدواجت.

دستامو مشت کردم و با چشم و ابرو به دست چپش اشاره کردم.

نمیدونم واقعا منظورمو نفهمید یا وانمود میکرد که نفهمیده.

دست چپشو که بهش اشاره کرده بودم بلند کرد و بهش نگاه کرد.

چند ثانیه روی حلقه ش مات موند.

انگار وجود اون حلقه ی ساده ی نقره ای رنگ که بین

حروف لاتین D و K قلب کوچیکی حکاکی شده بود برای

خودشم ناشناخته بود... اونقدر ناشناخته که اینطوری بهش

زل زده بود...

حلقه ی قشنگی بود و فقط خدا میدونست چقدر دلم
میخواست ستش رو تو دست خودم میدیدم.
دستشو تو جیب شلوار ورزشیش کرد و نگاهمو همراه
خودش کشوند تا وقتی که اون حلقه ی کذایی از دیدم پنهون
شد.

کیارش - ممنون

این ممنونی که گفت مهر تاییدی بود به ازدواج غیر منتظره
ی کیارش.

چه احمقانه هنوزم امید داشتم که حقیقت چیزی بر خلاف
تصورات من باشه.

و چه احمقانه تر فکر میکردم همین که از کمپ برگردم و
کیارش ترک کردنم رو ببینم میتونم به داشتنش دلخوش
باشم.

[۴: ..

با اینکه مطمئن بودم با دلناز ازدواج کرده ولی لبخند
محزونی زدم و پرسیدم:

-حالا کی هست این عروس خانم؟

تیر نگاهش تا اعماق چشمای لبریز از اشکم نفوذ کرده و
نگاه کردن به چشماش رو برام سخت کرده بود.

دست راستش رو پشت گردنش برد و فشار داد.

پوف کلافه ای کشید و گفت:

کیارش - دلناز

خودم کردم که لعنت بر خودم باد!

نمیدونستم اصلا حرفای من تو ازدواجشون تاثیر گذار بوده

یا نه! ولی فکر به اینکه حتی یک درصد تاثیر داشته منو تا

مرز جنون میکشوند.

صدام میلرزید وقتی گفتم:

-خوشبخت بشید.

شاید مسخره به نظر میرسید ولی من از ته دلم برای
کیارش آرزوی خوشبختی کردم.

من بعد از چند سال معنی حامی رو دوباره فهمیدم.

کیارش یه تکیه گاه قوی و محکم بود و من فقط میتونستم
بگم خوش بحال دلناز که برای همیشه کیارش پناهِش بود.

من به کمک کیارش دوباره به زندگی برگشتم، دوباره سرپا
شدم، دوباره احساس کردم آدمم، حالا چطور میتونستم
براش آرزوی خوشبختی نکنم!!؟

در جوابم چیزی نگفت البته خیلی هم عجیب نبود حتما
دوباره به جای حرف زدن سرشو تکون داده که من متوجه
نشدم.

دلم میخواست ساعت ها پشت در خونه ی کیارش بمونم و
بهش نگاه کنم تا شاید بتونم حتی شده به اندازه ی سر
سوزنی از دلتنگیم کم کنم.

ولی فکر به اینکه کیارش ازدواج کرده پای موندنم رو
سست میکرد.

دیگه تحمل بغضی که تو گلوم نشسته بود رو نداشتم و هر
لحظه ممکن بود اشکام رسوام کنه.
برگشتم...

به محض برگشتم یه قطره اشک سمج از چشم چپم
سرازیر شد.

گوشه شالم رو بین مشتم گرفتم و محکم فشار دادم.
انگشتم بخاطر زوری که به شالم می آوردم سفید شده بود.
هنوز داخل نرفته بود و جلوی در وایستاده بود.

[۴: ..

نگاه سنگینش رو حتی از پشت سرم حس میکردم.

با انگشت اشاره م اشکم رو گرفتم و با صدایی که سعی
داشتم مانع لرزشش بشم گفتم:

-میشه خواهش کنم از ونوس بخوای اجازه بده برگردم
مزون؟

صدای نفس عمیقش رو شنیدم قبل از اینکه بگه:

کیارش - بهش میگم.

دیگه بیشتر موندن درست نبود.

آروم تشکری کردم و از پله ها پایین رفتم.

همینکه به پله ی آخر رسیدم انرژیم کاملاً تحلیل رفت و

نتونستم تعادلمو حفظ کنم.

روی همون پله نشستم و سرمو روی زانو هام گذاشتم.

دیگه کنترلی روی اشکام نداشتم و آزادانه می باریدند.

امروز رو بهشون اجازه ی باریدن میدادم ولی از فردا حق

نداشتن هر لحظه به یاد کیارش خیس بشن.

همین امروز باید عشق کیارش رو زیر خاک دفن میکردم.
سخت بود ولی برای من که عزیزترین هامو به خاک سپردم
محال نبود.

بدون شک تا مدت ها توی سینه م جای خالی عشقش رو
حس میکنم ولی همه ی این ها حقم بود.
من باید تاوان عشق اشتباهم رو میدادم و به هیچ وجه قصد
شونه خالی کردن نداشتم.

کف دو تا دستمو روی چشمام کشیدم و اشکامو پاک کردم.
به کمک دیوار کنارم بلند شدم و بعد از برداشتن چمدونم
داخل رفتم.

چمدون و کیفم رو همونجا، جلوی در گذاشتم و نگاهی به
پذیرایی خونه ای که به اندازه ی یک ماه ازش خاطره
داشتم، انداختم.

همه چیز مثل همون روزی بود که از اونجا رفتم.

حتی زیر سیگاریم که پر از فیلتر سیگار بود هم همونجا
روی عسلی دست نخورده مونده بود.
انگار بعد از من کسی اونجا نرفته بود.
اون زیر سیگاری نتیجه یک شب فکر کردنم به حرفای
کیارش بود.

چقدر دلم برای خنکای کنت لیمویی م تنگ شده بود ولی
حالا که به نکشیدنش عادت کرده بودم نباید دوباره
گرفتارش میشدم.

۴

خونه احتیاج به یه گردگیری اساسی داشت ولی من تو
شرایطی نبودم که خونه رو تمیز کنم.
نه حوصله داشتم و نه روحیه.

فقط تنها کاری که کردم، فیلتر های سیگار رو برداشتم تا
جلو چشمام نباشه.

شال و مانتوم رو درآوردم و روی زمین تکیه به مبل نشستم.
هر چقدر سعی کردم به کیارش فکر نکنم بی فایده بود.
به هر چیزی که میخواستم فکر کنم تهش به کیارش ختم
میشد.

کمی روبه جلو خزیدم و سرمو روی مبل گذاشتم.
هر دوتا دستمو بلند کردم و بین موهام بردم.
موهای مشکیم که برام تازگی داشت و باهاش احساس
غریبی میکردم.
با فکر به یکی دو ساعت پیش که چطور با ذوق به آرایشگاه
رفته بودم پوزخندی روی لبم اومد.

چی فکر میکردم و چی شد!

یعنی اون موقع ها که من از درد مثل مار به خودم
میپیچیدم ولی فکرم از کیارش خالی نمیشد، اون چیکار
میکرد؟!

احتمالا در حال خوشگذرونی با دلناز بود!
با چشمای پر نفوذش به چشمای دلناز خیره شده و بهش
گفته چقدر عاشقشه!

شاید به آغوشش دعوتش کرده و عشقشو عملا نشون
داده!

ذهنم پر بود از این افکار مالیخولیایی.
همیشه درونگرا بودم و عادت داشتم به خودخوری کردن.
انقدر به چیزای آزار دهنده فکر میکردم و غصه میخوردم که
قلبم به درد می اومد.

البته این قضیه با همیشه فرق داشت.

احتمالا باید کلا قید قلبمو میزد.
دیگه درد کردن کفایت نمی کرد.
باید از تو سینه م درش می آوردم تا انقدر بی قراری نکنه.

با صدای تقه ای که به در میخورد از خواب بیدار شدم.
چشمامو باز کردم و نگاهی به موقعیتم انداختم.

۴

هنوز کنار مبل نشسته بودم.
تکونی خوردم تا بلند شم که از درد شدید گردنم جیغ خفه
ای کشیدم.
گردنم خشک شده بود و دردش نفس گیر بود.
سعی کردم اهمیتی به گرفتگی وحشتناک گردنم ندم و بلند
شم.

به طرف در رفتم و دستی به موهام کشیدم تا کمی مرتب
بشه.

گلوמו صاف کردم تا اثرات خواب رو از صدام دور کنم.

درو باز کردم و کیارش رو آماده ی بیرون رفتن، پشت در دیدم.

-سلام

برای اولین بار در جواب سلامم گفت:

کیارش - سلام صبح بخیر

دستم روی گردن دردناکم گذاشتم و منم "صبح بخیر" ی گفتم.

نگاهی به دست روی گردنم انداخت و احساس کردم خواست چیزی بگه که پشیمون شد و بعد از چند ثانیه گفت:

کیارش - با ونوس حرف زدم

انگار عادت داشت بین حرفاش وقفه بندازه.

یا شایدم قصد داشت میزان اشتیاقمو ببینه.

کیارش - گفت هر وقت خواستی میتونی بری مزون.

بعد از مدت ها یه لبخند واقعی رو لبم اومد.

شاید رفتن به اونجا منو از این حال و هوا در می آورد و کمتر به کیارش و ازدواج یهویی فکر میکردم. لازم بود فکرمو به چیزی مشغول کنم و هیچی نمیتونست بهتر از شغل مورد علاقه م باشه.

-ممنون که بهش گفتی!

سرشو تکون داد و چند قدم دور شد. خواستم برگردم داخل که صداش به گوشم رسید. کیارش - سعی کن به گذشته فکر نکنی و اجازه ندی اتفاقی که تو مزون افتاد باعث خجالت بشه. هر چی که بوده تموم شده و تو دیگه اون آدم قبل نیستی. شنیدن این حرفا از کیارش به حدی غیر قابل باور بود که تا چند دقیقه بی حرکت همونجا موندم. به خودم که اومدم دیدم کیارش رفته.

مثل همیشه حرفاش تاثیر گذار بود و اعتماد به نفسمو بالا برد.

حق با کیارش بود من دیگه اون پناه قبلی نبودم.
دیگه نقطه ضعفی نداشتم که بابتش سرم پایین باشه.
بس بود هرچقدر مظلوم بودم و اجازه دادم هرکی از راه
رسید حرف بارم کنه.
باید غرور له شده م رو ترمیم میکردم.
باید زندگی درب و داغون گذشته م رو جبران میکردم.

DONYAIEAMANOE

جلوی ورودی مزون وایستاده بودم... درست مثل اولین باری
که اونجا رفتم...

البته با یه تفاوت خیلی بزرگ...

اینبار دیگه سر افکنده و مضطرب نبودم.

قدمی برداشتم و داخل رفتم.

مزون شلوغ تر از همیشه بود.

چشم چرخوندم ولی ترانه رو پیدا نکردم.

یه دختر جوون که قبلا ندیده بودمش و انگار فروشنده

جدید بود به طرفم اومد.

+خیلی خوش اومدید خانم، بفرمایید کارای جدیدمون این
سمته

با دست به گوشه ای از سالن اشاره کرد.

لبخندی زدم و گفتم:

-ممنون، با ونوس خانم کار داشتم.

+بگم کی کارشون داره؟

-خودم راهو بلدم شما به کارت برس عزیزم.

قبل از اینکه فرصت مخالفت داشته باشه به طرف اتاق
ونوس رفتم.

در زدم و بعد از شنیدن "بفرمایید" ی که گفت درو باز
کردم و یه قدم جلو رفتم.

چشم از کاغذ بزرگی که جلوی دستش بود گرفت و با
دیدنم از پشت میزش بلند شد.

-سلام ونوس جون

با لبخند عمیقی بغلم کرد.

ونوس - سلام به روی ماهت عزیزم نمیدونی چقدر
خوشحال شدم کیارش گفت میخوای برگردی اینجا.

-منم از ته دلم خوشحالم دوباره اینجا

ازم فاصله گرفت و به مبل کنارم اشاره کرد:

ونوس - بشین پناه جان

نشستم و ونوس هم روی مبل روبه روم نشست.

ونوس- با این رنگ مو چقدر زیباتر شدی عزیزم.

-مرسی

[:..

با صدای در نگاه هردومون به طرف دختری که اول دیده بودم چرخید.

+ونوس خانم یکی از مشتری ها میخواد شما رو ببینه.

ونوس سرشو تکون داد و گفت:

ونوس- بگو الان میام

و بعد روبه من ادامه داد:

ونوس- عزیزم تا تو یه نگاه به کارای جدیدمون بندازی

منم میام پیشت.

باشه ای گفتم و پشت سرش از اتاق بیرون رفتم.

نزدیک عید بود و تنوع مانتو بیشتر از همیشه به چشم

میخورد.

ونوس واقعا هنرمند بود.

مشغول نگاه کردن به ماتتوهای مجلسی بودم که با شنیدن
صدای آشنایی از پشت سرم برای چند لحظه چشمامو از
حرص بستم.

دانیال - پناه تویی؟!

سعی کردم خونسرد باشم و بهش ثابت کنم هیچ ارزشی
برام نداره.

آروم به طرفش برگشتم و بی حرف نگاهش کردم.
مثل همیشه مرتب و خوش پوش بود.

دانیال - باورم نمیشه خودتی، کجا بودی این مدت؟ میدونی
چقدر دنبالت گشتم؟! چرا جواب تلفنامو نمیدادی؟!

پوزخندی به لحن هیجان زده ش زدم و بازم جوابی ندادم.

راست میگفت چندین بار زنگ زده بود ولی با حرفایی که
روز آخر گفت واقعا انتظار داشت جوابشو بدم؟!

تا این حد منو بدبخت و بیچاره دیده بود؟!

انگار از سکوتم کلافه شد که گفت:

دانیال - چرا حرف نمیزنی؟ میدونی چقدر نگران بودم؟! این مدت هزار بار به خودم لعنت فرستادم که اجازه دادم بری.

دوباره پوزخند زدم و با لحن پر تمسخری گفتم:

-نگرانم بودی؟! عجب؟!

حالا میفهمیدم کیارش چرا همیشه پوزخند رو لباشه.

واقعا برای کم محلی کردن به آدمایی مثل دانیال بهترین راهکار بود.

از چشمای دانیال تعجب میبایرد.

انگار انتظار نداشت این رفتار رو از من ببینه.

دانیال همیشه پناه مظلوم و بیچاره رو دیده و حالا این شخصیت خونسرد و مغرورم به نظرش عجیب اومده بود.

باید میفهمید این پناه با پناهی که اون میشناخت زمین تا
آسمون فرق کرده.

[: ..

من دیگه اجازه نمیدم بازیچه ی دست کسی باشم.

دانیال - پناه چرا اینطوری شدی؟

اخم کردم:

-چطوری شدم؟!

دانیال - یه جوری شدی، انگار دیگه نمیشناسمت. پناه من

همون دانیالم، همونی که از جونم بیشتر دوست داشتم... و

دارم.

نگاه تحقیر آمیزی بهش انداختم و گفتم:

-جالبه

دیگه دلم نمیخواست بیشتر باهاش هم کلام شم.

از کنارش رد شدم و چند قدم دور شدم که سینه به سینه ی
کیارش که از آبدارخونه بیرون می اومد شدم.
سلامی گفتم و بدون اینکه منتظر جوابی از طرف کیارش
باشم به راهم ادامه دادم.

صدای کیارش رو که دانیال رو مخاطب قرار داده بود
شنیدم:

کیارش - میشه بگی کدوم گوری بودی؟ سه ساعته منو
علاف خودت کردی.

به طرف ونوس رفتم و بخاطر دور شدنم نفهمیدم دانیال به
کیارش چه جوابی داد.

از خانم میانسالی که در حال حرف زدن با ونوس بود
عذرخواهی کردم و گفتم:

-ونوس جون من باید برم، برای کار منتظر تماس هستم.
ونوس - باشه عزیزم بهت خبر میدم.

نزدیک در بودم و داشتم از مزون بیرون میرفتم که صدام زد.

فاصله ای که رفته بودم رو برگشتم:

-جانم

لبخندی زد

ونوس- پناه جان لطفا قبل رفتنت اینارو به کیارش بده و بگو ونوس گفت همشون خوبه دوتا رو به انتخاب خودت روی بنر چاپ کن.

چشمی گفتم و پاکتی که جلوم گرفته بود رو ازش گرفتم. همون جایی که کیارش رو دیده بودم برگشتم ولی اونجا نبود.

به سمت اتاق عکاسی که حدس میزدم اونجا باشه رفتم.

دستمو بالا بردم در بزمن که با حرفی که کیارش در عین
عصبانیت با خونسردی گفت کنجکاو شدم بدونم جریان
چیّه.

کیارش - من هشدار خودمو دادم دانیال.

سرمو کمی نزدیک تر بردم تا صداشو بهتر بشنوم.

کیارش - بهتره دور و بر پناه نیلکی و گرنه بد میبینی آقای
جذاب.

آقای جذاب رو با حالت مسخره ای ادا کرد.

سر در نمی آوردم چه خبره...

DONYAIEAMNOE

DONYAIEAMNOE

[:..

یعنی کیارش در مورد من به دانیال هشدار داده بود؟!

من واقعا بیدار بودم؟ یا خواب میدیدم؟!

لبخند عمیقی که قصد خودنمایی روی لبم رو داشت با
یادآوری ازدواج کیارش در جا خشکید.
صدای دانیال رشته ی افکارمو پاره کرد:
دانیال - من هر کاری بخوام میکنم به تو هم هیچ ربطی
نداره.

کیارش - امتحانش مجانیه، تو نزدیک پناه شو بعد بشین و
تماشا کن من چیکار میکنم. میدونی که من اعصاب درست
و درمونی ندارم، اگه شنیدن دیوونه بودنم خوشحالت میکنه
باید بگم آره من یه دیوونه ام... یه دیوونه ی تموم عیار
بهتره خودتو تو دردسر نندازی.

دانیال - معلومه که دیوونه ای اگه دیوونه نبودی که الان تو
مطببت مریضاتو ویزیت میکردی نه اینکه یه دوربین دستت
بگیری و از گدا گشنه های شهر عکس بگیری.
پوزخند صدا دار کیارش به گوشم رسید.

کیارش - بدبخت تو چه میفهمی زندگی چیه، تو همه چیزو
تو پول میبینی حاضری به خاطر پول هر غلطی بکنی ولی
من اعتقاداتم بیشتر از پول برام ارزش داره.

کیارش دکتر بود؟!

زندگی کیارش زیادی مرموز بود.

پر از شگفتی بود و اصلا به زندگی ادم های معمولی
شباهت نداشت.

دانیال - پناه هم جزو اعتقاداته؟
با شنیدن دوباره ی اسمم گوشام تیز شد.

کیارش - تو فکر کن آره.

چند ثانیه سکوت شد و بعد دانیال گفت:

دانیال - اصلا چرا انقدر سنگشو به سینه میزنی؟ نکنه
میخوای بخوابونیش تو آب نمک برای وقتایی که زنت
نیست؟!

با صدای بلند سیلی که اومد هین بلندی گفتم.

کیارش - اینو زدم تا اولاً حرف دهننتو بفهمی، دوما در مورد
پناه فکر ناجور به سرت نزنه اون پاک ترین دختریه که تو
عمرم دیدم.

حتی از پشت در هم میتونستم ببینم کیارش دندوناشو روی
هم چفت کرده و از بین دندونای کلید شده ش حرفاشو
میزنه.

من باید الان خوش حال می بودم که از نظر کیارش پاک
ترین دختریم که تو عمرش دیده؟! 

پس چرا نبودم؟! DONYAIEAMNOE
DONYAIEAMNOE

چرا به جای اینکه ذوق زده باشم غم عمیقی روی قلبم
سنگینی میکرد؟! 

صدای افکارم به حدی بلند بود که دیگه نمیفهمیدم کیارش
و دانیال چی میگن.

انگار کر شده بودم و هیچ سر و صدایی اطرافم نبود.

فقط خودم بودم و ذهن مریض و آشفته م.

پاکتی که ونوس داده بود رو جلوی در گذاشتم و خودم با
سرعت از مزون بیرون رفتم.

نفس کشیدن برام سخت شده بود.

احساس میکردم هیچ اکسیژنی وجود نداره.

نزدیک به دو ماه تو کمپ اسیر بودم و حالا دلم کمی قدم
زدن تو هوایی که رنگ و بوی بهار رو گرفته بود،
میخواست.

نزدیکی به عید مردم رو به تکاپو انداخته بود.

همه جا شلوغ و هرکسی به کاری مشغول بود.

خیلی ها درگیر خرید لباس نو برای سال نو بودند و خیلی ها هم با حسرت به خرید بقیه نگاه میکردند.

.

.

احساس میکردم کف پاهام تاول زده از بس راه رفته بودم.

ولی علی رغم جسم خسته م روحم آرام شده بود.

حس خیلی بهتری داشتم و دیگه خبری از اون غمی که توی دلم نشسته بود، نبود.

واقعابه این خلوت با خودم و قلبم احتیاج داشتم.

باید تکلیف خیلی از مسائل رو برای خودم روشن میکردم.

مسائلی که همش حول محور کیارش میچرخید.

کیارش و رفتار ضد و نقیضش...

کیارش و عشق جان گدازم...

کیارش و حس حمایتش که نمیدونستم تاکی شامل حال
من میشه.

شاید اگه زن نداشت به هر دری میزدم تا این حس حمایت
رو برای خودم ابدی کنم...
ولی حیف که دیر رسیدم...

من به همه ی آرزو هام دیر رسیده بودم...
عمرِ بودنِ کیارش هم مثل همه ی خوشی های زندگیم کم
بود.

از حالا میتونستم روزای بدون کیارش رو تصور کنم.
قطعا قراره سخت ترین روزای زندگیم بشن.

کیارش بعد از مدت ها نور امیدی رو تو قلبم روشن کرد که
خیلی زود خودش قصد خاموش کردنش رو داره.

"شده در اوج جوانی با همین ظاهر شاد

تا گلو پیر کسی باشی و قسمت نشود؟!

شده آزاد و رها باشی و تا عمق وجود
رام و تسخیر کسی باشی و قسمت نشود؟! "

پای راستمو روی زمین کشیدم و سنگ کوچیکی رو که
جلوی پام بود شوت کردم.

به یاد بچیگیام که همیشه با پویا این کارو میکردیم و از ته
دل ازش لذت میبردیم.

دیگه با یادآوری پویا اشکم سرازیر نمیشد.

احساس میکردم قوی شدم...

یا شایدم بی حس شدم...

نسبت به مشکلاتی که هر روز با مدل جدیدی روی سرم
آوار میشدن...

هرچی که بود خودم از این تغییرم راضی بودم.

این پناه جدید زیادی به مذاقم خوش اومده بود.

درسته از درون همون پناه احساسی و شکننده بودم ولی این پوسته ای که دور خودم کشیده بودم درونم رو پنهون می کرد.

با رسیدن به سر کوچه نفس راحتی کشیدم و "آخیش" ی گفتم.

کیارش رو جلوی در دیدم که از جعبه ی ماشینش چیزی بیرون می آورد.

جلوتر که رفتم متوجه خرید های زیادش شدم.

بیشتر از ده کیسه ی بزرگ بود که قصد داشت همه رو به دست بگیره.

معلوم نبود داخلشون چیه فقط تنها چیزی که با دیدنشون به ذهنم میرسید لباس بود.

ولی آخه این همه لباس؟!

کنارش ایستادم و همینکه خواستم سلام کنم گفت:

کیارش - اون کیسه رو بده دستم.

انقدر کنجکاو بودم بفهمم جریان چیه که اهمیتی به لحن
دستوریش ندادم و بدون اعتراض کیسه خرید آخر رو از
جعبه درآوردم.

منتظر بود که به دستش بدم ولی دستش جایی برای این
کیسه آخر نداشت.

-من میارمش

سریع از کمک استقبال کرد و گفت:

کیارش - پس لطفا اون کاغذ کادو ها رو هم از صندلی
عقب بیار.

در ماشین رو باز کردم و کاغذ کادوهای که گفته بود رو
برداشتم.

تعدادشون خیلی زیاد بود و نسبتا سنگین شده بود.

-سوییچ کجاس درو قفل کنم؟

به سوییچ که روی سقف ماشین بود اشاره کرد.
برش داشتم و درو قفل کردم.
کنار کیارش وایستادم تا پشت سرش داخل برم ولی کیارش
بی حرکت به من نگاه میکرد.
تعجب کردم.

خواستم بپرسم چیزی شده که قبل از من به حرف اومد:
کیارش - منتظر چی هستی که اینجا وایستادی؟ بیا برو تو
دیگه.

DONYAIEAMNOE
DONYAIEAMNOE

خنده م گرفت...

غیر مستقیم میخواست بگه خانوما مقدم ترن ولی نمیدونم
چرا دلش میخواست حرفاشو با تلخ ترین لحن ممکن بزنه.
حینی که از کنارش رد میشدم آروم زمزمه کردم:
-بداخلاق

نمیدونم واقعا نشنید یا خودشو به نشنیدن زد.

جلوی پله ها وایستادم تا کیارش بگه با چیزایی که دستم بود چیکار کنم.

نگاهی به دستم انداخت و وقتی فهمید نمیتونه همه رو باهم بالا ببره گفت:

کیارش - اینارو همینجا بذار میام میبرمشون.

باشه ای گفتم و روی اولین پله گذاشتمشون.

ولی همینکه کیارش بالا رفت برای ارضای حس کنجکاوییم داخل کیسه ی سفید رنگ رو نگاه کردم.

همونطور که حدس زده بودم لباس بود.

رنگارنگ بودن لباس ها و سایز کوچیکشون نشون میداد لباس بچگونه س.

با توجه به بچگونه بودن لباس ها و طرح های کارتونی که روی کاغذ کادو ها بود به راحتی میشد حدس زد این لباس ها برای کی خریده شدن.

با اینکه خیلی خسته بودم ولی دلم میخواست منم سهم کوچیکی تو این کار خیری که کیارش مسببش بود داشته باشم.

دوباره خریده ها رو برداشتم و از پله ها بالا رفتم.
در باز بود.

جلوی در وایستادم و صدا زدم:

صابخونه... میشه پیام تو؟

صدای ضعیف کیارش به گوشم رسید:

کیارش - بیا تو

لباس هارو روی مبل سه نفره ای که نزدیک در بود گذاشته بود و منم به تبعیت از کیارش همین کارو کردم.

همونجا منتظر موندم تا کیارش که معلوم بود تو یکی از
اتاق هاست بیرون بیاد.

یکی دو دقیقه بعد کیارش که لباس هاشو با لباس راحتی
عوض کرده بود از اتاق خوابش بیرون اومد.

کیارش - باز که تو سرپا و ایستادی... بشین دیگه

به طرف مبل تک نفره ی نزدیکم رفتم و خواستم بشینم
ولی پشیمون شدم و گفتم:

- راستش من اومدم اگه اشکالی نداشته باشه تو کادو کردن
اینا کمک کنم.

و به لباس های روی مبل سه نفره اشاره کردم.

همزمان که به آشپزخونه میرفت گفت:

کیارش - از کی تا حالا کمک کردن اشکال داره؟

احتمالا باید اینو به عنوان تشکر ازش قبول میکردم.

توقع تشکر از کیارش خیلی بیجا بود پس به همین جمله ی
نصفه نیمه ش راضی شدم.

روی زمین نشستم و همه ی لباس ها رو از داخل کیسه
هاشون درآوردم و بهشون خیره شدم.

فکر میکنم نزدیک به صد دست لباس دخترانه و پسرانه تو
چند سایز مختلف بود.

هنوز درگیر بررسی لباس ها بودم که کیارش با یه ظرف
میوه از آشپزخونه بیرون اومد.
نزدیک به من روی زمین نشست.

کیارش - چطوره؟!
DONYAIEAMANOE

متعجب از سوالش پرسیدم:

-چی چطوره?!
DONYAIEAMANOE

تک خنده ی بی سابقه ای کرد و دندونای مرتب و سفیدشو
به نمایش گذاشت.

کیارش - سلیقه ام دیگه.

انقدر محو خنده ی جذابش بودم که خودمم به سختی
صدامو شنیدم.

مسخ شده گفتم:

-بی نظیره

البته منظور من بیشتر به خنده ی کیارش بود نه لباس
هایی که گرفته بود.

گوشه ی لبم رو محکم به دندون گرفتم تا این افکاری که
حتی باعث شرم خودمم میشد رو از مغزم بیرون کنم.

کیارش زن داشت و من حق نداشتم بهش فکر کنم.

اینو به خوبی میدونستم ولی قلبم که این حرفا حالیش
نمیشد.

سرمو تگون نامحسوسی دادم و توجهمو به دست کیارش
که درحال باز کردن چسپ دور کاغذ کادو ها بود معطوف
کردم.

کیارش - دخترونه ها با من پسرونه ها با تو.

و بعد از تموم شدن حرفش بدون اینکه منتظر تایید من
باشه لباس های دخترونه رو به سمت خودش کشید.
دستمو دراز کردم تا کاغذ کادویی که طرح لاک پشت های
نینجا رو داشت بردارم که مچ دستم اسیر دست کیارش شد

از حرکت ناگهانش ترسیدم و نزدیک بود جیغ بزنم که به
موقع جلوی دهنم رو گرفتم.

ضربان قلبم شدت گرفت و پایین اومدن سریع دمای بدنم
رو حس کردم.

ولی برخلاف من دست کیارش خیلی گرم بود.

مثل همه ی وقتایی که شوکه میشم زبونم قفل کرده بود و
نمیتونستم چیزی بگم.

خداروشکر کیارش خودش به حرف اومد و علت کارشو
فهمیدم.

کیارش - دستت چی شده؟!

دستم؟!

مگه دستم چیزیش شده؟!

انقدر جا خورده بودم که نمیفهمیدم از چی حرف میزنه.

-دستم؟! هیچی...

دستمو عقب کشیدم.

کیارش هم مقاومت نکرد و دستمو ول کرد.

کیارش - بخاطر هیچی این شکلی شده؟

بالاخره به خودم اومدم و نگاهی به همون دستم که کیارش
ازش حرف میزد کردم و تازه فهمیدم از سوختگی انگشتم
حرف میزنه.

پوستش چروکیده شده بود و رنگش سفید تر از بقیه ی
دستم بود.

-سوخته

با اینکه کیارش دیگه چیزی نپرسید ولی نمیدونم چی شد
که خودم اضافه کردم:

-همون روزی که داشتم مرد اینطوری شد چون شرایطم
مساعد نبود نتونستم به زخم عمیقش برسم و روی دستم
موندگار شد.

سرشو به معنی فهمیدن بالا و پایین کرد.

کیارش - علت مرگ داداشت چی بود؟

نگاهم مات دستم موند و چهره ی رنگ پریده پویا جلوی
چشمام نقش بست.

تصویرشو خیلی خوب میدیدم انگار همون لحظه کنارم بود.
با همون تیشرت مشکی رنگی که روز آخر پوشیده بود و
سفید بودن پوستش رو بیشتر به رخ میکشید.

چشم های بسته و بی جونش واضح تر از همیشه بود.
کیارش - لازم نیست خودتو اذیت کنی اگه دوست نداری
جواب نده.

صدای کیارش نگاهمو از دستم گرفت و به سمت خودش
کشوند.

-اوردوز کرد.

یک آن بهت عجیبی رو تو چشماش دیدم ولی خیلی زود به
حالت عادی برگشت و گفت:
کیارش - خدا رحمتش کنه.

جوابی ندادم و مشغول کادو گرفتن اولین لباس شدم.
دستم با سرعت کار میکرد ولی ذهنم هیچ تمرکزی روی
کارم نداشت.

.

.

روی مبلی که توی اتاق عکاسی بود نشسته بودم و کلافه
پاهامو تکون میدادم.

اولین روز کاری م تو مزون تموم شده بود و حالا به خواسته
ی ونوس مونده بودم اونجا.

DONYAITEMAMNOE

گفته بود یه طراح لباس از ایتالیا برگشته و دنبال یه مدل
برای کاراش میگرده و ونوس هم منو پیشنهاد داده.

حالا هم منتظر اومدن اون طراح بودم.

حوصله م سر رفته بود و دلم میخواست زودتر برسه.

مزون شلوغ بود و همه درگیر کارای خودشون بودن.

کسی نبود کمی باهاش حرف بزنم تا زمان زودتر بگذره.
مجله مد و لباسی که روی میز بود رو برداشتم و خودمو با
دیدن عکساش سرگرم کردم.

نیم ساعتی میشد که همینطوری نشسته بودم و به در و
دیوار نگاه میکردم که ترانه اومد تو اتاق.

ترانه - پناه جون ونوس خانم گفت بری اتاقش.

خوشحال از رو مبل بلند شدم و به طرف اتاق ونوس رفتم.

مثل همیشه در باز بود و ونوس پشت میزش نشسته بود.

یه خانم هم پشت به در روی مبل نشسته بود و با ونوس

سرگرم حرف زدن بود.

ونوس که متوجه حضورم شد گفت:

ونوس - بیا تو عزیزم

با حرفی که زد اون خانم هم به طرفم چرخید و تونستم

صورتشو ببینم.

نفسم قطع شد با دیدنش...

حالت تهوع شدیدی گرفتم و احساس کردم ممکنه همه ی
محتویات معده م رو بالا بیارم.

عرق سردی از گردنم به سمت ستون فقراتم راه گرفت.
تو خوابمم همچنین روزی رو نمیتونستم ببینم.

کل بدنم لمس شده بود و هیچ واکنشی نمیتونستم از خودم
نشون بدم.



DONYAIEAMNOE

DONYAIEAMNOE

محال بود اشتباه کنم.

خودش بود...

تصویر روز آخرش امکان نداشت از یادم بره...

بلند شد و با تحسین گفت:

+عزیزم تو چقدر نازی.

حتی اگه چهره ش رو یادم رفته باشه صداشو از یاد نمیبرم
وقتی موقع رفتنش بهم گفت:

+گریه نکن دختر قشنگم میرم ولی زود برمیگردم و تو و
داداشتم با خودم میبرم، یکم صبر کن زود میام پیشتون.
وارفته بهش خیره شده بودم و خاطراتمون جلوی چشمام
رژه میرفت.

خاطراتی که در عین شیرینی تلخ هم بودن.
خاطراتی که دور بودن ولی لحظه به لحظه شو به خاطر
داشتم.

پونزده سال گذشته بود.

پیر شده بود.

ولی سر سوزنی از زیباییش کم نشده بود.

به همون اندازه دلربا و جذاب بود.

حتی با این آرایش لایت و رنگ موی بلوندش جذاب تر از
قبلا هم به نظر میرسید.

اونقدر جذاب که درون زشتش رو پنهون کنه.

سر و وضع شیک و مرتبی داشت و کاملاً مشخص بود هر
چقدر تو این پونزده سال زندگی به کام ما زهر بود در عوض
اون تو بهترین شرایط بوده.

انگار از نگاه بهت زده و سکوت‌م متعجب بودن که ونوس با
نگرانی گفت:

ونوس - پناه چی شده؟ حالت خوبه؟

با شنیدن اسمم نگاهش به دو دو افتاد و زمزمه ی آرومشو
شنیدم:

+نه امکان نداره

و بعد لبخند غمگینی زد.

دستامو مشت کردم.

سعی کردم به خودم مسلط شم.

هرچقدر نفرت ازش داشتم تو نگاهم ریختم و به سمت

چشمای سبزش پرتاب کردم.

حس و حال عجیبی داشتم...

همه وجودم پر از کینه بود...

پر از عصبانیت بود...

پر از دلخوری بود...

و از همه بدتر پر از دلتنگی بود...



DONYAIEAMANOE

DONYAIEAMANOE

دلتنگ بودم...

دلتنگ مادری که پونزده سال پیش قید ما زد و رفت پی

زندگی خودش.

دلتنگ مادری که پشت پا زد به من و برادرم.

بغض کردم ولی حالا وقت دلتنگی و اشک و غصه نبود.

وقت برای گریه و زاری زیاد داشتم.

حالا باید عقده خالی میکردم.

عقده ی پونزده سال بی مادری...

پونزده سال بی مهری...

پونزده سال حسرت...

دست ونوس رو که دست مشت شده م رو گرفت پس زدم
و دو قدم بهش نزدیک شدم.

با نفرت گفتم:

-امکان داره.

به سرعت رنگش پرید و مات موند.

پوزخندی که انگار از کیارش به یادگار گرفته بودم، زدم و
بی اهمیت به حالش ادامه دادم:

-ایتالیا خوش گذشت پریمه بانو؟

حالا نوبت اون بود شوکه بشه.

نوبت اون بود نتونه حرف بزنه.

با دست اشاره ای به سر و وضعش کردم:

-معلومه واسه خودت کسی شدی..

آه عمیق و پر حسرتی کشیدم:

-بازم خداروشکر از بین ما چهار نفر یکی آدم حسابی شد.

ونوس- پناه این حرفا چیه میزنی؟ تو خانم یکتا رو از کجا میشناسی؟

نیم نگاهی به چهره ی متعجب ونوس انداختم و جواب دادم:

-یه زمانی فکر میکردم مادرمه ولی حالا مطمئنم اشتباه میکردم.

هیچ ابایی از گفتن حقیقت نداشتم تنها کسی که این وسط خطا کرده بود و باید خجالت میکشید اون بود نه من.

حتی نمیتونستم تو ذهنم مامان صداش کنم.

خیلی وقت بود که برای من مرده بود، خیلی قبل تر از مرگ
بابا و پویا.

بالاخره از بهت دراومد و اشکاش با سرعت پایین اومدند.
بهم نزدیک شد و تو یک قدمیم وایستاد.

پریمه- پناه دخترم

با شنیدن حرفش آتش گرفتم.

پر غیظ گفتم:

-به من نگو دخترم، من اگه دخترت بودم که ولم نمیکردی،
من اگه دخترت بودم که بعد از پونزده سال مثل دو تا غریبه
همدیگه رو نمیدیدیم.

دستشو دراز کرد که بغلم کنه.

سریع یه قدم عقب رفتم و دستشو پس زدم.

-به من دست نزن.

پریمه- ولی پناه من مادرتم

-مادر؟ خودت خنده ت نمیگیره از این حرف؟ اگه مادرمی
پس این پونزده سال که بهت احتیج داشتم کدوم گوری
بودی؟ هان؟

خجالت زده سرشو پایین انداخت:

پریمه- من نمیخوام خودمو تبرئه کنم ولی تو جای من
نبودی بفهمی چی میکشیدم.

دوباره به چشمام نگاه کرد و ادامه داد:

پریمه- من فقط یه بچه بودم وقتی به زور شوهرم دادن.

فقط سالم بود که بچه ی بزرگم سیزده ساله بود و بچه

کوچیکم شیش ساله. شوهرمم که هیچ علاقه ای بهش

نداشتم فلج شده بود باید به چی دلخوش میکردم پناه؟ تو

سرم پر از آرزو بود و نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم ولی

خیلی زود پشیمون شدم و بر..

-بسه دیگه نمیخوام بشنوم. تو زندگی مارو به گند کشیدی
حالا اومدی میگی مادر می؟ حیف اسم مادر که رو تو باشه.
گریه بی صداش به هق هق تبدیل شد ولی من حتی یه
قطره اشک هم نریختم.

-تو اگه مادر بودی که وقتی تو کمپ از درد سرمو به دیوار
میکوبیدم کنارم بودی، اصلا تو اگه مادر بودی که من کارم
به کمپ نمیکشید. همش یه هفته س ترک کردم، گرد
میکشیدم میدونی که گرد چیه؟ معتادا و ساقیا به هروئین
میگن گرد، همونی که اگه زیاد بکشی قلبتو از کار میندازه،
همونی که قلب داداشمو از کار انداخت.

دوتا دستمو بالا آوردم و بهشون خیره شدم:

-با همین دستام خاکش کردم، تنها کسمو با دستای خودم
به خاک سپردم.

بالاخره چشمام مقاومتشو از دست داد و یه قطره اشک
سمج پایین چکید ولی حالا وقت گریه نبود.

دست راستمو محکم روی چشمم کشیدم و اشکمو درجا پاک کردم.

-میفهمی این یعنی چی؟! تو که ادعای مادریت میشه کجا بودی وقتی جنازه ی بی جون پویا رو بغل کرده بودم و زار میزدم، زار میزدم که چشماشو باز کنه ولی باز نکرد... من انقدر بدبختی داشتم که حتی نتونستم درست و حسابی واسه داداش جوون مرگم ماتم بگیرم... اگه یکی از همکارام نبود که تا حالا هزار بار از زور بی پولی و گشنگی، خماری و کارتن خوابی، بدبختی و تنهایی به درک واصل شده بودم... تو چی میفهمی از دردای بی انتهای من...

[: ..

احساس کردم فشارش افتاد و میخواست زمین بخوره که دستشو به مبل کنارش گرفت و مانع افتادنش شد.

با صدای ضعیفی انگار که با خودش حرف میزنه گفت:

پریمه- پسر... پویای من... وای پسر...

هر دو دستشو روی سرش کوبید.

بی اختیار یه قدم جلو رفتم ولی نتونستم خودمو راض کنم

که برای آروم کردنش کاری کنم.

تعالیشو از دست داد و روی زانوهایش افتاد.

با صدای بلندی فریاد زد:

پریمه- خدایااااا... پسر...

منم کنارش زانو زدم و سعی کردم دستشو که مدام توی سرش میکوبید بگیرم ولی بی فایده بود و نمیتونستم جلوشو بگیرم.

حال بدشو میدیدم ولی نتونستم نیش زبونمو کم کنم.

-بسه با این کارا پویا زنده نمیشه... این همه سال نبودی

حالا هم فکر کن پیشمون نیستی و از ما خبری نداری.

انگار نمیشنید چی میگم.

فقط گریه میکرد و پویا رو صدا میزد.

یک آن احساس کردم حرکت دستش متوقف شد و بیحال روی زمین افتاد.

جیغ خفه ای کشیدم و به ونوس که مثل مجسمه وایستاده و ماتش برده بود، نگاه کردم تا یه کاری بکنه.

با دیدن نگاهم انگار به خودش اومد و سریع از اتاق بیرون رفت.

فکر کردم غش کرده.

روی زمین نشستم و سرشو روی پام گذاشتم.

چند بار به صورتش سیلی زدم تا شاید بهوش بیاد ولی بی فایده بود.

ونوس با یه لیوان آب برگشت و به صورتش آب پاشید ولی بازم هیچ تغییری نکرد و همونطوری بی حرکت مونده بود.

ترس مثل خوره به جونم افتاده بود و داشت تار و پود تنم رو
از بین میبرد.

درسته دل خوشی ازش نداشتم ولی دلم نمیخواست تو این
شرایط مرگ اونم به چشم ببینم.

با التماس به ونوس نگاه کردم و با صدایی که از زور بغض
خشدار شده بود گفتم:

-تروخدا زودتر زنگ بزن اورژانس.

ونوس به اطاعت از حرفم بلند شد و با گوشی موبایلش
شماره ی اورژانس رو گرفت.

بعد از توضیح اتفاقی که افتاده و دادن آدرس دوباره کنارم
نشست و به صورتش چند قطره ی دیگه آب پاشید.

[: ..

منم مدام توی بغلم تکونش میدادم تا شاید واکنشی ازش
بینم.

با اومدن اورژانس ونوس بلند شد و مامورین اورژانس جسم
بی جونش رو روی برانکارد گذاشتن.

یکی شون که نمیدونم پزشک بود یا پرستار ولی حرفه ای
تر بنظر میرسید با وسایلی که من ازشون سر در نمی آوردم
معاینه ش کرد و گفت:

+سابقه ی بیماری قبلی داشتن؟

وارفته نگاهش کردم و زمزمه کردم:

DONYAIEAMNOE

DONYAIEAMNOE

-نمیدونم.

حینی که وسایلشو به جعبه ی مخصوصش بر می گردوند
گفت:

+یه حمله ی خفیف قلبی رو پشت سر گذاشتن، خداروشکر
خطر رفع شده ولی به مراقبت احتیاج دارن.

چند لحظه دست نگه داشت و اضافه کرد:

- شما چه نسبتی باهاشون دارید؟ باید یه نفر از اقوام درجه یکش همراهمون بیاد بیمارستان.

- من میام... دخترشم.

حتی گفتنش برام سخت بود ولی اون موقع چاره ی دیگه ای نداشتم.

خواستم با مامورای اورژانس برم که ونوس مانعم شد و گفت:

ونوس - منم میام، با ماشین من بریم.

سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم.

ونوس به ترانه سفارش کرد تا حواسش به مزون باشه و همراه هم از مزون بیرون رفتیم.

.

.

سرمو به دیوار پشت سرم تکیه دادم و چشمامو بستم.
خسته بودم.

احساس میکردم بار سنگینی رو روی دوشم گذاشتن و من
محکومم به حمل کردنش.

اومدن مادری که سالها ازش بی خبر بودم شوک بزرگی رو
بهم وارد کرد.

هنوز نمیتونستم باور کنم که بالاخره بعد از این همه سال
دوری دیدمش.

یه حسی ته دل فریاد میزد "تو حتی از دیدنش خوشحالی"
ولی با سماجت و لجبازی میخوام اون حس رو نادیده
بگیرم.

زیر لب خیلی آروم زمزمه کردم:

-من از دیدن مادری که مادری کردن بلد نیست خوشحال
نمیشم.

کف دست راستمو روی پیشونیم گذاشتم و آروم تا زیر چونه
م کشیدم.

[: ..

ونوس - به همسرش خبر دادم، کم کم پیداش میشه.

با شنیدن صدای ونوس چشمامو باز کردم و سرمو به
طرفش کج کردم.

روی صندلی کناریم نشست و به روبه روش خیره شد.

انقدر گیج و منگ بودم که نمیدونستم در مورد کی حرف
میزنه.

DONYAIEAMANOE

-همسر کی؟ DONYAIEAMANOE

به طرفم چرخید و عمیق به چشمام نگاه کرد.

ونوس - مادرت... پریمه.

یکه خورده به چشماش زل زدم.

ازدواج کرده بود؟!

معلومه که ازدواج کرده.

من چقدر احمق بودم که فکر میکردم بعد از این همه سال
هنوز تنها مونده.

دوباره به حالت قبلیم برگشتم.

سرمو به دیوار تکیه دادم و چشمامو بستم.

مسلمایان باید الان بلند میشدم و از اونجا میرفتم دیگه با
اومدن شوهرش احتیاجی به حضور من نبود ولی یه حس
مودی ته قلبم اجازه نمیداد برم.

میخواستم ببینم اون مردی رو که به بابام ترجیحش داده
بود.

بدون شک از خیلی نظرها از بابام سرترا بود ولی هیچ آدمی
توی دنیا به خوش قلبی بابام نبود.

بابای من بهترین و مهربون ترین مرد دنیا بود فقط نداری
سرافکنده ش کرده بود.

+همراه خانم پریمه یکتا کیه؟

نگاهی به پرستاری که نزدیکمون بود انداختم و بلند شدم:

-منم... طوری شده؟

+نه عزیزم، دکتر میخواد باهات صحبت کنه.

و به مرد مسنی که کنار ایستگاه پرستاری وایستاده بود اشاره کرد.

به سمت دکتر رفتم.

-با من امری داشتید آقای دکتر؟

سرشو از روی کاغذی که در حال خوندنش بود بلند کرد و بعد از برداشتن عینکش گفت:

دکتر- تو دختر خانم یکتا هستی؟

سرمو به معنی تایید حرفش تکون دادم.

دکتر- خداروشکر در حال حاضر مشکلی ندارن فقط باید دو

سه روزی رو تو سی سی یو بستری باشن.

مکشی کرد.

دکتر- قبلا هم سابقه ی سخته داشتن؟

-من چیزی نمیدونم آقای دکتر تا چند دقیقه ی دیگه

همسرش میاد از ایشون پرسید... با اجازه.

و بعد بدون اینکه به بی احترامی که کردم فکر کنم روی

همون صندلی که نشسته بودم برگشتم.

[۴: ..

همینکه خواستم روی صندلی بشینم ونوس بلند شد و گفت:

DONYAIEAMNOE

ونوس- اومد

و به مرد میانسال خوشتیپی که با عجله به طرف ایستگاه

پرستاری میرفت اشاره کرد.

نمیدونستم ونوس چطوری مادرم و شوهرشو میشناسه.

البته برام اهمیتی هم نداشت که بدونم.

ونوس - والا

با صدا زدن ونوس فهمیدم فقط یه آشنایی ساده نیست
انگار صمیمیتی بینشون بود که من ازش بی خبر بودم.

والا - پری چی شده ونوس؟

ونوس - چیزی نیست حالش خوبه فقط باید چند روزی رو
اینجا بمونه.

نمیدونم چرا یه لحظه احساس نفرت عمیقی رو نسبت به
مردی که حالا فهمیده بودم شوهر مادرمه احساس کردم و
با غضب بهش خیره شدم.

انگار اونم متوجه نگاه خصمانه م شد که نگاهشو از ونوس
گرفت و به چشمای من دوخت.

والا - من شمارو میشناسم دخترم؟

ونوس به جای من پیش قدم شد:

ونوس - دختر پریمه س.

نگرانی نگاهش جاشو به تعجب داد.

والا- تو پناهی؟

پس منو میشناخت.

یعنی در مورد ما با شوهرش حرف زده بود؟

والا- پری هم تورو دیده؟ وای حتما از خوشحالی بال...

چند لحظه مکث کرد:

والا- نکنه با دیدن تو از خوشحالی غش کرد؟ آره؟

-اگه قرار بود با دیدن من خوشحال شه پس چرا پونزده

سال پیش ولمون کرد؟

دهنشو باز کرد چیزی بگه که با صدای پسر جوونی که

کنارمون اومد حرفشو خورد.

+سلام ونوس جون، بابا حال پریمه خوبه؟

ونوس در جوابش گفت:

ونوس - سلام میعاد جان آره عزیزم حالش خوبه نگران نباش.

حدودا هم سن و سال پویا به نظر میرسید.

یعنی برای این پسر به جای من و پویا مادری کرده بود؟!

ما که بچه ش بودیم بی مادر بودیم و اون محبتشو تقدیم

یه نفر دیگه میکرد؟!

این منصفانه بود؟!

مسلمانها!!

-من باید برم خدانگهدار

کیفمو از روی صندلی برداشتم و بی توجه به سه جفت

چشمی که به من خیره بود چند قدم ازشون دور شدم.

[۴: ..

قلبم درد میکرد.

به اندازه ی همه ی این سالهایی که تو حسرت یه نوازش
مادرانه بودم درد داشتم.

والا- پناه جان صبر کن.

کلافه چشمامو رو هم گذاشتم و به طرفشون چرخیدم.
-بله

والا- دیر وقته صبر کن میعاد برسونت.

میعاد همین پسرش بود دیگه؟!

به ساعت نگاه کردم هنوز ده نشده بود.

به ساعت ده دیر وقت میگفت؟!

این مدت که من در بدر دنبال کار تا آخر شب بیرون بودم

کجا بودن اینا که حالا ادای آدمای غیرتی رو در میاره؟!

-خودم میتونم برم ممنون.

و دیگه صبر نکردم چیزی در جوابم بگه و با سرعت از

بیمارستان بیرون رفتم.

به طرف چند تا تاکسی که جلوی در بیمارستان وایستاده
بودن رفتم و همینکه خواستم سوار شم احساس کردم یه
نفر داره صدام میزنه.

به عقب نگاه کردم و متوجه میعاد شدم که به طرفم می
دوید و همزمان صدام میزد.

منتظر شدم بیاد بینم چیکارم داره.

کنارم وایستاد و نفس نفس زنان گفت:

میعاد- تو چقدر... تند تند راه میری... دختر. نفسم... بریده
شد.

لهجه ی بامزه ای داشت و کاملاً مشخص بود که خارج از
ایران بزرگ شده.

سوالی نگاهش کردم و چیزی نگفتم.

میعاد- همیشه انقدر بد اخلاقی؟! من میعادم از دیدنت
خوشحالم آبجی.

اینو گفت و دستمو کشید و بغلم کرد.

چشمام از تعجب گرد شد.

این چرا انقدر زود پسر خاله شد؟!

فشاری به سینه ش آوردم و از خودم دورش کردم.

عصبی توپیدم:

-هیچ معلوم هست چیکار میکنی؟

حالا نوبت گرد شدن چشمای میعاد بود.

دست چپشو پشت گردنش برد و مظلوم گفت:

میعاد- کار بدی کردم؟! نمیخواستم ناراحتت کنم ببخشید.

انقدر با لحن بامزه و لهجه ی شیرینی اینارو گفت که

نتونستم عصبانیتمو و حفظ کنم و لبخند کمرنگی زدم.

-حالا اشکالی نداره منم از دیدنت خوشحال شدم شب

بخیر.

و خواستم دوباره به طرف تاکسی ها برم که بازومو گرفت و
کمی کشید:

میعاد- مگه من...

مکث کرد.

[۴: ..

میعاد- مگه من... صبر کن... بابا همیشه چی میگفت؟!

با تعجب داشتم به رفتار عجیب و غریبش نگاه میکردم که
یهو بشکنی زد و با لحن سرخوشی گفت:

میعاد- فهمیدم... مگه من برگ چغندر که بذارم خواهرم با
تاکسی بره.

اخم کردم.

-اولا که من خواهر شما نیستم. دوما احتیاجی هم به
بادیگارد ندارم خودم میتونم برم.

میعاد- نه نه تو واقعا بد اخلاق و بی ادبی.

و همونطور که بازوم تو دستش بود حرکت کرد و منم دنبال خودش میکشید.

وایستادم و بازومو محکم کشیدم تا ولش کنه.

میعاد- ای بابا تو چقدر لجبازی... بیا دیگه قول میدم زیاد حرف نزنم تا خسته نشی.

یکم که فکر کردم دیدم هیچ اشکالی نداره منو تا خونه برسونه.

دیگه مقاومت نکردم و همراهش به طرف ماشین زیادی لوکشش رفتم.

سوار شدم و زیر چشمی به تجهیزات ماشینش نگاه کردم.

میعاد- من اینجاها رو بلد نیستم خودت بهم بگو از کجا باید برم.

باشه ای گفتم و با دستم به سمت راست اشاره کردم:

-از اینور برو.

ماشینو روشن کرد و از طرفی که گفته بودم رفت.
میعاد- بنظرت الان پویا خونه س؟ خیلی دلم میخواد
بینمش.

نیم نگاهی به نیم رخش انداختم و گفتم:

-پویا رو هیچ وقت نمیتونی ببینی... مرده.

به طرفم چرخید و مبهوت نگاهم کرد.

-جلوتو پیا الان به کشتنمون میدی.

دوباره به روبه رو خیره شد.

میعاد- ای وای پری جون بفهمه دق میکنه.

چند لحظه مکث کرد و غمگین ادامه داد

میعاد- فهمید؟!

سرمو به تایید حرفش تکون دادم.

دیگه تا جلوی خونه حرفی نزدیم و تو سکوت به موزیکی

که بنظرم به زبون ایتالیایی بود گوش سپردیم.

-مرسی شب خوش.

در ماشینو باز کردم و پیاده شدم.

میعاد هم همزمان پیاده شد.

میعاد- دعوتم نمیکنی پیام تو؟!

و بعد از تموم شدن حرفش لبخند زد.

-معذرت میخوام ولی الان آمادگی پذیرایی از مهمون رو ندارم.

ازش رو گرفتم و خواستم به طرف خونه برم که نگاهم میخ چشمای تیره ی کیارش شد.

DONYAIEAMANOE

.. ۴:]

نگاهش بی حس تر از همیشه بود، شاید هم من اینطوری فکر میکردم.

هر چی که بود نگاهشو دوست نداشتم.

اینکه دلم میخواست کمی حسادت تو نگاهش بینم مسلماً
خواسته ی بیجایی بود ولی نمیتونستم مانع خواستن دلم
باشم.

میعاد- باشه من میرم ولی یادت باشه منو با قلبی شکسته از
خونه ت بیرون کردی.

یه جوری کلماتو ادا میکرد انگار واقعا قلبشو شکسته بودم.
این پسر باید بازیگر میشد، بازیگر فیلم های درام. مظلوم
نمایی رو خوب بلد بود.

جوابی به میعاد ندادم و به کیارش سلام کردم.

جلو اومد و فاصله شو باهامون کم کرد.

نیم نگاهی به میعاد کرد و با پوزخند گفت:

کیارش- چرا قلب پسر مردمو میشکنی؟ گناه داره.

میعاد نگاهشو بین من و کیارش به گردش درآورد.

دستشو به طرف کیارش دراز کرد و با خوشرویی گفت:

میعاد- افتخار شنایی با کیو دارم؟

کیارش دست میعاد رو گرفت و با همون لحن جدی و محکمش گفت:

کیارش- کیارش

فقط اسمشو گفت بدون هیچ حرف اضافه ای و قبل از اینکه دست میعاد رو ول کنه فشاری به دستش وارد کرد که میعاد آخ آرومی گفت و با خنده اضافه کرد:

میعاد- یه مقدار زورت کم بود واسه شکستن دستم... یه ذره دیگه فشار می آوردی حتما موفق میشدی.

عجیب بود ولی لبخند کمرنگی روی لب های کیارش نشست.

میعاد- منم میعادم

کیارش همچنان به میعاد خیره بود انگار منتظر بود نسبتشو با من بگه.

رو کردم به کیارش و گفتم:

-از آشنایان دورمونه

و اینبار رو به میعاد با اشاره به کیارش ادامه دادم:

-آقا کیارش صابخونه م هستن.

میعاد سریع لب به اعتراض باز کرد:

میعاد- دختر تو خجالت نمیکشی به من میگی آشنای دور؟!
خیر سرم من دا...

کیارش وسط حرفش پرید و گفت:

کیارش- با اجازتون

اینو گفت و به طرف ماشینش که کمی بالاتر پارک شده
بود رفت.

.. ۴:]

نگاهم تا وقتی که سوار ماشین شد و از کوچه بیرون رفت،
بدرقه ش میکرد.

میعاد داشت حرف میزد ولی من هیچ توجهی به حرف هاش
نداشت.

همه ی فکرم پیش کیارش و برداشتش نسبت به رابطه ی
بین منو میعاد بود.

خیلی خوب معنی پوزخندای کیارش رو میدونستم.

اون پوزخندی که زد از هزار تا فحش و بد بیراه هم بدتر
بود.

کاش نمیگفتم آشنای دور یا حداقل کاش صبر میکرد و
توضیح میعاد رو میشنید.

یه صدایی از ته قلبم میگفت "اون خودش زن داره و براش
هیچ اهمیتی نداره تو چیکار میکنی و با کی میگردی"

کاملاً حق داشت ولی در هر صورت من دلم نمیخواست
کیارش در مورد بد فکر کنه.

میعاد دستشو جلوی چشمام که هنوز به جای خالی کیارش
خیره بود تکون داد و با لحن شیطونی گفت:

میعاد- حواست کجاست؟ عاشقیا

عاشق؟! مسلما بودم که حال و روزم شده بود این.

فقط به چشماش زل زدم و چیزی نگفتم.

میعاد- باشه بابا فهمیدم باید برم، من میرم ولی این رفتار
زشتو هیچ وقت یادم نمیره آبجی خانوم.

نمیدونم انقدر جدی گرفته بود این رابطه ی فامیلی رو یا
داشت مسخره میکرد؟!

در ماشینو باز کرد و شب بخیری گفت.

-ایشالا یه وقت دیگه خودم دعوت میکنم شب بخیر.

مطمئن بودم هیچ وقت دعوتش نمیکنم ولی برای اینکه
خیلی ازم ناراحت نشه و به قول خودش رفتار زشتمو جبران
کنم این حرفو زدم.

کفشامو درآوردم و خواستم برم داخل که چشمم به پماد
بزرگی که جلوی در بود افتاد.

با تعجب بهش نگاه کردم.

این مال من بود؟!

خم شدم و پماد رو برداشتم.

پماد خارجی بود و چیزی از نوشته های روش نمیفهمیدم
فقط با توجه به عکسایی که کشیده بود فهمیدم مخصوص
زخمه.

جعبه رو چرخوندم.

نگاهم به نوشته ی روش خورد.

با خودکار آبی و خط زیبایی نوشته شده بود:

-تا یه هفته روزی سه بار به دست بزن

تازه فهمیدم جریان چیه.

.. ۴:]

کیارش این پماد رو برای جای سوختگی دستم گرفته بود.
نمیدونستم خوشحال باشم از این محبت هایی که گاهی
تقدیمم میکرد یا ناراحت باشم بخاطر بیشتر عاشق شدنم.
هر چقدر بیشتر میگذشت بیشتر منو شیفته ی خودش
میکرد.

من میترسیدم.

از روزی که مجبور بودم از اون خونه برم میترسیدم.
از وقتی که از کمپ برگشته بودم کابوس شب و روزم شده
بود دوری از کیارش.

آه سوزناکی کشیدم و پماد رو روی کانتر گذاشتم.
به طرف اتاق خواب رفتم و بعد از عوض کردن لباسام
خودمو روی تخت پرت کردم.

حتی دل و دماغ خوردن چیزی هم نداشتم.

دل‌م میخواست از مغزم خواهش کنم چند ساعتی رو به
مرخصی بره و دست از کار بکشه.
ولی متاسفانه کار شدنی نبود و مجبور بودم افکار آزار دهنده
ش رو تحمل کنم.

آسمون مهتابی بود و نور ماه اتاق تاریک رو روشن کرده
بود.

درست مثل کیارش که زندگی تاریک من رو روشنایی داده
بود.

کیارش...

کیارش...

کیارش...

این روزها چقدر فکرم درگیرش بود و خودش خبر نداشت.
نمیدونم چی شد که تو یه تصمیم ناگهانی گویشمو از کنار
بالشم برداشتم و شماره هاشو بالا و پایین کردم.

روی شماره ی کیارش که زودتر از مزون کش رفته بودم
مکت کردم.

بعد از چند ثانیه تردید رو کنار گذاشتم و گزینه ی فرستادن
پیام رو زدم.

اصلا به این فکر نکردم که ممکنه کیارش هم شماره ی
من رو داشته باشه.

اون لحظه انگار مغزم به حرفم گوش داده و دست از کار
کشیده بود که همچین تصمیم احمقانه ای گرفتم.

تنها قلبم بود که روی تخت سلطنت نشسته بود و حکم
فرمایی میکرد.

همه چیز تحت فرمان قلب عاشقم بود.

تند تند و با عجله تایپ کردم:

-شده در اوج جوانی با همین ظاهر شاد تا گلو پیر کسی
باشی و قسمت نشود؟!!

.. ۴:]

انگشتمو روی دکمه ی سبز رنگ گوشی نوکیام گذاشتم و
بعد از مکث کوتاهی پیام رو ارسال کردم.

ولی تازه بعد از ارسالش فهمیدم چه غلطی کردم.

من به یه مرد متاهل پیام داده بودم؟! 

کی وقت کردم انقدر پست بشم?!

حتی اگه کیارش شماره م رو نداشته باشه ممکن بود بعدا
بفهمه اون پیام کار منه.

با فکر کردن به عواقب کارم استرس بدی به جونم افتاد.

دیگه آروم و قرار نداشتم.

از روی تخت بلند شدم و کنار پنجره رفتم.

تاریکی هوا حالمو بدتر میکرد.

دلَم میخواست حرصمو یه جوری خالی کنم.

گوشیمو بلند کردم تا به دیوار بکوبم ولی با حس لرزشش،
دستم پایین آوردم و پیام رو باز کردم.
خودش بود:

کیارش - خب که چی؟

نفس راحتی کشیدم.

مطمئن شدم شماره م رو نداره.

به سختی مغزم رو سر کارش برگردوندم و اینبار طبق
دستور اون تایپ کردم:

-بخشید اشتباه فرستادم.

از ترس اینکه دوباره پیام بده و نتونم با وسوسه ی جواب
دادن مقابله کنم گوشیمو خاموش کردم و روی تخت
برگشتم.

بخاطر غذا نخوردن دیشب شدیداً ضعف داشتم و با ولع
برای خودم لقمه ی نون و پنیر می‌گرفتم و می‌خوردم.
با اینکه زیاد اهل صبحونه خوردن نبودم ولی حالا عجیب
به‌هم می‌چسبید.

لقمه ی آخرم رو به دهن بردم که با شنیدن صدای بلند
خنده ی دختری به سرفه افتادم.

صدا از طبقه ی بالا بود؟!

لقمه م رو با زور آب پایین دادم و سفره ی کوچیکم رو جمع
کردم.



DONYAIEAMNOE

به پذیرایی رفتم و جلوی تلویزیون روی زمین دراز کشیدم.

کنترل رو از کنارم برداشتم و همین که خواستم روشنش
کنم دوباره همون صدای خنده به گوشم خورد.

این بار تونستم صدای پر ناز دلناز رو تشخیص بدم.

بی وقفه تلویزیون رو روشن کردم و صداشو تا جایی که
میشد بالا زدم.

نمیخواستم بشنوم صدای خنده های دختری که زن عشقم
بود.

.. ۴:]

دوتا دستمو زیر سرم بردم و به سقف خیره شدم.
نمیدونستم تاکی میتونستم تو خونه ی کیارش بمونم.
قطعا بعد از ازدواجشون یک ثانیه هم اونجا دووم نمی اوردم.
باید هرچه زودتر یه فکری برای خونه میکردم.
فعلا که دستم خالی بود ولی امیدوار بودم بتونم به زودی با
کار تو مزون ونوس کمی پول پس انداز کنم.
صدای بلند مردی که درباره ی زندگی پلنگ ها حرف میزد
روی اعصابم خط میکشید.

با اینکه هوا نسبتاً گرم شده بود ولی احساس سرما میکردم و بدنم لرزش خفیفی داشت.

چشمام از کم خوابی دیشب سوزش گرفته بود و آبریزش داشت.

چشمامو رو هم گذاشتم و با دست راستم فشارشون دادم. احساس کردم بین صدای بلند تلویزیون صدای زنگ در رو شنیدم.

کنترل رو برداشتم و صداشو قطع کردم. چند ثانیه بعد دوباره صدای آیفون بلند شد.

نیم خیز شدم ولی با فکر به اینکه من کسیو ندارم و حتماً با کیارش کار دارن دوباره دراز کشیدم.

ولی کسی که پشت در بود دست بردار نبود و پشت سر هم زنگ میزد.

پر حرص به طرف آیفون رفتم و گوشی رو برداشتم.

بدون اینکه پرسم کیه، گفتم:

-زنگ طبقه ی بالا رو بزنید

خواستم گوشی رو سرجاش برگردونم که صدای آشنایی
گفت:

+پناه جان با خودت کار دارم.

میدونستم این صدا رو به تازگی شنیدم ولی ذهنم قدرت
تشخیص نداشت.

کلافه چشم بستم و گفتم:

-بخشید شما؟

+والا

تو این شرایط فقط اینو کم داشتم.

دلم میخواست بهش بگم من هیچ کاری با تو ندارم ولی به
رسم ادب درو باز کردم و گفتم:
بفرماید داخل.

با عجله به اتاق خواب رفتم و پیراهن مردونه ای روی تاپم پوشیدم.

شونه ای به موهام کشیدم و از اتاق بیرون اومدم.
در ورودی رو باز کردم و جلوی در منتظر اومدنش موندم.
۴:۰۰[:



لبخند به لب نزدیکم شد:

-سلام خوش اومدین.

این مرد هیچ تقصیری تو رفتن مادرم نداشت و نباید بهش بی احترامی میکردم.

DONYAIEAMANOE

والا- سلام دخترم خوبی؟

مممونی گفتم و از جلوی در کنار رفتم.

با دست به مبل های پذیرایی اشاره کردم و گفتم:

-بفرمایید، الان میام پشتون.

و بعد از تموم شدن حرفم به آشپزخونه رفتم.

کتری رو پر از آب کردم و روی اجاق گاز گذاشتم.
والا- پناه جان زحمت نکش چیزی نمیخورم، میخوام چند
دقیقه باهات حرف بزنم فقط.

زیر کتری رو روشن کردم و گفتم:

-زحمتی نیست.

به پذیرایی برگشتم و روبه روش نشستم:

-چی شمارو به اینجا کشونده والا خان؟

پا روی پا انداخت.

الحق که این خانی که به اسمش چسبوندم برازنده ش بود.

ابهت خاصی داشت که آدم رو وادار به احترام گذاشتن
میکرد.

والا- ازت یه خواهشی دارم دخترم، فقط میخوام اول همه
ی حرفامو بشنوی و بعد جواب بدی.

کنجکاو به چشماش نگاه میکردم:

-چه خواهشی؟

احساس کردم برای گفتن حرفاش تردید داره.
تکیه ش رو از مبل گرفت و کمی خودشو جلو کشید.

والا- ازت میخوای بیای پیش ما زندگی کنی.
مکت کوتاهی کرد و با لحن دلسوزی ادامه داد:

والا- پریمه خیلی بهت احتیاج داره.

چی میخواست از من؟!

با اونا زندگی کنم؟!

با مادری که مادر نبود و شوهرش تو یه خونه؟

با خودش چه فکری کرده بود که همچین پیشنهادی داد؟!

من اصلا اونی به عنوان مادر قبول نداشتم حالا چطور
میتونستم تو یه خونه باهاش زندگی کنم.

-ممنون از پیشنهادتون ولی نمیتونم قبول کنم.

۴..:]

لبخند گرمی زد و گفت:

والا- دختر خوب انقدر عجول نباش، قرار شد همه ی حرفامو بشنوی بعد تصمیم بگیری. شاید حرفام نظرتو عوض کنه.

با اینکه میدونستم نظرم عوض نمیشه ولی ترجیح دادم سکوت کنم تا حرفاشو بزنه.

راستش دلم میخواست بدونم از چی میخواد حرف بزنه که ممکنه نظرمو عوض کنه.

دستی به ته ریش جو گندمی ش کشید و حرفشو شروع کرد:

والا- میعاد ده سالش بود که مادرشو از دست دادیم... بخاطر درس رفتن بودم ایتالیا و همونجا با مادر میعاد که

ایتالیایی بود ازدواج کردم... بعد از فوت همسرم میعاد حال
روحي خیلی بدی داشت، با اینکه خودم روانشناسم ولی
نتونستم کاری براش انجام بدم... تصمیم گرفتم بیمارمش
ایران پیش مادر خودم شاید اون تونست کمی جای خالی
همسرمو پر کنه... دو سال از اومدنمون به ایران میگذشت
که پریمه رو تو یه بیمارستان روانی دیدم، افسردگی شدید
داشت. بعد از ترک کردن شما افسرده شده بود و وقتی
برگشته شمارو بینه نتونسته پیداتون کنه.
راست میگفت بعد از رفتنش خونمونو عوض کردیم.
بچه بودم و درست یادم نیست چرا اینکارو کردیم فقط
یادمه پویا خیلی اصرار داشت از اون خونه بریم.
با شنیدن دوباره ی صداس از فکر اون سال ها بیرون
اومدم.

والا- از دوری تو و برادرت دیوونه شده بود، اگه میگم
دیوونه فکر نکن دارم اغراق میکنم... پریمه واقعا حال

روحی بدی داشت و دوبار هم دست به خودکشی زد که
خدا رو شکر زود فهمیدیم و تونستیم نجاتش بدیم... شیش
ماه طول کشید که حالش خوب بشه، تو اون مدت خیلی
وقت ها میعاد همراهم میومد بیمارستان. اکثرا هم پیش
پریمه میرفت، با هم همدرد بودن و حسابی به هم وابسته
شدن. وقتی به خودم اومدم فهمیدم عاشق پریمه شدم...
اینطوری شد باهم ازدواج کردیم و بعد از یک سال برگشتیم
ایتالیا. اینارو گفتم که بدونی پریمه از دوریتون خیلی زجر
کشیده.

درک حرفایی که شنیده بودم برام سخت بود... خیلی سخت
یعنی باید باور میکردم بخاطر ما دست به خودکشی زده
بود؟!

۴..[:

باید باور میکردم شیش ماه بخاطر ما تو بیمارستان روانی
بوده؟!

پس چرا من همیشه فکر میکردم بدون ما خوشحاله و
بهترین زندگی رو داره؟!

هرچند دونستن این ها هم باعث نمیشد بتونم ببخشمش.
چرا اصلا ولمون کرد که بعدش بخواد از دوریمون دیوونه
شه؟!

من هنوز هم نمیتونستم اونو مادرم بدونم.

والا- لطفا یکم فکر کن بعد نظرتو بگو، پریمه واقعا به
بودن تو نیاز داره. من که این سالها رو باهاش زندگی کردم
میدونم چقدر دلتنگتون بود... من نگاه حسرت بارشو به قد
کشیدن میعاد میدیدم. خواهش میکنم کمی هم به پریمه
حق بده.

پس کی میخواست به من حق بده؟

نمیدونستم چی باعث تردیدم شد و گفتم:
-باشه فکر میکنم.

با اومدن صدای زنگ گوشیم ببخشیدی گفتم و از روی
مبل کناریم برش داشتم.

ونوس بود.

-جانم

ونوس - پناه تو هنوز نیومدی؟ بدو دختر خیلی کار داریم.

با کف دست به پیشونیم کوبیدم بخاطر فراموش کاریم.

-شرمنده ونوس جون الان میام.

چطور یادم رفته بود امروز باید به مزون برم؟!

آخه پناه تو چقدر گیجی!

از دست خودم کفری بودم و هرچی فحش بلد بودم بار

خودم کردم.

والا - لباس بپوش من میرسونمت.

از شنیدن حرفش خوشحال شدم.

حالا وقت تعارف کردن نبود پس ممنونی گفتم و برای
پوشیدن لباس هام به اتاق خواب رفتم.
با عجله آماده شدم و به پذیرایی برگشتم.
قبل از اینکه چیزی بگم والا گفت:
والا- آماده ای؟

-بله آماده م

بلند شد و باهم از خونه بیرون رفتیم.
به طرف همون ماشینی که اون شب دست میعاد بود
راهنماییم کرد و سوار شدیم.
انگار ذهنمو خوند که بعد از روشن کردن ماشین با خنده
گفت:
والا- میعاد خبر نداره ماشینشو آوردم الاناس که صداش
دریاد.

به مزون رسیدیم، از والا تشکر کردم و پیاده شدم.
قدم هامو بلند برداشتم و با سرعت وارد مزون شدم.
جمعیت زیادی تو مزون بودن و حسابی سر و صدا به پا
شده بود.

نیم نگاهی به بنرهای بزرگی که جلوی ورودی نصب کرده
بودن انداختم و مستقیم به اتاق عکاسی رفتم.
ونوس و دانیال داشتن در مورد رنگ کت و شلواری که
دانیال پوشیده بود بحث میکردن و اصلا متوجه حضور من
نشدن.

با صدای بلندی سلام کردم و توجهشون رو به خودم جلب
کردم.

ونوس با همون اخلاق خوب همیشگیش جوابم رو داد ولی
دانیال با لحن سردی سلام گفت و سریع ازم رو گرفت.
تعجب کردم از رفتارش.

یعنی تا این حد از کیارش حساب میبرد که با تهدیدش
فوری تغییر موضع داده؟!

یا شاید هم بی محلی های من باعث این برخوردش شده
بود.

دلیلش هرچی که بود من راضی بودم و ترجیح میدادم
همیشه اینطوری رفتار کنه.

ونوس - پناه این لباسارو بپوش، کیارش هم الان پیدا
میشه بهش زنگ زدم تو راهه.

با شنیدن صدای ونوس حواسم جمع شد و تازه فهمیدم چند
دقیقه س به دانیال خیره شدم.

نگاهمو به طرف لباس هایی که ونوس گفته بود چرخوندم
و باشه ای گفتم.

برشون داشتم و به سمت رختکن رفتم که دانیال گفت:

دانیال - من بیرون منتظر میمونم تا کیارش بیاد.

و بعد از اتاق بیرون رفت.

بیخیال رفتن به رختکن شدم و مشغول باز کردن دکمه های مانتوم شدم.

دستمو به دکمه ی آخر گرفتم و خواستم بازش کنم که با شنیدن صدای "آخ" ونوس بهش نگاه کردم.

انگشت اشاره ش رو محکم فشار میداد و صورتشو از درد جمع کرده بود.

نزدیکش رفتم و نگران پرسیدم:

-ونوس جون چی شد؟

ونوس - دستم برید

و با چشم به تیزبری که روی میز کنارش بود اشاره کرد. دستشو گرفتم.

زخم عمیقی نبود ولی خونش بند نمی اومد.

دستمال کاغذی از کیفم درآوردم و به دستش دادم.

دوباره دکمه های مانتوم رو بستم و گفتم:

-من میرم چسب زخم بگیرم.

و قبل از اینکه ونوس حرفی بزنه از اتاق بیرون رفتم.

داروخونه دقیقا روبه روی مزون، اون سمت خیابون بود.

با عجله به داروخونه رفتم و چند برگ چسب زخم گرفتم.

همین که خواستم از خیابون رد شم کیارش رو دیدم که

جلوی مزون در حال پارک ماشینش بود.

حواسم پرت کیارش شد و وقتی به خودم اومدم که صدای

بوق ممتد ماشینی از کنارم بلند شد.

برای هر واکنشی دیر شده بود.

ماشین با اینکه سرعتشو پایین آورده بود ولی بهم خورد و

زمین افتادم.

سرم محکم به زمین خورد و احساس گیجی میکردم ولی نه
اونقدر زیاد که متوجه حرف های راننده نشم:
+مگه گاوی سرتو انداختی پایین میای وسط جاده؟
منگ بودم.

سعی کردم بلند شم ولی دست چپم که زیرم افتاده بود درد
وحشتناکی داشت و نمیتونستم تکونش بدم.

کیارش - حرف دهنتمو بفهم مرتیکه، گاو تویی که نمیفهمی
چطوری رانندگی کنی. زدی بهش دو قورت و نیمتم باقیه.

با شنیدن صدای حمایتگر کیارش لبخندی روی لبم نقش
بست و نگاهمو بهش دوختم.

یقه ی راننده رو گرفته بود و با عصبانیت حرف میزد:

کیارش - الان زنگ میزنم پلیس بیاد تا نشونت بده گاو کیه.
راننده که انگار از لحن و قیافه ی خشن کیارش ترسیده بود
چیزی نگفت و فقط بهش نگاه میکرد.

کیارش یقه شو ول کرد و به من نزدیک شد.
کیارش - حالت خوبه پناه؟ صبر کن زنگ بزنم اورژانس.
به هر جون کندنه که بود بلند شدم و گفتم:
-من خوبم احتیاجی به اورژانس نیست، ولش کن بذار بره.
کیارش - مگه شهر هرته ولش...
نگاهش روی سرم زوم شد:
کیارش - سرت داره خون میاد بیا سوار شو بریم بیمارستان.
نمیتونستم تعادلمو حفظ کنم و به سختی راه میرفتم.
کیارش بازوی چپم رو گرفت تا کمکم کنه که جیغ زدم:
-آی دستم
سریع دستشو از روی بازوم برداشت و با فاصله ی کمی
پشت کتفم نگه داشت.

در ماشین رو برام باز کرد و سوار شدم.
راننده ای که بهم زده بود از فرصت استفاده کرد، پاشو روی
گاز گذاشت و رفت.

درد دستم لحظه به لحظه بیشتر میشد.

به اندازه ای زیاد بود که گریه م گرفت و آروم آروم و بی
صدا اشک میریختم.

نگاهمو به بیرون دوختم و با چشمای گریونم به مردم نگاه
میکردم.

کیارش - یکم دیگه تحمل کن الان میرسیم.

با اینکه نمیدیدمش ولی سنگینی نگاهشو حس کردم.

کیارش - خیلی درد داری؟

درد امونم رو بریده بود ولی "نه" ی خفه ای گفتم.

دستمو روی پام گذاشته بودم و جرئت نداشتم حتی پامو
تکون بدم.

چشمامو بستم و سرمو به شیشه ماشین تکیه دادم.

با حس توقف ماشین چشمامو باز کردم.

بیمارستان بودیم.

کیارش - صبر کن پیام کمکت، پیاده نشو.

خودش پیاده شد.

ماشینو دور زد و در سمت منو باز کرد.

کف دستشو آرام زیر دست چپم برد و نگهش داشت.

کیارش - من دستتو گرفتم سعی کن بدون اینکه بهش فشار

بیاری پیاده شی.

پای راستمو بیرون گذاشتم.

لبمو به دندون گرفتم تا از درد جیغ نزدم.

سنگینی دستمو روی دست کیارش انداختم و پای چپم

بیرون بردم.

کیارش در ماشین رو بست و به طرف بیمارستان رفتیم.

هنوز به ورودی نرسیده بودیم که گوشیم زنگ خورد.

با دست سالمم گوشیم رو از جیبم درآوردم.

ونوس بود.

خواستم جواب بدم که گوشیم از دستم کشیده شد.

جواب داد:

کیارش - کارو بذار واسه فردا امروز نمیتونیم بیایم.

بعد از گفتن حرفش تماسو قطع کرد و گوشی رو به دستم داد.

کیارش - اگه بازم زنگ زد جواب نده خودم براش توضیح میدم.

به بخش اورژانس رفتیم.

هم از دستم و هم سرم عکس گرفتن.

دستم شکسته بود ولی سرم فقط یه زخم سطحی بود.

دکتر اورژانس دستمو گچ گرفت و بخاطر بی حالی و

سرگیجه م بستریم کرد.

روی تخت دراز کشیده بودم و کیارش برای گرفتن دارو هام

رفته بود.

درد دستم کم شده و بخاطر داروهای مسکنی که بهم داده

بودن چشمام سنگین شده بود.

چشمامو بستم تا کمی بخوابم ولی همینکه گرم شدن

صدای زنگ گوشیم خواب رو از شون گرفت.

شماره ناشناس بود.

-بله

صدام بخاطر گریه گرفته و خشدار شده بود.

میعاد- سلام عرض شد پناه خانم خوبی شما؟ کجایی پیام
بینمت؟

این پدر و پسر چی از جونم میخواستن؟!

-سلام میعاد جان الان جاییم نمیتونم بینمت دستم خالی
شد بهت زنگ میزنم.

میعاد- چی شده پناه؟ چرا صدات این شکلی شده؟

-چیزی نیست فقط الان گرفتارم.

میعاد- از صدات معلومه یه چیزی شده بگو کجایی خودمو
برسونم.

عجب گیری بود این پسر!

برای اینکه بیخیال شه گفتم:

-یکی از دوستان بیمارستانه اومدم عیادتش.

چند ثانیه ای ساکت شد.

میعاد- دروغ نگو! معلومه خودت یه چیزیت شده زود آدرسو بگو.

-میعاد من خوبم کوتاه بیا.

میعاد- اگه تا چند دقیقه دیگه ادرسو برام فرستادی که هیچ اگه نفرستادی همه ی بیمارستانی اینجا رو زنگ میزنم دیگه خود دانی.

-ای بابا...

با شنیدن بوق گوشی فهمیدم تماسو قطع کرده.
ناچارا آدرسو فرستادم و گوشی رو کنارم گذاشتم.
به ساعت روی دیوار نگاه کردم.

پنج و نیم بود.

نزدیک به شیش ساعت کیارشو علاف خودم کرده بودم و اونم از کار و زندگیش جا مونده بود.

با دیدن دوباره ی دستم آه از نهادم بلند شد.

با این شرایط دیگه نمیتونستم به مزون برگردم.

[:..

پس چرا کیارش بر نمیگشت؟!

نیم ساعتی میشد که رفته بود.

حوصلم سر رفته و میعاد هم خواب رو از سرم پرونده بود،
دیگه خوابم نمیگرفت.

گوشیمو برداشتم و خودم رو با تنها بازی که داشت سرگرم
کردم.

نمیدونم چند دقیقه گذشت که با صدای باز شدن در با این
فکر که کیارشه چشم از گوشی گرفتم و به در دوختم.
میعاد بود.

چطور انقدر سریع خودشو رسونده بود؟!

بدون اینکه جواب سلامم رو بده نزدیکم اومد.

پتو رو که تا زانو روی پام بود کنار زد و با دقت به سر تا پام نگاه کرد.

متعجب بهش زل زده بودم که یهو با صدای بلندی گفت:
میعاد- همین؟؟

از صدای بلندش شونه هام بالا پرید و مبهوت شده پرسیدم:
-چی همین؟!

لبه ی تخت نشست و سبد کوچیکی که دستش بود رو زمین گذاشت:

میعاد- همینقدر آسیب دیدی؟!

مطمئن بودم چشمام از تعجب به اندازه ی توپ پینگ پونگ شده.

چی میگفت این دیوونه؟!

انقدر حیرت زده بودم که هیچ حرفی به ذهنم نمیرسید در جوابش بگم.

میعاد- منو از خونه کشوندی اینجا اونوقت فقط دستت شکسته؟ خیلی خجالت آورده بخدا.

با اینکه میدونستم شوخی میکنه ولی حرصم گرفت.

-اولا دعوت نامه واست نفرستادم خودت اومدی. دوما از ده دوازده ناحیه شکستگی دارم ولی گچ نگرفتم که ریا نشه.

با صدای بلند زد زیر خنده.

-آرومتر اینجا بیمارستانه ها.

اهمیتی به حرفم نداد و گفت:

میعاد- با اینکه دقیق نمیدونم ریا یعنی چی ولی ایول خیلی خوب بود.

-تو میدونی ایول یعنی چی ولی ریا نمیدونی؟!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

میعاد- ول کن اینارو بیا بین مامان پری تون چی واست فرستاده.

مامان پری؟

یادمه بچگی هام اینطوری صداش میزد.

پس چرا الان انقدر برام غریبه س این کلمه؟!

[:..

چی ها گذشت تو این پونزده سال که نزدیک ترین آدم

زندگیم شد غریبه ترین.

افکارمو کنار زدم و پرسیدم:

-مگه خودش بیمارستان نیست؟

بلند شد و تخته رو یکم بالا آورد.

روی صندلی کنار تخته نشست و جواب داد:

میعاد- نه بابا اون که تو بیمارستان دووم نمیاره، همون

دیروز یه کاری کرد که ناچاراً مرخصش کردن. الانم فهمید

بیمارستانی میخواست بیاد به زور جلوشو گرفتیم حالش

خیلی خوب نبود.

سرمو به معنی فهمیدن تکنون دادم.

- راستی تو چطوری انقدر زود رسیدی؟

لبخند دندون نمایی زد:

میعاد- خونمون دو کوچه بالاتره.

دیگه چیزی نگفتم.

سبد رو از زمین بلند کرد و روی پاش گذاشت.

پرتقال بزرگی رو از توش درآورد و شروع به پوست گرفتنش کرد.

-اگه واسه منه زحمت نکش نمیخورم.

DONYAIE MAMNOE

بی توجه به حرفم به کارش ادامه داد.

-میعاد با توام

سرشو بلند کرد و با اخم تصنعی گفت:

میعاد- منو با پری در ننداز این سبد باید خالی برگرده خونه.

دو پر از پرتقال رو که پوست گرفته بود جلوی دهنم گرفت.
چشمکی زد و با لبخند گفت:

میعاد- زود باش بخور که کلی خوردنی خوشمزه ی دیگه داریم.

خنده م گرفت.

دستمو دراز کردم که ازش بگیرمش ولی دستشو عقب کشید و اجازه نداد:

میعاد- من ماموریت دارم خودم همه ی اینارو دهنتم بذارم
پس لطفا مقاومت نکن و بذار ماموریتمو با موفقیت به انتها
برسونم.

با اینکه فقط دو روزه میعادو میشناسم ولی رفتارش طوری بود که عجیب احساس میکردم همه ی محبت هاش از ته دل و خالصانه س.

دوباره دستمو جلو بردم و گفتم:

- اذیت نکن میعاد خودم میتونم بخو...

با دیدن کیارش که جلوی در وایستاده بود حرف تو دهنم
ماسید و لبخند از روی لبهام پر کشید.

چطور متوجه اومدنش نشدم؟!

همین که نگاهمو روی خودش دید پوزخندی زد و با لحن
تمسخر آمیزی گفت:

کیارش - دیگه فکر نکنم احتیاجی به بودن من باشه، آشنای
دورتون تشریف دارن.

[: ..



DONYAIEAMNOE

DONYAIEAMNOE

پلاستیکی که دستش بود رو همونجا جلوی در گذاشت و
بی توجه به میعاد که سلام کرد و به احترامش بلند شده بود
از اتاق بیرون رفت.

ناخواسته با لحن غمگینی اسمشو صدا زدم ولی کیارش
رفته بود و صدامو نشنید.

نگاهم روی پلاستیک نشست.

داروهام بود و ظرف یکبار مصرفی که معلوم بود غذاس.

برای من غذا گرفته بود؟!

میعاد جلو رفت و برشون داشت.

سرجاش برگشت و متعجب گفت:

میعاد- این پسره مشکلی داره؟ چرا نرمال نیست؟

اخم کردم و اخطار گونه گفتم:

- میعاد

میعاد- به به چشمم روشن میبینم که روش غیرت داری.

تنها کاری که از بچگی خیلی خوب انجامش میدادم سوتی
دادن بود.

میعاد- دوشش داری؟

لحنش وقتی که این سوالو پرسید بر خلاف چیزی که ازش
انتظار داشتم جدی بود ولی خیلی زود تغییرش داد و با سر
خوشی همیشگی ش گفت:

میعاد- اینکه غصه نداره الان میرم ازش خواستگاری
میکنم، بهش میگم محض رضای خدا بیا این دختر ترشیده
ی مارو به غلامی... نه یعنی... چیزه به...
کلافه بین حرفش پریدم:
- زن داره.

با شنیدن صدام حرفشو قطع کرد و حیرت زده بهم زل زد و
تا چند ثانیه هیچی نگفت.
نگاه خیره ش اذیتم میکرد.

حس میکردم از نظرش من یه آدم پست و آشغالم که به یه
مرد متاهل چشم دارم ولی با حرفی که زد خط قرمزی روی
فرضیه ی ذهنم کشید:

میعاد- به درک که زن داره، پسره ی خاک بر سر لیاقت
تورو نداره.

غذایی که کیارش گرفته بود رو به سطل آشغال انداخت و
گفت:

میعاد- بیا میوه تو بخور به اونم فکر نکن.

خنده م گرفته بود از رفتار بچگونه ش.

دیگه اشتباهی نداشتم ولی میعاد همه ی میوه ها و غذایی
که مامانم فرستاده بود رو به خوردم داد.

عجیب بود ولی دیگه گفتن اسم مامان اذیتم نمیکرد.

نه اینکه بخشیده باشمش ولی انگار دیگه برام مهم نبود.

[۴: ..

دست سالمم رو گرفت و با مهربونی گفت:

میعاد- بین پناه جان تو یه هفته بیا خونه ی ما اگه بهت سخت گذشت قول میدم خودم هر جا بخوای برات خونه بگیرم ولی واقعا درست نیست اونجا بمونی.

حینی که کمکم میکرد از روی تخت بلند شم ادامه داد:

میعاد- اگه میگم درست نیست نه اینکه فکر کنی چون تو یه دختر تنهایی و کیارش یه پسر تنها اینجوری میگم. درست نیست چون تو دوشش داری و اونجا موندن اذیت میکنه. درست نیست چون میفهمم چه حالی میشی وقتی کیارش رو با زنش ببینی. باید از اونجا دور شی تا بتونی فراموشش کنی، تنها راه رهایی از این حالت دور شدن از کیارشه.

کاملا حق با میعاد بود و حرفاشو قبول داشتم.

ولی نمیدونستم رفتن به خونه ی والا کار درستیه یا نه؟! کفشامو جلوی پام گذاشت.

پوشیدمشون و جلوی آینه ای که بالای روشویی اتاق نصب شده بود رفتم.

سعی کردم یه دستی شالم رو مرتب کنم.

دستی زیر چشمای خسته م کشیدم.

دوباره کنار تخت برگشتم و گوشیمو توی جیب مانتوم گذاشتم.

از مرخص شدنم خیلی خوشحال بودم.

از دیروز که بستری شده بودم حس زندانی ها رو داشتم.

میعاد- تصمیمت چیه پناه؟ اصلا میخوای ببرمت هتل تا یه خونه واست پیدا کنم؟

به طرف در اتاق قدم برداشتم و همزمان گفتم:

-میام خونه ی شما.

با من هم قدم شد:

میعاد- کاش میدونستی با این کارت چقدر مامانتو خوشحال میکنی.

بی توجه به حرفش گفتم:

-فقط قبلش منو ببر وسایلمو از خونه کیارش بردارم.

میعاد- میخوای من بیارمشون؟

به طرفش چرخیدم.

چقدر شبیه پویا بود، چرا تا حالا متوجه نشده بودم؟! 

البته نه از لحاظ ظاهری.

برادرانه هایی که خرج میکرد اونو شبیه پویا میکرد، حتی اگه قیافه هاشون زمین تا آسمون با هم فرق داشته باشه.

-لازمه خودم ببینمش.

چون جمعه بود تقریبا مطمئن بودم خونه س.

میعاد لبخندی در جوابم داد و چیزی نگفت.

.. [۴]

کلافه و تند تند به کیسه بوکسش مشت میکوبید.

خودش هم نمیدانست چرا تا این اندازه از صحنه ای که دیده عصبانی بود.

مگر پناه چه نقشی در زندگی اش داشت که اینگونه رگ غیرتش باد کرده بود؟! 

هر چقدر سعی میکرد سر خودش شیره بمالد و وانمود کند اتفاقی نیفتاده موفق نبود.

ته دلش به این بی تفاوتی رضایت نمیداد.

کیامهر سینی چای را روی میز اتاقش گذاشت و خودش به لبه ی میز تکیه داد.

کیامهر - چته داداش چرا انقدر کلافه ای؟

سرعت مشت هایش را بیشتر کرد و جواب داد:

کیارش - چیزی نشده.

شده بود.

این را حداقل کیامهر خوب میفهمید ولی وقتی کیارش میگفت چیزی نشده یعنی بیشتر پرسیدن بی فایده بود و چیزی عایدش نمیشد.

بحث را اینگونه عوض کرد:

کیامهر - رضا میگفت رفتی پیشش درخواست طلاق بدی. تو که میخواستی انقدر زود طلاقش بدی چرا اصلا رضایت دادی به این ازدواج؟

DONYAIEAMANOE
DONYAIEAMANOE

یعنی خودش نمیدانست چرا؟!!

از کوره در رفت.

دست از کیسه بوکس عزیزش کشید و فاصله ی میان خود و برادرش را به حداقل رساند.

به چشمانش زل زد و با عصبانیت غرید:
کیارش - کیا کاری نکن جای کیسه بوکس تو رو زیر مشتام
بگیرم. بیشعور همین تو نبودی میگفتی عمو داره میمیره
تنها خواسته ش خوشبختی تک دخترشه؟! تو نبودی
میگفتی دلناز خوشبختیشو تو ازدواج با تو میبینه؟! تو نبودی
میگفتی بیا بخاطر عمو مریضمون اینکارو بکن بعدا اگه
دیدي نمیتونی باهاش کنار بیای طلاقش بده؟! الانم که
هنوز اتفاقی بینمون نیفتاده و عموتم حالش خوب شده
دلیلی به ادامه ی این ازدواج مسخره نمیبینم.
حالا نوبت کیامهر بود که اخم کند:
کیامهر - عموم؟ مگه فقط عمو منم؟

عصبی و با صدای بلندی گفت:

کیارش - آره فقط عمو توئه. من اگه با این ازدواج موافقت
کردم فقط بخاطر خواهش های تو و بابا بود وگرنه اون
آقای مثلا عمو هیچ اهمیتی برای من نداره.

[۴: ..

کیامهر- آخه کیارش تو چرا انقدر ازش کینه داری؟
دوباره به طرف کیسه بوکسش برگشت و مشت های پی در
پی اش را نثارش کرد:

کیارش- هر چقدر سر هر چیزی حرف بارم کرد ساکت
شدم و احترام موی سفیدشو گرفتم ولی اون دل جانانم رو
شکست، هنوز یادم نمیره وقتی دیدش هر چی لایق خودش
بود بهش گفت. جانان تا یک هفته دماغ بود و درست و
حسابی غذا نمیخورد. اون فقط یه بچه ی شیش ساله بود
حق نداشت اونطوری ناراحتش کنه.

کیامهر پوزخند صدا داری زد:

کیامهر- نکه توهم حرفشو بی جواب گذاشتی.

از این بحثی که زیادی کشار شده خسته شده بود:

کیارش - کیا تموم کن این مزخرفاتو.
به طرفش چرخید و بعد نیم نگاهی به چهره ی برادرش
اضافه کرد:

کیارش - به اون دوستتم بگو خیر سرش وکیله هنوز
نمیدونه نباید اسرار موکلاشو به هر کسی بگه؟
بی توجه به طعنه ای که به رفیقش زده بود چای اش را
برداشت و گفت:

کیامهر - بابا بفهمه چیکار کردی خیلی عصبانی میشه.
بیخیال جواب داد:

کیارش - پس فعلا نذار بفهمه.

"باشه" ای گفت و نزدیک کیارش رفت:

کیامهر - میگم کیارش گلوم چند روزه درد میکنه واسه یه
بارم که شده از اون مدرکی که گرفتی استفاده کن و بین
چه مرگمه.

بالاخره اخم هایش باز شد و لبخندی مهمان لب هایش شد:

کیارش - چشمتو بگیره خسیس، تو که هر وقت مریض میشی میای پیش من. اون کیف پزشکیمو از تو کمد درآر و بیا رو تخت بشین بینم خدا قسمت میکنه از دستت راحت شیم؟



و خودش لبه ی تخت نشست.
کیامهر - برادر عزیزم لطفا نوبت رو رعایت کن که نوبتی هم باشه اول تویی بعد من، من که تا حلواتو نخورم نمیمیرم.

DONYAIEAMNOE

مشت آرامی به بازوی کیامهر زد که سریع گفت:

کیامهر - غلط کردم اول خودم بعد تو.

"خدانکنه" ای گفت و مشغول معاینه ی گلوی برادرش شد.

[۴: ..

حینی که کیف پزشکی اش را داخل کمد می گذاشت، صدای
در زدن شنید.

بجز کیامهر فقط پناه کلید خانه را داشت پس حتما مرخص
شده بود.

لبخندی که قصد خودنمایی روی لب هایش داشت را در جا
خشکاند.

نگاهی به کیامهر که نزدیک در به دیوار تکیه داده بود
انداخت:

کیارش - چرا بر و بر منو نگاه میکنی برو درو وا کن.
تکیه اش را از دیوار گرفت.

غرغر کنان از اتاق بیرون و به طرف در ورودی رفت:

کیامهر- هفته ای یه بار میام خونه ت بین چطور مثل یه
حیوون چهار پا ازم کار میکشی، آخه به توهم میشه گفت
داداش؟ تف به این ذات...

به در رسید.

بیخیال ادامه غر زدنش شد و در را باز کرد.
پناه با لبخند غمگینی به کیامهر سلام کرد.
کیامهر دهن باز کرد تا جواب پناه را بدهد ولی چشمش به
دست گچ گرفته اش خورد و ناباورانه پرسید:
کیامهر- دستت چی شده؟

همین که پناه خواست چیزی بگوید از جلوی در کنار رفت و
گفت:

کیامهر- بیا تو تعریف کن چی شده
-نه مرسی باید برم دم در منتظرمن، میشه اگه کیارش
خونه س صداش کنی.

ابروهای کیامهر از شنیدن اسم کیارش بدون پسوند و پیشوند بالا پرید و کاملاً دست شکسته ی پناه را فراموش کرد.

با لحن مچ گیرانه ای صدا زد:

کیامهر - کیارش؟ دم در کارت دارن.

کلمه ی کیارش را کشدار و تشدید وار ادا کرد ولی پناه در شرایطی نبود که به لحن کیامهر توجهی کند.

فکرش حول محور دوری از کیارش و روز های سختی که پیش رو داشت میچرخید.

از اتاق خوابش بیرون رفت و جلوی در روبه روی پناه ایستاد.

در جواب سلام پناه سرش را تکان داد و گفت:

کیارش - بهتری؟

با دیدن کیارش احساس میکرد دستی در حال فشردن
قلبش است.

صدایش لرزش خفیفی گرفته بود.
سرش را پایین انداخت و آرام گفت:
- بد نیستم.

چشم هایش را در کاسه چرخاند تا مانع ریزش احتمالی
اشک هایش شود.

[۴: ..



DONYAIEAMNOE

DONYAIEAMNOE

نفس نسبتاً عمیقی کشید و گفت:

- اومدم هم تشکر کنم هم...

بغض با چنگال های تیزش به گلویش خط میکشید... خط
هایی عمیق، دردناک و پی در پی...
- هم خدافظی

چشمان کیارش برای لحظه ای گرد شد.

خداحافظی؟!

به چه دلیل قصد خداحافظی داشت؟!

-ازت ممنونم کیارش... بخاطر اینکه جونمو نجات دادی و اجازه ندادی آواره ی کوچه و خیابون بشم... بخاطر این چند ماهی که مزاحم خونه و زندگیت بودم و تو تحمل کردی... بخاطر همه ی حمایت هایی که هر چند کوچک و پنهونی ولی به چشم من اومد و تا عمر دارم خودمو مدیونت میدونم.

غیر مستقیم به تهدید کردن دانیال اشاره کرده بود و کیارش هم منظورش را به خوبی فهمیده بود.

ولی نمیفهمید چرا حالا دارد این حرف ها را میزند؟! آن خداحافظی که گفته بود مدام در سرش تکرار میشد.

چشم هایش را تنگ کرده و با اخم های درهمش به پناه خیره شده بود تا زودتر منظور پناه را از این حرف ها بفهمد.

-از همه مهمتر ممنونم که باعث شدی ترک کنم شاید خودت ندونی ولی اگه تو نبودی من هنوز همون پناه معتاد و به درد نخور بودم که همه با انزجار نگاهم میکردن.

کیامهر با چشمان درشت شده به پناه نگاه میکرد و نمیدانست گوش هایش درست میشنیدند یا توهم زده است؟! 

پناه معتاد بود؟! 

حتی تصورشم هم عذاب اور بود.

اگر کیارش به او خانه اش را نداده بود آواره ی کوچه و خیابان میشد؟! 

باید باور میکرد؟! 

چرا کیارش هیچ حرفی در این مورد نزده بود؟! 

چطور هیچ وقت اینهارا نفهمیده بود؟!

کیارش دست در جیب شلوار ورزشی اش کرد و با پرستیژ
مخصوص خودش گفت:

کیارش - هر کس دیگه ای هم جای تو بود همین اندازه
کمکش میکردم پس لازم نیست خودتو مدیون من بدونی.
حرفش متواضعانه بود ولی قلب پناه را درهم شکست.
[۴: ..



DONYAIEAMNOE

برای کیارش با آدم های اطرافش هیچ فرقی نداشت؟!

درد داشت... این بی تفاوتی خیلی درد داشت...

-اومدم واسه همیشه زحمتو کم کنم.

گره ی ابرو های کیارش کور تر شد.

برود؟!

کجا؟!

مگر جایی داشت؟!

مگر نگفته بود کسی را ندارد؟!

ناگهان چهره ی میعاد جلوی چشمانش نقش بست.

ناخواسته دستانش مشت شد و رگ گردنش نبض گرفت.

با اینکه دلش فریاد بلندی را طلب میکرد ولی سعی کرد آرام باشد

پوزخندی زد و آرام ولی پر حرص گفت:

کیارش - آشنای دورتون برات خونه پیدا کرده؟ یا شایدم
قراره بری خونه ی خودش؟

پناه حرصی که در صدای کیارش موج میزد را به خوبی
حس کرده بود ولی علتش را درک نمیکرد.

نگاهش را بین کیامهر مبهوت و کیارش عصبی به گردش
درآورد و مظلوم گفت:

-مامانم برگشته دارم میرم پیش اون.
موشکافانه به چشمان پناه خیره شد... عمیق و پرنفوذ...
انگار قصد داشت صحت حرف هایش را در چشمانش ببیند
ولی چیزی دستگیرش نشد.
چشمانش فقط غم را فریاد میزدند.
کلافه پلک روی هم گذاشت.
کوبش پر قدرت قلبش را درک نمیکرد.
نمیفهمید چرا قلبش مانند کودک دو ساله پا به زمین می
کوبد و ماندن پناه را میخواهد.
نمیفهمید معنی این رفتار قلب لعنتی اش چه بود.
چرا تاکنون این رفتار را از خود نشان نداده بود؟!
حالا که پناه قصد رفتن کرده مسخره بازی اش گل کرده
بود.

پناه دستی به زخم کنار شقیقه اش کشید و با لرزشی که در صدایش دو چندان شده بود گفت:

-وسایلم الان میبرم.

مکت کوتاهی کرد و با لبخند محزونی ادامه داد:

-بخش اگه نتونستم قبل از رفتنم خونه رو تمیز کنم با این دست شکسته واقعا برام سخته.

تمیزی خانه به چه کارش می آمد وقتی قلبش بهانه گیر شده بود؟! 

با حس لرزش گوشی اش آن را از جیب مانتویش درآورد و نگاهی به صفحه اش انداخت.

با دیدن اسم میعاد که دیروز در بیمارستان ذخیره اش کرده بود، روبه کیارش و کیامهر بخشیدی گفت و جواب داد:

-الان میام

بدون اینکه منتظر جوابی از طرف میعاد باشد گوشی را قطع کرد و بین مشتش محکم فشار داد.

-خب دیگه من برم، خدانگهدار

همینکه قصد داشت به طرف پله ها بچرخد صدای شتاب زده ی کیارش به گوشش خورد:

کیارش - نرو

پناه و کیامهر با تعجب به کیارش خیره شده و منتظر توضیحی از جانبش بودن.

خودش هم نمیدانست چرا این حرف را زده.

انگار قلبش از کیارش ناامید شده و با زبانش دست به یکی کرده تا به هر ترفندی که شده پناه را نگه دارد.

آب دهانش را قورت داد و اینگونه توجیه کرد:

کیارش - منظورم اینه مطمئنی میخوای بری؟ آخه بعد از رفتنت احتمالا پایینو به یکی از دوستانم اجاره میدم.

تن صدایش را پایین آورد و با حالت متاسفی گفت:

کیارش - گفتم یه وقت پشیمون نشی.

بغض گلویش در حال بزرگ شدن بود دستی به گوشه ی چشم چپش که قصد باریدن داشت کشید و آرام جواب داد:

-ممنون پشیمون نمیشم.

و به دو برادر پشت کرد.

یک قدم به طرف پله ها برداشت که دوباره صدای کلافه ی کیارش را شنید:

کیارش - پناه

بدون اینکه به طرفش برگردد بله ای گفت.

کیارش - اگه اونجا اذیت شدی... یعنی اگه راحت نبودی

برگرد اینجا. در این خونه همیشه به روت بازه.

لبخند کمرنگ و غمگینی روی لب هایش نشست.

دست راستش را زیر دست چپش که سنگینی اش گردنش
را به درد آورده بود گذاشت.

کمی آن را بالا تر گرفت تا گردنش استراحتی کند.
-اگه راحت نبودم مزاحمت می‌شدم.

قدم دوم را که برداشت متوجه دلناز شد که با چشمان
اشکبارش از پله ها بالا می آمد.

دلناز نزدیک کیارش رفت و پر حرص گفت:

دلناز- پس به خاطر این به من بی محلی میکنی؟!

و با دستش به پناه که همانجا خشکش زده بود اشاره کرد.

کیارش جوابی نداد و در سکوت به دلناز خیره شد.

دلناز جلوی پناه ایستاد و حینی که اشک هایش را پاک
میکرد گفت:

دلناز - خیلی پستی، من به تو اعتماد کردم، از عشقم واست
گفتم اونوقت تو چیکار کردی؟ عشقمو دزدیدی.

کیامهر که تا حالا بی حرف ایستاده و به حرف هایشان
گوش میکرد روبه دلناز گفت:

کیامهر - این حرفا چیه میزنی دلی؟ پناه چیکار به کیارش
داره؟

پناه از شنیدن حرف های کیامهر عذاب وجدان گرفت.
بخاطر عشق ممنوعه اش به کیارش شرمنده بود و هیچ
وقت خودش را نمیبخشید.

دلناز - دروغ نگو کیامهر من حرفاشونو شنیدم. کیارش آدمیه
که جلوی رفتن کسی رو بگیره؟ تو داداشو نمیشناسی؟
وقتی به این...

با کف دست محکم به قفسه ی سینه ی پناه کوبید و پناه
که انتظار این حرکت را از دلناز نداشت به دیوار پشت سرش
کوبیده شد.

دلناز ادامه داد:

دلناز - می‌گه نرو یعنی خاطرشو می‌خواد.

کیارش با دیدن حرکت دلناز بهش نزدیک شد.

خشن و عصبی گفت:

کیارش - چه غلطی میکنی دلناز؟ اصلا تو چطوری اومدی تو؟

با شنیدن حرف کیارش سرعت اشک های دلناز بیشتر شد و غمگین گفت:

دلناز - خیلی بی انصافی کیارش.

قصد رفتن داشت که پناه جلویش را گرفت.

با لحن دلجو یانه ای گفت:

- عزیزم داری اشتباه میکنی، هیچی بین ما نیست. منم دارم برای همیشه از اینجا میرم پس نگران نباش.

دلناز اهمیتی به حرف پناه نداد و از پله ها با سرعت پایین رفت.

-دلناز جان چند لحظه صبر کن.

وارفته نگاهی به کیارش که خونسرد به رفتن دلناز خیره بود انداخت و گفت:

-نمیخوای بری دنبالش؟

کیارش مسیر نگاهش را به سمت پناه تغییر داد و بی حرف به چشمانش زل زد.

چطور تا حالا متوجه زیبایی این چشم ها نشده بود؟! 

DONYAIEAMNOE

DONYAIEAMNOE

چرا زودتر نفهمیده بود پناه با دختر های اطرافش فرق دارد؟! 

نگاه خیره ی کیارش معذبش کرده بود.

سرش را پایین انداخت و گفت:

-تقصیر من شد، کاش بهش میگفتی سوتفاهم شده. کاش
در پایینو باز نمیداشتم.

سرش را بالا گرفت.

با نیم نگاهی به کیارش و کیامهر خداحافظی کرد و برای
همیشه از خانه ی کیارش بیرون رفت.

کیارش بعد از رفتنش به اتاقش برگشت و دوباره به جان
کیسه بوکسش افتاد.

مشت میکوبید... آنقدر محکم که احساس میکرد استخوان
های دستش در حال خرد شدن است ولی تنها چیزی که
کمی آرامش میکرد همین مشت کوبیدن ها بود.

عصبی بود.

انگار از همه ی دنیا طلب داشت... بیشتر از همه از خودش.

این احساس ناشناخته ای که جدیداً گرفتارش شده بود
اعصابش را بهم ریخته بود.

کیامهر- میدونی آخرین باری که انقدر کلافه دیدمت کی بود؟!

با شنیدن صدای کیامهر از فکر بیرون آمد و سوالی به برادرش نگاه کرد.

کیامهر- بیست سال پیش، یادته بابا فهمید مدرسه رو می پیچونی میری کلاس بوکس؟

ذهنش به طرف بیست سال پیش به پرواز درآمد.

اوج آرزوهایش قهرمانی در مسابقات بوکس بود.

پدرش او را به کلاس فرستاده بود ولی کیارش دلش

میخواست شبانه روز تمرین کند، به همین خاطر چند باری

بیخیال درس و مدرسه شده و به باشگاه رفته بود.

کیارش- مگه میشه یادم بره، اگه تو زیرآبمو نزده بودی

شاید هیچ وقت نمیفهمید و رفتن به باشگاه رو قدغن

نمیکرد.

کیامهر با صدای بلند خندید.

کیامهر - کیارش من فقط نه سالم بود، با هم دعوامون شده بود و دلم میخواست مشتی که بهم زده بودی رو تلافی کنم.

حالا نوبت کیارش بود که بخندد... کوتاه و بی صدا.

کیامهر - با اینکه بچه بودم ولی هیچ وقت اون نگاه حسرت بارتو فراموش نکردم.

لبه ی تخت کیارش نشست و با لحن خاصی پرسید:

کیامهر - دوشش داری؟! 

کیارش دست از کیسه بوکسش کشید و متعجب پرسید:

کیارش - کیو؟! 

کیامهر - پناه

.. ۴:]

دوستش داشت؟!

این سوال ذهن خودش هم بود.

بلا تکلیف بود و جواب درستی برای این سوال نداشت.

سرسختانه میخواست منکر این دوست داشتنی که

درموردش اطمینان نداشت شود.

اگر واقعا پناه را دوست داشت که باید زودتر میفهمید.

نه وقتی که پناه قصد رفتن کرده بود.

احتمالا به بودنش عادت کرده بود.

این حس به هیچ وجه نمیتوانست عشق یا دوست داشتن باشد.

به طرز ابلهانه ای قصد گول زدن خودش را داشت و امیدوار

بود همینطور که وانمود میکند باشد.

کیارش - چرا چرند میگی؟! معلومه که نه...

کیامهر بالا تنه اش را روی تخت پرت کرد و هر دو دستش را زیر سرش گذاشت.

رو به برادرش با لبخند مرموزی گفت:

کیامهر- من تو رو بهتر از خودت میشناسم داداش، مطمئنم عاشق شدی. حالا تو هی حاشا کن.

به فکر فرو رفت.

یعنی حق با کیامهر بود؟!

هر چقدر هم قصد مخفی کردن این حس را داشته باشد به خودش و دلش که نمیتوانست دروغ بگوید.

کیامهر درست میگفت.

او درگیر شده بود...

درگیر پناه...

پناهی که روزی به او هشدار داده بود رویا های دخترانه نبافد.

حالا همه چیز فرق کرده بود.

حالا این کیارش بود که رویای بودن با پناه را در سر داشت.

حالا او بود که احساس میکرد به بودن پناه احتیاج دارد.

ولی نه... نباید اینطور میشد.

نباید خودش را اسیر عشق میکرد.

نباید اجازه میداد عشق افسار زندگی اش را در دست بگیرد.

کیارش - کیامهر این مزخرفات چیه میگی؟! زده به سرت؟!

کیامهر به پهلو چرخید تا بهتر کیارش را ببیند.

انگار در حال تماشای یک نمایش جذاب و مهیج بود.

کیامهر - یعنی میگی عاشق پناه نشدی؟!

کیارش بلافاصله جواب داد:

کیارش - نه

.. ۴:]

نفسش را به حالت نمایشی با صدا بیرون داد و گفت:

کیامهر - خب خدا روشکر.

اخم های کیارش ناخواسته درهم شد.

با چشمان تنگ شده پرسید:

کیارش - چرا خدا روشکر؟

کیامهر لبخند دندان نمایی زد و با لحن سرخوشی گفت:

کیامهر - آخه راستش احساس میکنم از پناه خوشم اومده

ولی چون فکر میکردم تو دوشش داری گفتم اول ازت

سوال بپرسم، حالام که خیالم راحت شد میخوام بهش بگم

یه مدت باهم در ارتباط باشیم شاید قسمت هم شدیم.

مکت کوتاهی کرد.

با حالت مضطربی ادامه داد:

کیامهر - به نظرت قبول میکنه؟! کیارش تو بهتر

میشناسیش فکر میکنی ممکنه منو بخواد؟

حالا که برادرش را رقیب حس تازه اش میدید عشقش به
پناه در نظرش بیشتر شده بود.

با خود فکر کرد یعنی میتواند پناه را کنار کیامهر ببیند؟!

میتواند عشق تازه جوانه زده اش را نادیده بگیرد؟!

میتواند پناه را به عنوان زن برادرش قبول کند؟!

چرا اینطور شده بود؟!

چرا انقدر دیر پی به این عشق برده بود؟!

سرمو به شیشه ماشین تکیه دادم و چشمامو بستم.

صدای موزیک شادی که از پخش ماشین میومد اجازه

نمیداد کمی آروم شم.

سرمو به طرف میعاد چرخوندم.

به نیم رخش خیره شدم و گفتم:

-تو ماشینت یه آهنگ فارسی آروم پیدا نمیشه که منم
بفهمم چی میگه؟

نیم نگاهی بهم انداخت.

میعاد- تروخدا فاز افسرده ها رو نگیر که بهت نیاد؟!

-مگه تو چقدر منو میشناسی که میدونی چی بهم میاد چی
نیاد؟

شونه هاش رو بیخیال بالا داد و گفت:

میعاد- بنظر من افسردگی به هیچ کس نیاد که این قضیه
شامل تو هم میشه.

حوصله ی بحث کردن نداشتم.

.. ۴:]

رو ازش گرفتم و به بیرون نگاه کردم.

بعد از چند ثانیه از گوشه ی چشم دیدم که دستشو به سمت
پخش برد.

چند تا ترک رو رد کرد و روی یه آهنگ نگه داشت.
با صدای آهنگ ملایمی که پخش شد دوباره سرمو به
شیشه چسبوندم و چشمامو بستم.
" کاش ای تنها امید زندگی میتوانستم فراموش کنم
یا شبی چون آتش سوزان دل در مزار سینه خاموش کنم "
چقدر حرف دل من بود این آهنگ.
چقدر کیارش تنها امید بود برای قلب زخم خورده ی من.
یعنی میرسید روزی که بتونم فراموشش کنم؟!
حتی تصورشم سخت بود.
کیارش طوری تو روح و قلب من رخنه کرده بود که
فراموش کردنش کار محالی به نظر میرسید.
" کاش چون خواب گران از دیده ام، نیمه شبها یاد رویت
میگریخت

مرغ دل افسرده حالو بسته پر، از دیار آرزویت میگریخت

کاش احساس نیاز دیدنت، از وجودم چون وجودت دور بود
در دلم آتش نمیزد آن نگاه، کاش آن شب چشمهایم کور
بود"

کیارش تو چیکار کردی با من؟!

چطوری تونستی همه ی قلبمو مال خودت کنی؟!

پس چرا من نتونستم؟!

خدایا تا کی با هر نفسی که میکشم باید یاد کیارش باشم؟!

کیارش خیلی راحت زندگیشو میکنه و حتی به ذهنشم

خطور نمیکنه یه نفر کل وجودش از یاد اون پر شده.

این اصلا منصفانه نیست.

عجب دردی بود این عشق یک طرفه.

"کاش آن شب در گلستان خیال، ای گل وحشی نمیچیدن

تو را

تا نسوزم در خزان آرزو، کاشکی هرگز نمیدیدم تو را...
کاشکی هرگز نمیدیدم تو را... کاشکی..."

کیارش... کاش هرگز نمیدیدم تورا.

آوارگی شرف داشت به این حالی که من الان داشتم.

شرف داشت به این درد قلبم.

کاشکی هرگز نمیدیدم تورا...

انقدر غرق آهنگ و افکارم شده بودم که متوجه صدا زدن
های میعاد نشدم.

وقتی دستشو روی بازوم گذاشت از ترس هینی کشیدم و
تکون شدیدی خوردم.

هول و دستپاچه گفت:

میعاد- معذرت میخوام نمیخواستم بترسونمت، چند بار
صدات زدم جواب ندادی.

به حدی شوکه بودم که لرزش به صدام نشست و با لکنت
گفتم:

-اش... اشکالی نداره.

نگاهش رو که رنگ نگرانی گرفته بود به چشمام دوخت:

میعاد- حالت خوبه پناه؟ احساس میکنم فشارت افتاده،

میخواهی بریم دکتر؟

برای اینکه خیالشو راحت کنم لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

-خوبم نگران نباش.

چند ثانیه بی حرف نگاهم کرد و بعد گفت:

میعاد- باشه پس پیاده شو رسیدیم.

دستمو به طرف دستگیره در بردم و بازش کردم.

همینکه خواستم از ماشین پیاده شم میعاد گفت:

میعاد- میدونم حالت زیاد خوب نیست ولی میشه خواهش

کنم با مامانت کمی مهربون تر باشی؟

اینکه پسر شوهر مامانم ازم بخواد با مامانم مهربون باشم
کمی عجیبه، نیست؟

میعاد نگران مامان من بود و من نبودم.

البته من حق داشتم نگرانش نباشم، نداشتم؟!

من خیلی وقتا احتیاج داشتم یه مادر داشته باشم که نگرانم
باشه ولی نبود.

همیشه حسرت نوازش های مادرانه رو داشتم ولی مامانم با
اینکه زنده بود، کنارم نبود.

حالا هم نباید میعاد انتظار داشته باشه این مثلا مادر برام
مهم باشه.

جوابی ندادم و از ماشین پیاده شدم.

نگاهی به خونه ای که جلوش پارک کرده بود انداختم.

از همین بیرونش میشد فهمید بیشتر از خونه به قصر
شباهت داره.

سه طبقه بود با نمای رومی.

در نرده ای رو که پشتش حیاط خلوت کوچیکی بود باز کرد
و با دست اشاره کرد داخل برم.

قسمت چپش باغچه ی کوچیکی بود که چند تا بوته ی
کوتاه توش کاشته بودن.

میشد حدس زد که حیاط اصلی پشت ساختمون قرار داره و
احتمالا بی شباهت به باغ نیست.

میعاد در اصلی ساختمون رو باز کرد و داخل رفتیم.

از کمد کنار در یه جفت دمپایی بهم داد.

با کفشام عوضش کردم و چند قدم جلو رفتم.

حالا میتونستم پذیرایی بزرگ خونه که قبلش یه قسمتی
ازش معلوم بود رو کامل ببینم.

انقدر همه چیز شیک و مدرن بود که دهنم از تعجب باز
مونده بود.

پذیرایی با رنگ های سفید و آبی دیزاین شده بود و حس
خوبی رو به بیننده منتقل میکرد.

سمت راست پذیرایی سه پله به طرف پایین میخورد که با
توجه به مبلماناش مشخص بود که نشیمنه.
از همونجا میتونستم آشپزخونه رو که تو قسمت نشیمن بود
بینم.

اینطور خونه هارو فقط تو فیلم ها دیده بودم.

همه چیز فوق العاده چشم گیر بود.

فقط برخلاف همه ی این زیبایی ها تاریکی خونه بخاطر
پرده های تیره ی آیش تو ذوق میزد.

خونه ساکت بود و به نظر میرسید کسی نیست.

به طرف میعاد که پشت سرم وایستاده بود برگشتم و پرسیدم:

-کسی خونه نیست؟

حینی که به سمت مبل های پذیرایی میرفت جواب داد: میعاد- بابا که فکر نکنم باشه ولی مامانت حتما تو اتاقشه. دو تا شکلات از روی عسلی برداشت و به سمتم اومد. یکیش رو تا به من برسه باز کرد و خورد و یکی رو به طرف من گرفت.

-مرسی من زیاد اهل شکلات نیستم.
DONYAIEAMANOE
DONYAIEAMANOE
متعجب گفت:

میعاد- مگه میشه شکلاتو دوست نداشت؟
شونه ای بالا انداختم.

-نمیدونم من که دوست ندارم.

با اومدن صدای پایی از روی پله های گرد بین پذیرایی و
نشیمن که به طبقه دوم راه داشت نگاهم به اون سمت
کشیده شد.

مامانم بود که با عجله از پله ها پایین می اومد.

پریمه - پناهیم... دختر قشنگم خیلی خوش اومدی.

نزدیکم که رسید بی معطلی بغلم کردو صورتم رو غرق
بوسه کرد.

ولی من هیچ واکنشی از خودم نشون ندادم.

مثل یه مترسک وایستاده بودم و بهش نگاه میکردم.

DONYAIEAMNOE

DONYAIEAMNOE

کمی ازم فاصله گرفت و تک تک اجزای صورتم رو از نظر
گذروند.

چشماش لبریز از اشک شده بود.

نگاهی به دستم انداخت و گفت:

پریمه- الهی بمیرم دستت خیلی درد میکنه؟!

یکم دیر شده برای این محبت ها.

-نه دیگه درد نداره.

دست راستشو پشتم گذاشت و به طرف مبل سه نفره ی

پذیرایی هدایتیم کرد.

پریمه- بیا بشین عزیزِ جانم... بیا بشین که میخوام به اندازه

ی این پونزده سال دوری نگات کنم.

آه سوزناکی کشید.

پریمه- الهی بمیرم برای پسر جوون مرگم که نتونستم

DONYAIEAMANOE

بینمش.

حوصله ای برای گله کردن نداشتم.

من اگه میخواستم صندوقچه ی دلمو باز کنم ماه ها حرف

داشتم برای گفتن ولی حالا وقتش نبود.

-من خیلی خسته م کجا میتونم کمی استراحت کنم؟

لبخند مهربونی زد و گفت:

پریمه- اتاقتو آماده کردم قربونت برم... بریم بالا تا نشونت بدم.

دلم نمیخواست وارد حریم خصوصی شون بشم.

ترجیح میدادم اگه همین طبقه اتاقی داشت اونجا بمونم.

-طبقه ی پایین اتاق نداره؟ پایین راحت ترم.

میعاد که تو این فاصله بیشتر از ده تا شکلات خورده بود، آخرین شکلات دستش رو به دهنش برد و گفت:

میعاد- پایین و بالا چه فرقی داره؟ پری جون برای آماده

کردن اتاق خیلی زحمت کشیده.

پریمه- نه پسرم بذار هرجا راحت بمونه.

رو به من ادامه داد:

پریمه- این طبقه اتاق مهمون هست میتونی بری اونجا.

و به گوشه ی سمت چپ پذیرایی اشاره کرد.

مرسی ای گفتم و به اتاقی که گفته بود رفتم.
همون اتاق به اندازه ی کل خونه ی کیارش بزرگ بود.
پوزخند تلخی زدم.

چقدر اختلاف طبقاتی بود بین امثال این آدم ها و ماها.
همیشه آرزو داشتم برای یه ساعت هم که شده تو همچین
خونه ای زندگی کنم ولی حالا هیچ جذابیتی برام نداشت.
من همون واحد یه خوابه ی کیارش رو به این قصر بزرگ
مادرم ترجیح میدادم.

۴..[:

DONYAIEAMNOE

DONYAIEAMNOE

لبه تخت دونفره ی اتاق نشستم و به گوشیم نگاه کردم.
چرا امید داشتم کیارش بهم زنگ بزنه؟!
سرمو تکون دادم تا شاید از افکارم بیرونش کنم هرچند غیر
ممکن به نظر میرسید.

گوشیمو روی پاتختی گذاشتم و از روی تخت بلند شدم.
شال و مانتوم رو به سختی درآوردم و اینبار دراز کشیدم.
یه شب موندن تو بیمارستان و این دست شکسته حسابی
کلافه م کرده بود.

چشمام از خستگی زیاد باز نمیشد.

دست راستمو روی چشمام گذاشتم و به یه خواب شیرین
دعوتشون کردم.



DONYAIEAMNOE

DONYAIEAMNOE

با حس نوازش موهام از خواب بیدار شدم.

چشمام رو سریع باز کردم و به مامانم که در حال نوازش
کردنم بود خیره شدم.

پریمه- ناهار آماده س عزیز دلم.

بی حرف غرق چشمای روشنش بودم.

دستاشو آروم بین موهام حرکت داد و لبخند زد.
پریمه- چرا موهاات انقدر کوتاهه؟ حیف نیست موهای به
این نازی کوتاه باشه؟

دستشو کنار زدم و نشستم:

-خیلی بلند شده بود ازش خسته شدم.

پیشونیم رو بوسید و گفت:

پریمه- من میرم میزو بچینم.

سرمو به معنی فهمیدن تگون دادم.

بعد از رفتنش به سمت سرویس اتاق رفتم.

یه دستی به صورتم آب زدم و موهامو کمی مرتب کردم.

تیشرت نسبتا گشادی تنم بود و از نظر خودم مشکلی

نداشت که بخوام عوضش کنم.

از اتاق بیرون رفتم.

کسی توی پذیرایی نبود ولی صدای حرف زدنشون از
آشپزخونه می اومد.

به طرف آشپزخونه رفتم و جلوی درش ایستادم.

والا و میعاد پشت میز نفره ای که اونجا بود نشسته بودن و
مامانم ظرف های غذا رو روی میز میذاشت.

با خجالت سلامی گفتم و جلوتر رفتم.

میعاد همزمان که از سالاد جلوش میخورد بدون اینکه حتی
نیم نگاهی بهم بندازه جواب داد:

میعاد- سلام بر خرس قطبی.

DONYAIEAMANOE

DONYAIEAMANOE

۴..[:

والا بلند شد و گوش میعاد رو کشید:

والا- تو کی میخوای این مسخره بازیاتو تموم کنی؟

و بعد رو به من گفت:

والا- سلام دخترم به خونه خودت خوش اومدی.

سرمو پایین انداختم و آروم ممنونی گفتم.

با اینکه رفتارشون خیلی بهتر از چیزی بود که انتظار داشتم ولی احساس سربار بودن میکردم.

روی صندلی که والا برام عقب کشیده بود نشستم و به میز رنگارنگی که مامان چیده بود نگاه کردم.

قورمه سبزی و زرشک پلو با مرغ پخته بود با چند مدل ژله و سالاد و انواع نوشیدنی ها.

غذاهایی که پخته بود حداقل یه مهمونی ده دوازده نفره رو راه میداخت.

با تعجب گفتم:

-این همه رو کی میخوره؟ نکنه مهمون دارید؟

میعاد- قراره همشونو تو بخوری. آخه شنیدم خرسا علاوه بر پرخوابی شکمو هم هستن.

دل‌م میخواست "مسخره" ای نثارش کنم ولی به احترام
والا چیزی نگفتم و به چشم غره ای اکتفا کردم.

والا- میعاد تو امروز کتک لازم شدیاا.

میعاد خندید و با لحن مظلومی گفت:

میعاد- من غلط کردم.

مامان همزمان که روی صندلی مینشست جواب داد:

پریمه- والا و میعاد قورمه سبزی نمیخورن ولی یادمه تو
عاشق قورمه سبزی بودی، بخاطر تو پختم.

سرمو تکنون دادم و در جوابش چیزی نگفتم.

کمبود محبت های من با پختن غذای مورد علاقه م جبران
نمیشد.

پریمه- عزیزم میخوای کمکت کنم؟

سرمو از روی بشقابم بلند کردم:

-نه خودم میتونم.

غذا که تموم شد خواستم کمک کنم میزو جمع کنیم که
میعاد اجازه نداد و خودش مشغول شد.

حوصله ی اونجا موندن رو نداشتم.

اصلا راحت نبودم و احساس غریبی میکردم.

طی یک تصمیم ناگهانی از پشت میز بلند شدم و گفتم:

-من میخوام برم مزون... کاری با من ندارید؟

۴..:]



میعاد مشکوک نگاهم کرد.

DONYA IEMAM NOE

میعاد- مزون چه خبره؟ تو که با این دست نمیتونی کاری

کنی بشین خونه استراحت کن.

-حوصله م سر رفته میرم یه سری میزنم و برمیگردم.

قبل از اینکه دوباره حرفی بزنه مامان گفت:

پریمه- برو عزیزم فقط مراقب دستت باش.

میعاد لیوان آبی که دستش بود رو سر کشید و گفت:

میعاد- صبر کن حاضر شم برسونمت.

-مرسی میخوام پیاده برم.

به اتاق خواب برگشتم و بعد از پوشیدن لباسام از خونه

بیرون رفتم.

فقط یک هفته تا عید مونده بود و هوا کاملاً رنگ و بوی

بهار رو گرفته بود.

از بچگی علاقه ی خاصی به پیاده روی داشتم.

تا مزون فاصله ی زیادی بود ولی چون کار مهمی نداشتم

آروم آروم شروع به قدم زدن کردم.

باد خنکی که میوزید خیلی لذت بخش بود و همه ی حس

و حال بدمو ازم دور میکرد.

دلم میخواست این مسیر هیچ وقت تموم نشه و ساعت ها

قدم بزنم.

انقدر فکرم درگیر بود که اصلا نفهمیدم کی به مزون رسیدم.

تقریباً ده قدم تا ورودی فاصله داشتم که دانیالو دیدم از مزون بیرون اومد.

همونجا وایستادم تا دانیال بره و مجبور نشم باهاش هم کلام بشم ولی اونم متوجه من شد و کنار ماشینش چند ثانیه ای مکث کرد.

نگاه خیره ش بین دستم و چشمام در حرکت بود. یه قدم به طرفم برداشت ولی خیلی سریع به عقب برگشت و سوار ماشینش شد.

همزمان که نگاهش روی من بود پاشو روی گاز گذاشت و با سرعت خیلی بالایی از کنارم رد شد. مطمئنم این پسر تعادل روانی نداشت.

دوباره حرکت کردم و همینکه به مزون رسیدم صدای زنگ
گوشیم بلند شد.

با دیدن اسم روی گوشیم ابرو هام از تعجب بالا پرید.
همون روزی که شمارشو از دلناز گرفتم به این اسم سیوش
کردم "برادر کیارش"

کیامهر با من چیکار داشت؟!
[: ..

ترسیده با خودم گفتم:

-کنه بلایی سر کیارش اومده باشه؟!
DONYAEMAMNOE

ولی اگه بلایی هم سرش بیاد که به من زنگ نمیزنه.
DONYAEMAMNOE

نمیدونستم این مزخرفات چیه که بهش فکر میکنم.

بیخیال توهمات ذهنم شدم و خواستم جواب بدم که تماس
قطع شد.

به قسمت تماس های گوشیم رفتم و شمارشو گرفتم.

"موجودی حساب شما برای برقراری ارتباط کافی نمیباشد"

لغت به این گوشی که هیچ وقت شارژ نداشت.

دکمه ی قرمز رنگ رو زدم و خواستم گوشی رو داخل کیفم
برگردونم که دوباره زنگ خورد.

اینبار اجازه ندادم به بوق دوم برسه و سریع جواب دادم:

-بله

کیامهر- سلام پناه جان خوبی؟

لحنش آروم و نرمال بود پس یعنی اتفاقی نیفتاده.

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

DONYAIEEMAMNOE

-سلام ممنون، شما خوبی؟

سرفه ی کوتاهی کرد و جواب داد:

کیامهر- مرسی، راستش میخوامم اگه بشه بینمت کار

واجبی دارم.

تعجب کردم.

چه کار واجبی با من داشت؟!

-باشه، فقط کی و کجا؟

کیامهر- اگه بتونی امشب شام، آدرس رستورانو برات میفرستم.

باشه ای گفتم و بعد از قطع تماس چون شماره ی مامان رو نداشتم به میعاد زنگ زدم و خبر دادم که برای شام برنمیگردم.

آدرسی که کیامهر فرستاد نسبتا نزدیک مزون بود. به ساعت نگاه کردم.

یک ربع به شیش بود.

بدون اینکه ذره ای از پیاده روی طولانیم خسته باشم بیخیال رفتن به مزون شدم و به طرف رستوران حرکت کردم.

نگاهی کلی به سالن رستوران انداختم.

هنوز نیومده بود.

یه میز چهار نفره رو انتخاب کردم و نشستم.

بعد از چند دقیقه گارسون به طرفم اومد و منوی دستش رو روی میز گذاشت.

[: ..

سرشو با احترام کمی خم کرد و گفت:

+خیلی خوش اومدید الان سفارش میدید یا منتظر کسی هستید؟

-ممنون منتظرم، فعلا سفارش نمیدم.

بعد از رفتن گارسون خودمو با نگاه کردن به قیمت های بالای منو سرگرم کردم.

با صدای سلام گفتن کیامهر با لبخند بلند شدم که چشمم به کیارش افتاد.

اون چرا اومده بود؟!

مگه کیامهر نگفت با من کار داره؟!

انگار کیارش هم از اومدن من خبر نداشت که با تعجب
نگاهم میکرد.

کیامهر - چرا سرپا وایستادید بشینید دیگه.

با شنیدن حرف کیامهر بالاخره چشم از کیارش گرفتم و بعد
از سلام کردن هر سه پشت میز نشستیم.

اخم های غلیظ کیارش نشون میداد از بودن من اصلا
راضی نیست.

دلم میخواست کیامهر زودتر حرفشو بزنه و از اونجا برم.

تا وقتی که گارسون دوباره برگشت و سفارش ها رو گرفت
هیچ کدوم حرفی نزدیم.

کیامهر گوشی به دست در حال چت کردن با کسی بود و
کیارش هم دست به سینه به میز خیره شده بود.

گره بین ابروهاش حتی یک ثانیه هم باز نشد و بی اعصاب
تر از همیشه به نظر میرسید.

غذاها رو که آوردن بالاخره کیامهر گوشیشو برداشت و
گفت:

کیامهر- به به چه بویی داره... دارم تلف میشم از گشنگی.

و بعد از تموم شدن حرفش با ولع شروع به خوردن کرد.

از این که حرفشو نمیزد کلافه بودم و خواستم بپرسم
"میشه بگی چیکارم داری" که قبل از من به حرف اومد.

کیامهر- پناه جان چرا نمیخوری؟ شروع کن عزیزم.

DONYAIEAMNOE

DONYAIEAMNOE

عزیزم؟!

کیامهر به من گفت عزیزم؟!

چشمام از تعجب گرد شد.

نگاهی به کیامهر که بیخیال در حال غذا خوردن بود
انداختم.

انگار هیچ چیز عجیبی نگفته بود.
نگاهمو به طرف کیارش سوق دادم.
قاشقشو محکم بین مشتش فشار میداد و با برنجش بازی
میکرد.

چه شون بود این دو تا برادر؟!

چرا امشب اینجوری بودن؟!

[: ..

اون از کیامهر که به من میگه عزیزم اینم از کیارش که با
یه من عسل هم همیشه خوردمش.

شونه ای بالا انداختم و "به من چه" ای نثار خودم کردم.
چنگالمو تو یه تیکه از جوجه ی داخل بشقابم فرو کردم و
به دهن بردم.

واقعا خوشمزه بود و قیمت بالاش بی دلیل نبود.

با اینکه خیلی گرسنه نبودم ولی نمیشد از اون غذای
خوشمزه گذشت و تا آخر همه رو خوردم.
وقتی غدام تموم شد سرمو بلند کردم و نگاهم به بشقابشون
افتاد.

کیامهر تقریباً یک سوم غذاشو نخورده بود، غذای کیارش
هم دست نخورده بود و باهاش بازی میکرد.

دوباره به بشقاب خودم نگاه کردم بجز دو سه قاشق برنج
چیزی ازش نمونه بود.

خجالت کشیدم.

همیشه عادت داشتم غدامو تند تند بخورم و به بقیه توجهی
نمیکردم.

از سکوت کیامهر خسته شدم.

نمیدونم چرا کارشو نمیگفت؟!

بهش خیره شدم و گفتم:

- فکر کنم کار وا... آخ

با لگدی که با نوک کفشش به ساق پام زد صدای آخم در
اومد.

کیارش بالاخره چشم از میز گرفت و سوالی نگاهم کرد.
کیامهر لبخندی زد و گفت:

کیامهر - پناه جان چی شد؟
متعجب بهش نگاه کردم و مسخ شده گفتم:
- پایه میز خورد به پام.

پوزخند صدا دار کیارش رو شنیدم و نگاهمو بهش دوختم.

- فکر کنم یادش رفته عینکشو بزنه که پاتو ببینه.

کیامهر که زد زیر خنده تازه فهمیدم چی گفتم.

خودمم خنده م گرفت و بی صدا خندیدم.

دستم به طرف دستمال کاغذی روی میز دراز کردم که
کیارش یک دفعه بلند شد و قاشق دستشو توی بشقاب پرت
کرد.

کیارش - من باید برم

بدون اینکه به من نگاه کنه روبه کیامهر خداحافظی کرد و
با عجله از رستوران بیرون رفت.

هنوز نگاهم به رفتن کیارش بود که صدای آروم ولی
سرخوش کیامهر رو شنیدم.

کیامهر - ایول

DONYAIEAMNOE
DONYAIEAMNOE

[: ..

چرا امروز انقدر عجیب و غریب بودن.

مطمئنم کیارش یه چیزیش بود بعد داداشش از این بابت
خوشحاله؟!

همچین چیزی ممکنه؟!

مغزم قفل کرده بود و نمیتونستم سر از کارشون دربیارم.

آروم و متعجب پرسیدم:

- چرا رفت؟ چیزی شده؟

کیامهر با همون لبخندی که بعد از رفتن کیارش روی لب هاش نقش بسته بود و انگار قصد محو شدن نداشت جواب داد:

کیامهر - نمیدونم خودت که میشناسیش دیوونه س.

و بعد خودش به حرف بی مزه ش خندید.

منتظر موندم تا خندیدنش تموم شه و بعدش گفتم:

- میشه حالا بگی با من چیکار داشتی؟

حینی که از زیتون روی میز یکی تو دهنش میذاشت خیلی خونسرد گفت:

کیامهر- راستش اون موقع به کمکت احتیاج داشتم ولی
خداروشکر مشکلم حل شد دیگه کمک نمیخوام.

منو مسخره کرده بود؟!

یعنی چی آخه؟!

منو کشونده بود اونجا و بعد میگفت کاریم نداره؟!

اخم کردم و پر حرص گفتم:

-بهتر نبود همون موقع که مشکلات حل شد بهم خبر
میدادی؟

بازم خیلی خونسرد مشغول خوردن بود و به عز و جز کردن
من کوچیکترین اهمیتی نمیداد.

کیامهر- ببخشید یهویی شد.

زیر لب "به درکی" نثارش کردم که خداروشکر فکر کنم
نشنید.

بعد بلند شدم و با خدا حافظی سردی از رستوران بیرون
رفتم.

.

.

موهامو شونه کردم و مشغول عطر زدن به گردنم شدم که
گوشیم زنگ خورد.

به طرف پاتختی رفتم و گوشیمو از روش برداشتم.
کیامهر بود.

از یه هفته قبل که تو رستوران دیده بودمش نه از خودش
خبری داشتم و نه از کیارش.

طبق معمول دلتنگ بودم ولی همه ی سعیمو میکردم که
این دلتنگی رو از خودم دور کنم و اجازه ندم بخاطر مردی
که هیچ اهمیتی براش ندارم زندگیم مختل بشه.

[: ..

از فکر کیارش بیرون اومدم و جواب دادم:
-بله

کیامهر- سلام خوبی خانومم؟

این پسر گستاخی رو به نهایت رسونده بود.

از عصبانیت زیاد دستام مشت شد و با حرص گفتم:

-هیچ معلوم هست چی میگی؟

انقدر عصبی بودم که دلم میخواست هرچی از دهنم میاد
بارش کنم.

کیامهر- منم خوبم عزیزم عید توهم مبارک.

چی میگفت این دیوونه؟

-کیامهر خان یا درست حرف بزن یا قطع میکنم.

احساس کردم در حال راه رفتنه.

کیامهر - نه فدات شم هر وقت تونستم...

ولوم صداشو پایین آورد و با لحن شرمنده ای گفت:

کیامهر - سلام واقعا معذرت میخوام بخاطر حرفام، راستش

به یکی از دوستانم گفتم نامزد دارم و برای اینکه باور کنه

مجبور شدم این حرفارو بزنم، تنها کسی که به ذهنم رسید

بهش زنگ بزنم تو بودی.

عصبانیتم فروکش کرد و آروم گفتم:

-خواهش میکنم فقط کاش قبلش با یه پیام به من خبر

میدادی که انقدر شوکه نشم.

کیامهر - شرمنده کاملاً حق داری ولی واقعا یهویی شد، بازم

ببخشید مزاحمت شدم سال خوبی داشته باشی شب بخیر.

-شب بخیر.

خواستم قطع کنم که دوباره صداشو شنیدم:

کیامهر - راستی؟

گوشی رو که پایین آورده بودم بازم کنار گوشم گرفتم و
گفتم:

-بله

کیامهر- دو روز دیگه تولد کیارش، دلناز میخواد براش تولد
بگیره و غافلگیرش کنه، میشه خواهش کنم تو هم بیای؟
من باید به تولدی که دلناز میخواست برای کیارش بگیره
برم؟!

میتونستم اصلا؟!

احساس کردم قلبم فشرده شد.

چه توقعی از من داشت؟!

هرچند کیامهر بی تقصیر بود اون که از عشق من خبر
نداشت.

کیامهر- میای؟

با شنیدن حرف کیامهر افکارمو پس زدم و گفتم:

-اگه تونستم خبر میدم، خدافظ

و بدون اینکه منتظر جواب کیامهر باشم قطع کردم.

[:..

گوشیمو سرجاش برگردوندم و دوباره جلوی آینه رفتم.

قلبم تیر میکشید، ولی نه، نباید اینطوری باشه نباید قلبم

برای کیارش بزنه.

این عشق درست نیست.

چشمامو محکم روی هم فشار دادم و فکرمو روی سال

جدید متمرکز کردم.

بعد از مدت ها میخوام کم کمی به خودم برسم.

شومیز قرمزی پوشیده بودم با شلوار جذب سفید.

صندل های هم رنگ شومیزم هارمونی قشنگی ایجاد کرده

بود و حسابی از تیپم راضی بودم.

رژ قرمزم رو برداشتم و روی لب هام کشیدم.

پویا از رژ قرمز خوشش نمی اومد ولی چون خودم دوست
داشتم به غر زدن هاش خیلی توجه نمیکردم.
با یادآوری پویا بغض به گلوم هجوم آورد.
هر چقدر تلاش کردم بهش فکر نکنم بی فایده بود.
این اولین عیدی بود که پویا رو کنارم نداشتم.
چطور میتونستم جای خالیش رو نادیده بگیرم.
ریملی که دستم گرفته بودم رو روی میز آرایش گذاشتم.
دستام میلرزید و نمیتونستم تمرکز کنم.
پاهام بی حس شده بود و تحمل وزنم رو نداشت.
همونجا رو زمین نشستم و سرمو روی زانو هام گذاشتم.
اشک به چشمام دوید و آرام شروع به باریدن کرد.
صدام از زور بغض دورگه و خشدار شده بود:
-پویا داره عید میشه، چرا نیستی مثل همیشه بغلم کنی و
پیشونیمو ببوسی؟

سرمو بلند کردم و با دست راستم قطره های اشکمو گرفتم.

-چرا نیستی بگی "پناه غصه نخوری که مامان و بابا
نیستن، خودم مثل کوه پشتتم"

دستم روی لبم کشیدم و با خشونت رژمو پاک کردم:

-چرا نیستی با هم جلوی تلویزیون کوچیکمون منتظر
تحویل سال بشینیم؟!

اشکام سرعت گرفت.

زجه زدم:

-چرااااااااا؟ خداااااااا



DONYAIEAMANOE

DONYAIEAMANOE

هنوز چند ثانیه از فریاد زدنم نگذشته بود که در اتاق با
سرعت باز شد.

به محض باز شدن در صدای مامان به گوشم رسید:

پریمه- عزیزم چی شده؟ چرا گریه میکنی دورت بگردم؟

کنارم نشست و بغلم کرد.
برای اولین بار خودمم این آغوش رو خواستم.
سرمو به سینه ش چسبوندم و از ته دل گریه کردم.
مامان هم بی حرف فقط نوازشم میکرد.
چقدر راضی بودم از این سکوتش.
نمیدونم چقدر گریه کردم فقط میدونم حسابی تخلیه شدم.
دیگه بغض نداشتم.
دیگه قلبم درد نمیکرد.
آروم شده بودم... آرومِ آروم...
وقتی دید دیگه گریه نمیکنم کمی از خودش دورم کرد و با
انگشتای شست هر دو دستش اشکامو پاک کرد.
به چشماش که نگاه کردم فهمیدم خودش هم گریه کرده
ولی من اصلا متوجه نشدم.

پریمه- قربونت برم برو یه آبی به صورتت بزن و بعدش بیا
که الان سال تحویل میشه شگون نداره این موقع چشمات
گریون باشه.

بلند شدم و به سمت سرویس اتاق رفتم.

چند بار پشت سرهم به صورتم آب زدم.

چشمم قرمز و متورم شده بود و با آب سرد هم تغییری
نکرد.

صورتمو با حوله خشک کردم و بیخیال سرو وضع آشفته م
شدم.

بدون اینکه دوباره آرایش کنم به پذیرایی رفتم.

تلویزیون روشن بود و مامان و والا و میعاد روی مبلای
روبه روش نشسته بودن.

والا که متوجه حضورم شد خودشو روی مبل دو نفره کمی
کنار کشید و گفت:

والا- بیا اینجا بشین دخترم.

بدون حرف کنارش نشستم و سرمو پایین انداختم تا
چشمای قرمزم خیلی جلب توجه نکنه.

"يَا مُقَلَّبَ الْقُلُوبِ وَ الْأَبْصَارِ يَا مُدَبِّرَ اللَّيْلِ وَ النَّهَارِ يَا مُحَوِّلَ
الْحَوَالِ وَ الْأَحْوَالِ حَوِّلْ حَالَنَا إِلَى أَحْسَنِ الْحَالِ"

با شنیدن دعای سال تحویل چشم از پاهام گرفتم و به
صفحه ی بزرگ تلویزیون دوختم.

شمارش معکوس شروع شد و بعد صدای بلند بمب کل
خونه رو گرفت.

DONYAIEAMNOE

DONYAIEAMNOE

برای تبریک گفتن بلند شدیم و والا که از بقیه به من
نزدیک تر بود پیشونیم رو بوسید و آروم طوری که فقط
خودم بشنوم گفتم:

والا- ایشالا این آخرین باریه که چشمتو اینطوری اشک بار
میبینم دخترم، میدونم که نمیتونم جای خالی پدرتو برات پر
کنم ولی ازت میخوام هر جا احساس کردی به پدر احتیاج
داری، منو یادت بیاری. تو برای من به اندازه ی میعاد
عزیزی و دیگه اجازه نمیدم کسی کوچیکترین آسیبی بهت
برسونه.

شنیدن اون حرفا از زبون کسی که از نظرم فقط یه غریبه
بود، خیلی لذت بخش بود.

مطمئن بودم میتونم رو حرفای والا حساب کنم.

میعاد- چی دارید پیچ پیچ میکنید تو گوش هم؟

با صدای میعاد چشم از لبخند مهربون والا گرفتم.

والا- فضولیش به تو نیومده پسر.

میعاد- عه؟ اینجوریه؟ باشه نگید.

و به حالت قهر ازمون رو گرفت.

انقدر غرق محبت پدرانه ی والا بودم که نفهمیدم چطور با
مامان و میعاد روبوسی کردم و سال نو رو تبریک گفتیم.
میعاد ظرف شیرینی رو از روی میز برداشت و به ما تعارف
کرد.

به من که رسید با حرص تصنعی گفت:

میعاد- فکر نکنی حواسم نیست من دارم وظیفه ی تورو
انجام میدما.

لبخندی زدم و با شیطنت گفتم:

-عیب نداره بذار یاد بگیری فردا پس فردا زن میگیری باید
همه ی این کارو تنهایی انجام بدی.

گوشه ی لبشو گاز گرفت و صداشو نازک کرد:

میعاد- بلا بدور مادر

خندیدم... با صدای بلند، یادم نمیاد آخرین بار کی اینطوری
از ته دل خندیده بودم.

این یه هفته فرصت خوبی بود برای شناختن والا و میعاد.
به اندازه ای به من محبت میکردن که گاهی احساس
میکردن واقعا پدر و برادر من.

زودتر از چیزی که فکرشو میکردم به جمعشون عادت کردم
و دیگه مثل روز اول معذب نبودم.

میعاد- دیگه نوبتی هم که باشه نوبت عیدیه، زود باش بابا
سر کیسه رو شل کن که میخوام حسابی تیغت بزنم.
والا- من نمیدونم تو که پونزده ساله ایران نبودی این
حرفارو از کی یاد گرفتی؟

DONYAIE MAMNOE
DONYAIE MAMNOE

چشمکی زد و با لحن بامزه ای گفت:
میعاد- دیگه دیگه... حالا ول کن این حرفارو عیدی رو بده.

مامان که مشغول خوردن شیرینی بود روبه میعاد با خنده
گفت:

پریمه- قدت از باباتم بلند تر شده هنوزم عیدی میخوای؟

میعاد- بله

والا- خیلی خب مگه سر سفره ی عقدی اینجوری بله

میگی، بیا اینم عیدیت.

یه تراول صد هزار تومنی رو از کیف پولش درآورد و بهش داد.

میعاد اخم کرد و مثل بچه های تخس گفت:

میعاد- همین؟

والا اهمیتی به حرف میعاد نداد و یه جعبه ی کادو شده رو

از روی عسلی کنارش برداشت و به طرف من گرفت.

والا- اینم از عیدی شما دخترم. از طرف من و مامانت.

لبخند زدم.

-مرسی خیلی لطف کردین.

سرمو به طرف مامان چرخوندم و بدون حرف نگاهش کردم.

انگار حرف نگاهمو خوند که لب زد:

پریمه - مبارکت باشه نفسم.

میعاد حینی که به طرفم میومد گفت:

میعاد - پناه باز کن ببینیم واسه تو چی گرفتن.

روی زمین کنار پام نشست و با ذوق به من که یه دستی درحال باز کردن کادو بودم نگاه میکرد.

چشمم که به مارک اپل روی جعبه افتاد نزدیک بود از

خوشحالی جیغ بزنم.

بهترین هدیه ای که میتونستم بگیرم قطعا همین بود.

خسته شده بودم از گوشی قدیمیم و واقعا به یه گوشی جدید احتیاج داشتم.

من قبلا هم گوشی هدیه گرفته بودم ولی اینبار خیلی بیشتر
ذوق زده شدم.

هنوز نگاهم به جعبه ی گوشی بود که صدای میعاد رو
شنیدم:

میعاد- تروخدا این انصافه؟ به من صد هزار پول میدین و به
ایشون...

با غضب به من اشاره کرد

میعاد- گوشی اپل

لحنش کاملا جدی بود و کم کم داشتم حسادتشو باور
میکردم که مامان گفت:

پریمه- میعاد... این کارا چیه؟ الان پناه فکر میکنه مثل
بچه ها حسودی، خوبه خودت رفتی واسش خریدی.

از اون حالت جدی ش خارج شد و با لبخند دندون نمایی رو
به من گفت:

میعاد- خدایی حال کردی چقدر طبیعی بودم؟ من همش
میگم باید بازیگر شم ولی هیچکی حرفمو جدی نمیگیره...
همه فکر میکنن توهم زدم... آه روزگار.

نگاهمو از کیامهر که کنارم وایستاده بود به طرف ویلای
بزرگ روبه روم سوق دادم.
نمیدونم چی شد که تصمیم گرفتم به این مهمونی بیام.
شاید میخواستم خوشبختی کیارش رو کنار دلناز با چشمای
خودم ببینم تا راحت تر بتونم با این موضوع کنار بیام و
فراموشش کنم.
ولی حالا که پامو تو ویلای بابای کیارش گذاشتم از کارم
پشیمون بودم.

مطمئنأا که کیامهر کنارم نبود و از اومدنم خبر نداشت سریعا
برمیگشتم ولی حالا که کیامهر خودش دنبالم اومده بود
رفتم از اونجا بی احترامی محسوب میشد.

به ورودی داخلی که رسیدیم یکی از خدمه های خانم برای
تعویض لباس به سمت اتاقی که نزدیک در بود راهنماییم
کرد.

از کیامهر جدا شدم و داخل اتاق رفتم.
شال و شنل رو برداشتم و روی یکی از سه تا رگال تو اتاق
گذاشتم.

جلوی آینه قدی که به دیوار وصل بود ایستادم و به لباس
شب مشکی رنگم که از طراحی های مامان بود خیره شدم.

جنس لباس از گیپور بود و بجز سنگ کاری زیر سینه و
روی آستین کلوشش طرح خاصی نداشت ولی با همه ی
سادگی ش زیبا و چشم گیر بود.

بخاطر گچ دستم نمیتونستم هر لباسی رو بپوشم و بعد از
امتحان کردن بیشتر از ده تا لباس بالاخره اینو انتخاب
کردم.

با آرایش ملایمی که مامان روی صورتم نشونده بود در کل
از خودم راضی بودم و تنها چیزی که تو ذوق میزد دست
شکسته م بود.

رژ زرشکی ماتم رو از تو کیف دستی کوچیکم در آوردم و
دوباره روی لب هام کشیدم.
موهامو مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم.

کیف دستیم رو بین مشتم فشار دادم و به طرف پذیرایی که
از اونجا معلوم بود رفتم.

نگاهمو بین جمعیت کم سالن چرخوندم و خیلی زود کیامهر
رو کنار کیارش پیدا کردم.

با اون کت سورمه ای اسپرتش که با شلوار همرنگش ست
کرده بود خوش تیپ تر از همیشه به نظر میرسید و

میتونستم نگاه دخترای مهمونی رو روی استایل خاصش
بینم.

قدم هامو آهسته به سمتشون برداشتم و همزمان نگاهمو به
اطراف دوختم.

دور تا دور پذیرایی رو مبل چیده و وسط رو برای پیست
رقص خالی کرده بودن.

به چند قدمی شون که رسیدم نفس عمیقی کشیدم و
لبخندی روی لبم نشوندم.

کیارش که متوجه حضورم شد حرفی رو که با عصبانیت به
کیامهر میگفت، قطع کرد و به من خیره شد.

فاصله ی بینمون رو تموم کردم و با شادترین لحنی که تو
اون شرایط ازم برمی اومد گفتم:

-سلام تبریک میگم ایشالا تولد...

با دیدن دلناز که کنار کیارش ایستاد و بازوش رو گرفت
حرف تو دهنم ماسید.

بعد از مکث کوتاهی با فشار دادن ناخنم به کف دستم به
خودم مسلط شدم و سریع ادامه دادم:

-تولد سالگیت.

کیارش که کلافه به نظر میرسید آروم دست دلناز رو پس
زد و خواست چیزی بگه که دلناز پیش دستی کرد.

دلناز- مرسی پناه جون، واقعا معذرت میخوام فراموش کردم
دعوت کنم. خوشحالم که بدون دعوت هم مهمونی میری
و گرنه حتما عذاب وجدان میگرفتم بخاطر فراموش کاریم.

و بعد از تموم شدن حرفش با تمسخر لبخندی زد.

نگاهمو بهش دوختم.

لباس قرمز دنباله داری پوشیده بود که واقعا به اندامش می
اومد.

-من بدون دعوت نیومدم عزیزم، کیامهر منو به خونه ی باباش دعوت کرد.

خواستم بهش بفهمونم خودش هم اونجا مهمونه.

صدای خنده ی ریز کیامهر حرص دلناز رو بیشتر کرد و با اخم نگاهی بهش انداخت ولی کیارش بدون هیچ واکنشی به من نگاه میکرد و با پای راستش روی پارکت های کف ضرب گرفته بود.

دلناز دو قدم به من نزدیک شد و فاصله ی بینمون رو به حداقل رسوند.

با حرص آشکاری آروم گفت:

دلناز- فهمیدی کیارش پا نمیده چسبیدی به کیامهر؟ گفتی این نشد اشکال نداره داداشش که هست؟ با مظلوم نمایی...

بی اهمیت به چرندیاتی که میگفت به طرف نزدیک ترین مبل رفتم و نشستم.

نمیخواستم اعصابمو با حرفای بی اساسش خرد کنم.

بعد از چند ثانیه کیامهر هم کنارم نشست و پرسید:

کیامهر- چی بهت میگفت؟

نگاهمو از چند نفری که با آهنگ شادی که پخش میشد

میرقصیدن گرفتم و به کیامهر دوختم:

-اگه ناراحت نمیشی باید بگم یه مشت حرف مفت.

بی صدا خندید.

کیامهر- ناراحت چرا؟ خودم میشناسم اخلاقشو ولی خوشم

DONYAIE MAMNOE

اومد خوب جوابشو دادی.

لبخندی در جواب کیامهر زدم و چیزی نگفتم.

با میوه هایی که روی میز بود ازم پذیرایی کرد و خودش

هم مشغول خوردن شد.

سیب قرمزی برداشتم و با حوصله شروع به پوست گرفتنش کردم.

میخواستم میوه خوردنم رو انقدر کش بدم که تولد تموم شه و عاشقانه های کیارش و دلناز رو نبینم.

تکلیفم با خودمم مشخص نبود، اومده بودم که با دیدن عشقشون راحت تر کیارش رو فراموش کنم و حالا دل دیدن نداشتم.

اولین تیکه از سیبم رو به دهن بردم که کیامهر همزمان که بلند میشد گفت:

کیامهر - من الان برمیگردم.

"باشه" ای زمزمه کردم و به رفتنش خیره شدم.

نمیفهمیدم چرا از وقتی که اومده بودیم از کنارم تکون نمیخورد.

درسته من اونجا کسی رو نمیشناختم ولی دلیل نمیشد
مزاحم کیامهر باشم.

هنوز نگاهم به رفتن کیامهر بود که با صدای کیارش شونه
هام بالا پرید.

کیارش - انتظار نداشتم اینجا بینمت.

جای کیامهر نشسته و به دست چپش که روی پاش بود زل
زده بود.

به نیم رخش چشم دوختم.

کلافه به نظر میرسید.

زیر لب گفتم: DONYAIEAMNOE

-خودمم انتظار نداشتم.

به طرفم چرخید.

کیارش - رابطه تون چقدر جدیه؟

رابطه مون؟ کدوم رابطه؟ از چی حرف میزد؟

متعجب به چشماش زل زدم تا شاید منظورشو بفهمم ولی
چشماش مثل همیشه خالی از هر حسی بود.
به نگاه خیره م ادامه دادم و منتظر توضیح بیشتر بودم ولی
انگار کیارش قصد حرف زدن نداشت.

سکوت طولانی بینمون رو صدای زنگ گوشیم شکست.
گوشی رو از کیفم بیرون آوردم و به شماره ی ناشناس روی
صفحه نگاه کردم.

شماره از نظرم آشنا بود ولی یادم نمی اومد شماره ی کیه.

جواب دادم:

-بله

صدای ضعیف ترانه که اسممو صدا میزد به گوشم خورد.

موزیک بلندی که از باند ها پخش میشد اجازه نمیداد
صدای ترانه رو بشنوم.

-یه لحظه گوشی عزیزم

رو به کیارش ببخشیدی گفتم و به طرف حیاط ویلا رفتم.

با کم شدن صدای موزیک گفتم:

-جانم ترانه

ترانه - پناه به کمکت احتیاج دارم میشه خودتو بهم برسونی.

صدای لرزانش باعث نگرانیم شد.

-چی شده؟

ترانه - هیچی نپرس پناه فقط بیا، تروخدا بیا... آدرسو برات

اس میکنم.

بعد از تموم شدن حرفش سریع تماسو قطع کرد و ترانه ای

که گفتم بین صدای بوق ممتد گوشی گم شد.

با عجله به داخل برگشتم.

شال و شنلم رو از اتاق برداشتم و به پذیرایی رفتم.

کیارش هنوزم اونجا نشسته بود و خبری از کیامهر نبود.

به طرفش رفتم.

-میشه لطفا یه آژانس واسه من بگیری؟

از روی مبل بلند شد و روبه روم وایستاد:

کیارش - چیزی شده؟ آژانس چرا؟

-یه کاری واسم پیش اومده باید حتما برم.

کیارش - باشه صبر کن کیامهر برسونت.

کلافه موهای کوتاهم رو که جلوی چشمم اومده بود پشت گوشم زدم و گفتم:

-نمیخوام مزاحمش بشم لطفا به آژانس زنگ بزن.

دیگه مخالفتی نکرد و کاری که خواسته بودم رو انجام داد.

با عجله دیوان شمس مولانارو که برای تولدش گرفته بودم بهش دادم.

دانیال منو عاشق اشعار مولانا کرده بود و حس میکردم همه ی اون اشعار احساس من به کیارشه.

مطمئنأ دادن اون کتاب به کیارش کار درستی نبود ولی
میخواستم اینطوری قلبمو آروم کنم.

بعد از تبریک گفتن دوباره از ویلا بیرون رفتم.

سوار پراید سفیدی که آرم آژانس روی شیشه ش چسبیده
بود شدم و آدرسی که ترانه فرستاده بود رو به راننده گفتم.

استرس داشتم میترسیدم اتفاق بدی براش افتاده باشه.

زنگ واحدی که گفته بود رو فشار دادم و مضطرب به در
خونه چشم دوختم.

در بدون هیچ حرفی باز شد.

سریع داخل رفتم و سوار آسانسوری که روبه روی در بود
شدم.

با صدایی که طبقه پنجم رو اعلام کرد از آسانسور بیرون
رفتم.

ترانه رو جلوی در واحدش دیدم.

لباس بیرون پوشیده بود و آشفته و نگران به نظر میرسید.

جلو رفتم.

-چی شده ترانه؟ اتفاقی افتاده؟

همزمان که دستشو پشتم گذاشت و به داخل هدایت می‌کرد
گفت:

ترانه - بیا تو می‌گم بهت.

به وسط پذیرایی که رسیدیم و ایستادم و به طرفش چرخیدم:

-نمی‌خواهی چیزی بگی عزیزم؟

بی مقدمه بغلم کردم و با لحن ناراحتی گفت:

ترانه - شرمنده تم پناه بخدا به این پول خیلی احتیاج دارم،

امیدوارم منو ببخشی.

نمی‌فهمیدم منظورش چیه.

از کدوم پول حرف میزد.

از خودم جداش کردم.

-چی میگی ترانه؟ واضح بگو منم بفهمم.

چشماشو بست و زمزمه کرد:

ترانه - معذرت میخوام.

وارفته نگاهش میکردم.

چرا معذرت خواهی میکرد؟! 

یه قدم ازم فاصله گرفت و با عجله از خونه بیرون رفت.

شوکه شدم.

نمیدونستم چرا رفت.

DONYAIEAMNOE

بعد از چند ثانیه که از شوک در اومدم به طرف در رفتم و

همینکه دستمو به دستگیره در گرفتم صدای قدم هایی رو

پشت سرم شنیدم.

وحشت زده برگشتم و به عقب نگاه کردم.

یک آن احساس کردم یه سطل آب سرد روی سرم خالی
کردن.

قطع شدن نفسم رو به وضوح حس کردم.
ضربان قلبم بالا رفت و صدای بلندش تو گوشم پخش شد.

مضطرب و نگران طول و عرض پذیرایی را طی میکرد و
مدام شماره ی پناه را میگرفت.
کم کم اشک هایش در حال سرازیر شدن بود.
از سر شب که به آن مهمانی رفته بود خبری از او نداشت.
میترسید از اینکه دوباره دخترش را از دست بدهد.
بعد از این همه سال طاقت دور شدن دوباره از او را نداشت.
برای سی و دومین بار شماره ی پناه را گرفت ولی باز هم
تماسش بی پاسخ ماند.

والا- پریمه بچه که نیست شاید مهمونی طول کشیده،
انقدر نگران نباش.

والا قصد آرام کردنش را داشت ولی تاثیری روی نگرانی
پریمه نداشت.

پریمه- ساعت دو نصفه شبه مگه یه مهمونی چقدر طول
میکشه؟ خودش گفت زیاد نیمونه و زود برمیگرده.

میعاد که تا آن لحظه ساکت نشسته و به بی قراری های
پریمه نگاه میکرد، از روی مبل بلند شد و به طرفش رفت.
او را به آغوش کشید و بوسه ای روی موهایش نشانده.

میعاد- نگران نباش پیداش میکنم.

از پریمه فاصله گرفت و بعد از برداشتن سویچ و موبایلش
از خانه بیرون رفت.

عصبی و نگران بود و مدام در دل پناه را سرزنش میکرد که اجازه نداده بود همراهش به آن مهمانی برود و یا حداقل او را برساند.

آدرسی از تولدی که پناه رفته بود نداشت و تنها جایی که به ذهنش میرسید خانه ی کیارش بود.

دستش را محکم دور فرمان مشت کرده و با سرعت به طرف آدرسی که از کیارش داشت میراند.

تمام این سال ها آنقدر از پریمه در مورد پویا و پناه شنیده بود که واقعا حس میکرد پناه خواهر گم شده ی خودش است و در قبالش احساس مسئولیت میکرد.

با اینکه پناه قبل از رفتنش گفته بود خیلی نمی ماند و قبل از ساعت دوازده برمیگردد ولی همچنان امیدوار بود اتفاقی نیفتاده و فقط گذر زمان را فراموش کرده باشد.

صدای ترمز ماشینش در کوچه خلوت و ساکت پیچید.

از ماشین پیاده شد و زنگ هر دو طبقه را چند بار پشت سر هم فشار داد.

خدا خدا میکرد کسی جواب ندهد تا دلش را به امید طول کشیدن مهمانی آرام کند ولی صدای گرفته و خشدار کیارش همه ی امید هایش را بر باد داد:

کیارش - چه خبرته این وقت شب مگه سر آوردی؟

تولد تمام شده بود؟!



DONYAEMAMNOE

DONYAEMAMNOE

پس چرا خبری از پناه نبود؟!

چرا گوشی اش را جواب نمیداد؟!

پلک چپش از عصبانیت میپرید و کلافه اش کرده بود.

انگشتش را روی چشمش محکم فشار داد و گفت:

میعاد - یه دقیقه بیا دم در

کیارش - شما؟

انگشتش را از روی چشمش برداشت ولی همچنان پلکش
لرزش داشت.

میعاد - میعادم کار مهمی دارم.

کمی بعد در باز شد و قامت بلند کیارش نمایان شد.

دو قدم برداشت و سینه به سینه ی میعاد ایستاد.

نگاهی به سر تا پای میعاد انداخت و حق به جانب گفت:

کیارش - میشنوم

میعاد مسیر نگاهش را از سر و وضع آشفته و موهای بهم
ریخته ی کیارش به چشمانش تغییر داد و با اخم هایی که

کمتر روی صورتش خودی نشان میداد پرسید:

میعاد - پناه کجاس؟

حالا نوبت کیارش بود که اخم کند.

هر چقدر میعاد با اخم کردن غریبه بود در عوض کیارش آن را خوب میشناخت و یکی از اجزای همیشگی چهره اش بود.

کیارش - ساعت سه نصفه شب اومدی مزاحم استراحتم شدی تا اینو بررسی سازده؟

میعاد - میشه جواب سوالمو بدی؟

عجز کلامش کیارش را متعجب کرد.

کیارش - چرا فکر میکنی من ازش خبر دارم؟ پناه بیشتر از یه هفته س که از خونه من رفته.

میعاد - میدونم اینجا زندگی نمیکنه ولی از سر شب گوشیشو جواب نمیده گفتم شاید تو بدونی کجاس.

و با صدای آرامتری ادامه داد:

میعاد - همه ی دلخوشیم این بود که تو ازش خبر داشته باشی.

کیارش که هنوز نسبت میعاد با پناه را نمیدانست پوزخندی
زد و کنایه وار گفت:

کیارش - خب شاید نمیخواود جوابتو بده.

از خونسردی کیارش عصبی شد و کنترلش را از دست داد.
یقه ی تیشرت آبی کیارش را در مشتش فشرد و پر حرص
غرید:

میعاد - هیچ میفهمی چی میگی؟ پناه خواهر منه، مادرش
داره از نگرانی دق میکنه بعد تو به من طعنه میزنی؟

چشمان کیارش از تعجب درشت شد.

برادر پناه بود؟!

خودش از پناه شنیده بود برادرش مرده پس چطور ممکن
بود؟!

آنقدر مات مانده بود که هیچ واکنشی نشان نداد.

میعاد با تکان دادن یقه ی کیارش او را به خودش آورد.
دست روی دست میعاد گذاشت و از یقه اش جدا کرد.
کیارش - من ازش خبری ندارم هنوز یک ساعت از اومدنش
نگذشته بود که گوشیش زنگ خورد و رفت.
نگران پرسید:

میعاد - کی بهش زنگ زد؟ کجا رفت؟
نگرانی میعاد به کیارش نیز سرایت کرد و دست از بد خلقی
هایش کشید.

کیارش - من نمیدونم ولی... چند لحظه صبر کن.
قبل از اینکه میعاد دوباره حرفی بزند با عجله به داخل رفت
و گوشی موبایلش را از روی پاتختی برداشت.
احساس میکرد دست هایش میلرزد.

حینی که شماره ی کیامهر را میگرفت به پایین برگشت.

همینکه به میعاد رسید صدای شاکی کیامهر در گوشش
پخش شد:

کیامهر- ای بمیری که نمیذاری ده دقیقه کپه ی مرگمو
بذارم، از صبح دلناز پدرمو درآورد انقدر ازم...

کیارش- یه لحظه زبون به دهن بگیر کارت دارم.

میعاد کنجکاو به دهان کیارش چشم دوخته و منتظر خبری
از پناه بود.

کیارش- پناه کجاس؟

کیامهر- من چرا باید بدونم پناه... ام... یعنی چیزه امشب
نتونستم باهاش حرف بزنم ازش خبر ندارم... چیزی شده؟

کیارش دستی بین موهایش کشید:

کیارش- یعنی تو بهش زنگ نزدی ببینی یهو کجا رفت؟

کیامهر- نه وقت نکردم، حالا میگی چی شده یا...

اجازه نداد حرف کیامهر تمام شود، رو به میعاد که از حرف
های کیامهر میپرسید گفت:

کیارش - خبر نداره

.. ۴:۴

اجازه نداد حرف کیامهر تمام شود، روبه میعاد که از حرف
های کیامهر میپرسید گفت:

کیارش - خبر نداره

کیامهر - با کی حرف میزنی کیارش؟ سخته م دادی بگو
چی شده دیگه.

میعاد را که در حال باز کردن در ماشین بود صدا زد و به
کیامهر گفت:

کیارش - پناه گم شده بهش زنگ بزن اگه تونستی باهاش
حرف بزنی خبرم کن.

تماس را قطع کرد و سوار ماشین میعاد شد.

کیارش - منم باهات میام.

نگرانی در حال نفوذ به بند بند وجودش بود.

خودش را مقصر میدانست، اگر بلایی سر پناه می آمد هیچ وقت خودش را نمی بخشید نباید پناه را با آژانس میفرستاد.

نگاهی به چهره ی مضطرب میعاد انداخت.

با سرعت رانندگی میکرد و هر لحظه ممکن بود کنترل ماشین را از دست بدهد.

کیارش - بزن کنار من رانندگی کنم.

توجهی به حرف کیارش نکرد و آرام طوریکه انگار با خود حرف میزد گفت:

میعاد - الان کجا رو باید بگردیم؟ وای خدا بدون پناه برم خونه پریمه سخته میکنه.

کیارش - باید اول بریم کلانتری.

میعاد- کلاتری کدوم طرفه من جایی رو بلد نیستم.

کیارش دست روی دست مشت شده ی میعاد گذاشت و با لحن مطمئنی گفت:

کیارش- انقدر نگران نباش پیداش میکنیم، حالام نگه دار من بشینم.

بدون مخالفت ماشین را کنار خیابان متوقف کرد و کیارش جایش نشست.

به کلاتری که رسیدند میعاد سریع پیاده شد و بدون اینکه منتظر کیارش بماند داخل رفت.

توسط سربازی که نزدیک در پشت میز نشسته بود، به داخل اتاقی راهنمایی شد.

جلوی تنها میز اتاق ایستاد و رو به مامور مسنی که آنجا بود بدون سلام گفت:

میعاد- خواهرم گم شده

مامور که درجه های روی شانه اش سروان بودنش را نشان
میداد، با دست به صندلی های روبه رویش اشاره کرد:
مامور- آروم باش جوون... بشین درست توضیح بده چی
شده

میعاد- من راحتم... خواهرم از سر شب که بیرون رفته گم
شده و ازش خبری نداریم.
[۴:۴ ..

حرف میعاد که تمام شد کیارش وارد اتاق شد و سلام کرد.
مامور جواب سلام کیارش را داد و رو به میعاد پرسید:

مامور- خواهرت چند سالشه پسرم؟

میعاد کمی فکر کرد و گفت:

میعاد- ، یا شایدم ... نمیدونم.

مامور- تو چطور برادری هستی که نمیدونی خواهرت چند سالشه؟ راستشو بگو جریان چیه؟

میعاد کلافه دست روی پلکش کشید و گفت:

میعاد- خواهر ناتنیمه یعنی مادرش با پدرم ازدواج کرده.

مامور سری تکان داد و برگه ای را به دست میعاد داد:

مامور- خیلی خب اینو پر کن.

میعاد فرمی که در مورد مشخصات فردی و ظاهری پناه بود را پر کرد و روی میز گذاشت.

مامور- یه عکس واضح هم از خواهرت به من بده.

عکس کاغذی از پناه نداشت ولی سلفی هایی که شب عید گرفته بودن را در گوشی اش داشت.

عکس های آن شب را زیر و رو کرد و واضح ترین عکس پناه را به مامور نشان داد:

میعاد- این خوبه؟

مامور - نخیر... یه عکس با حجاب بده.

عصبی دست روی میز مامور کوبید.

میعاد - خواهر من گم شده، الان معلوم نیست کجاس و چه بلایی سرش اومده اونوقت شما به فکر حجابشی؟

مامور - صداتو بیار پایین پسر جون... کاری نکن بازداشت کنم.

همین که میعاد دهان باز کرد چیزی بگوید کیارش دستش را گرفت و گفت:

کیارش - ببخشید جناب سروان تو شرایط بدیه متوجه نیست چی میگه.

و بعد روبه میعاد کرد:

کیارش - تو هیچی نگو لطفا.

میعاد - چطور هیچی نگم، من الان عکس با حجاب از کجا بیارم؟

مامور- پسر من این قانونه و از دست منم کاری بر نمیاد.

میعاد- باشه درستش میکنم.

گوشی اش را از روی میز برداشت.

برنامه ادیتور عکسش را باز کرد و آیکون برایش را فشرد،

روی موهای پناه را با رنگ مشکی و روی گردنش را با

قرمز همرنگ لباسش پوشاند.

.. ۴:۴

بعد از اتمام کارش عکس را به سمت مامور گرفت و گفت:

-حالا که مشکل نداره؟

.

.

کلید انداخت و در خانه اش را باز کرد.

نگاهش روی ساعت دیواری پذیرایی نشست، ده دقیقه به یازده بود.

از دیشب همه ی کلانتری ها، بیمارستان ها و حتی پزشک قانونی های شهر را با میعاد و کیامهر گشتند ولی خبری از پناه نبود.

فکر به اینکه چه بلاهایی ممکن است به سر پناه آمده باشد او را به مرز جنون میکشاند.

احساس میکرد از درون در حال گر گرفتن است.

دست زیر تیشرتش برد و آن را از تنش درآورد.

به آشپزخانه رفت و بطری آب را از یخچال بیرون کشید.

لیوانی از روی آبچکان برداشت و روی صندلی جلوی کانتر نشست.

آرنج هایش را به کانتر تکیه داد و کف دست هایش را جلوی صورتش گرفت.

افکار مالیخولیایی اش در حال نابود کردن مغزش بودند،
سرش را محکم فشار داد تا از دستشان راحت شود ولی بی
فایده بود.

یک آن احساس کرد هیچ کنترلی روی اعضای بدنش
ندارد.

دستش را دراز کرد و با ساعدش هر چه را که روی کانتیر
بود به زمین پرت کرد.

صدای شکستن ظروف شیشه ای کل خانه را در برگرفت.
دیوانه شده بود انگار...

با صدای بلند نعره میزد... بدون اینکه معلوم باشد چه
میگوید...

خودش هم نمیدانست چه میخواهد، فقط میدانست از نبودن
پناه و اینکه معلوم نیست چه حالی دارد شدیداً زجر میکشد.

حالا به خوبی عشق پناه را در سینه اش با تک تک
سلولهایش حس میکرد.

کاش میتوانست زمان را به عقب برگرداند.

با صدای زنگ موبایلش افکارش را پس زد و به امید اینکه
خبری از پناه باشد به سرعت موبایلش را از جیبش بیرون
آورد.

اسم دلناز ابروهایش را در هم کرد.

تماس را وصل کرد و گوشی را روی اسپیکر گذاشت.

کیارش - بله

DONYAIEAMNOE

DONYAIEAMNOE

.. ۴:۴

صدای گریه ی دلناز در فضا پخش شد.

دلناز - کیارش این احضاریه چیه که واسم اومده؟

بی حوصله جواب داد:

کیارش - خودت که داری میگی، احضاریه س.

دلناز - ولی کیارش...

کیارش - ولی نداره، مثل اینکه یادت رفته قرارمون چی بود؟

از اولم ازدواج من و تو یه ازدواج عادی نبود، تو به من
گفتی بابام فقط دو ماه زنده س این دو ماهو تحمل کن
بعدش جدا میشیم حالا که خدارو شکر حال بابات خوب
شده دیگه ادامه دادن به این نمایش مسخره لزومی نداره.

گریه های دلناز به حق حق تبدیل شد:

دلناز - ولی من دوست دارم.

کلافه موهایش را چنگ زد و متاسف گفت:

کیارش - ولی من ندارم دلناز، بهتره منو فراموش کنی و به

زندگیت برسی دختر عمو. منو تو به درد هم نمیخوریم اینو

قبلا هم چندین بار بهت گفتم.

پر حرص گفت:

دلناز - پای اون دختره ی هرزه وسطه آره؟
عصبانی شد، اجازه نمیداد کسی به پناه توهین کند.
کیارش - درست حرف بزن دلناز، یک بار دیگه در مورد پناه
زر مفت بزنی همه ی دندوناتو خرد میکنم.
دلناز با غمگین ترین لحن ممکن گفت:
دلناز - پس حدسم درست بود اون جای منو گرفته.
از روی صندلی بلند شد.
کیارش - تو هیچ وقت تو زندگی من جایی نداشتی.
بعد از تمام شدن حرفش تماس را قطع کرد و به طرف
اتاقش رفت.
روی تختش دراز کشید و ساعدش را روی چشم های
دردناکش گذاشت.
با اینکه دیشب اصلا نخوابیده بود ولی خواب به چشمانش
نمی آمد.

همه ی ذهنش پر شده بود از یاد پناه.

هر چقدر فکر میکرد ممکن است پناه کجا باشد چیزی
دستگیرش نمیشد، انگار ذهنش قفل کرده بود و قصد کمک
کردن نداشت.

دست راستش را روی قلبش گذاشت، مدتی میشد که در
قلبش احساس سوزش میکرد و خودش هم خوب میدانست
دلیلش فقط و فقط یک نفر است... پناه...

۴

به پهلوی چرخید و نگاهی میخ چشمان معصوم جانان شد.

انگار خاطرات دوباره زنده شده بودند.

از او هم سه روز بی خبر بود.

اما نه، اجازه نمیداد سرنوشت پناه هم مانند جانان شود.

عذاب وجدان جانان برای کابوس تمام شب هایش کافی بود.

با جرقه ای که در ذهنش خورد به سرعت نیم خیز شد.

با کف دست محکم به پیشانی اش کوبید.

چرا زودتر به یاد آژانس نیفتاده بود؟!

چطور مسئله ی به این مهمی را فراموش کرده بود؟!

با عجله لباس پوشید و بعد از برداشتن موبایل و سوئیچش از خانه بیرون زد.

ماشین را خیلی ناشیانه جلوی آژانس پارک کرد و پیاده شد.

نگاهی به تابلوی سر در آژانس انداخت و داخل رفت.

مردی که روی صندلی نشسته و در حال حل کردن جدول اعداد بود بدون اینکه به کیارش نگاه کند گفت:

+فعلا ماشین نداریم

کیارش چند قدم برداشت و جلوی مرد ایستاد.

-ماشین نمیخوام

مرد سرش را بالا گرفت و با تعجب پرسید:

+پس چی میخوای؟

کیارش - دیروز از آژانس شما برای یه خانومی ماشین گرفتم میخوام آدرسی که پیاده شده رو بدونم.

اخم هایش را درهم کشید:

+نمیتونم آدرسشو به تو بگم؟ برای من مسئولیت داره؟

آنقدر کلافه و نگران بود که حوصله ی بحث کردن با ان مرد به ظاهر مسئولیت پذیر را نداشته باشد.

کیارش - بین آقای عزیز من اعصاب درست و حسابی ندارم قبل از اینکه شر به پا کنم آدرسو بهم بگو.

مرد که اندام نسبتا درشتی داشت بلند شد و سینه به سینه ی کیارش ایستاد.

بادی به غبغب انداخت و گفت:

+مثلا اگه ندم میخوای چه غلطی بکنی؟

کیارش دست مشت شده اش را بالا آورد ولی قبل از اینکه به صورتش برخورد کند پشیمان شد.

۴

دستش را پایین انداخت و با لحن صلح طلبانه ای گفت:

کیارش- اون خانومی که میگم زن منه و از دیشب که با ماشین شما رفته ازش خبری ندارم نمیدونم چه بلایی سرش اومده اگه من دست خالی از اینجا برم با مامور برمیگردم پس به نفعته که بهم بگی کجا پیاده شده.

انگار حرف های کیارش تاثیر گذار بود که کوتاه آمد:

+خیلی خب میگم ولی وای به حالت اگه بفهمم دروغ گفتی.

سپس دفتر بزرگش را از روی میز برداشت و پرسید:

+دیشب چه ساعتی و به اسم کی؟

کیارش - ساعت دقیقشو نمیدونم حول و حوش بود به اسم سعادت.

مرد به صفحه ی آخر دفترش با دقت نگاه کرد و بعد از چند ثانیه روبه کیارش گفت:

+اینجا فقط نوشته محدوده ی فرمانیه، صبر کن به راننده مون زنگ بزنم بینم کجا پیاده ش کرده.

سپس گوشی تلفن را برداشت و شماره ای گرفت:

"مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد"

+در دسترس نیست.

کیارش - کی میاد آژانس که من منتظرش بمونم.

+تا آخر هفته برنمیگرده رفته مسافرت. من بازم باهاش تماس میگیرم هر وقت تونستم باهاش حرف بزنم آدرسو ازش میپرسم.

تیکه کاغذ و خودکاری را به دست کیارش داد:

+شمارتو بنویس که خبرت کنم.

کیارش کاغذ را به او برگرداند و گفت:

کیارش - شماره راننده رو بنویس خودم بهش زنگ میزنم.

باشه ای گفت و شماره را روی کاغذ نوشت.

کیارش از آژانس بیرون رفت و سوار ماشین شد.

مشت های پی در پی اش را نثار فرمان ماشین کرد و فریاد زد:

کیارش - لعنتی

دست راستش را روی پیشانی اش گذاشت و شقیقه هایش

را با انگشت شست و اشاره اش محکم فشار داد.

چشم بست و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد.

شماره ی کیارش را گرفت:

کیارش - الو میعاد

گوشی را به دست چپش داد و دنده را عوض کرد.

میعاد - کسی که اون شب به پناه زنگ زده رو پیدا کردم.

کیارش با لحن هیجان زده ای جواب داد:

کیارش - اون کیه؟

ماشین را جلوی مزون نگه داشت.

DONYAIEAMNOE

میعاد - یه دختری به اسم ترانه، ونوس میگفت تو مزونش

کار میکنه من دارم میرم اونجا توهم اگه خواستی بیا.

کیارش - میام الان.

چهار روز از گم شدن پناه میگذشت و هیچ خبری از او

نداشتند.

دو روز قبل کیارش با راننده آژانس حرف زده بود ولی از حرف های او هم چیزی دستگیرشان نشد.

راننده کوچه ای که پناه پیاده شده بود را فراموش کرده و فقط خیابان را به خاطر داشت.

این دو روز را از صبح تا شب در آن محدوده میگشتند ولی هیچ ردی از پناه نبود تا اینکه امروز بعد از تمام شدن تعطیلات رسمی یکی از دوستان قدیمی والا که کارمند مخابرات بود لیست تماس هایش را گرفته و آخرین تماسش مربوط به همان شب و ترانه بود.

DONYAIEAMNOE

وارد مزون شد.

DONYAIEAMNOE

نگاهی کلی به سالن مزون انداخت و به طرف ترانه که مشغول صحبت کردن با تلفن بود رفت.

بی اهمیت به تلفنی حرف زدنش گفت:

میعاد- با ترانه کار دارم.

ترانه به کسی که پشت خط بود گفت:

ترانه - بهت زنگ میزنم عزیزم

و بعد روبه میعاد کرد:

ترانه - خودم هستم بفرمایید.

میعاد - پناه کجاس؟

رنگ از رخس پرید.

به وضوح جا خورد و صدایش لرزید:

ترانه - از قبل عید اینجا نیومده منم ازش بی خبرم... اگه

کارش دارید بهش زنگ بزنید.

میعاد چشمانش را تنگ کرد و مشکوک پرسید:

میعاد - یعنی تو این مدت حتی باهاش تماس هم نداشتی؟

[۴۴: ..

ترانه گوشی موبایلش را محکم در دستش فشرد تا از
استرسش بکاهد.

ترانه - نه

یک قدم به سمت ترانه برداشت و با لحن خشنی گفت:

میعاد - پس چرا تو لیست تماسای پناه شماره ت هست؟

دوباره قدمی جلو رفت.

میعاد - چرا از وقتی پناه بخاطر تو از خونه بیرون رفت گم
شده؟

چشمان وحشت زده ی ترانه به نگاه عصبی میعاد دوخته
شده بود.

احساس میکرد زبانش خشک شده و توانی برای حرف زدن
ندارد.

میعاد - من همیشه انقدر آرام و صبور نیستم. بهتره قبل از
اینکه عصبیم کنی بگی پناه کجاس؟ چرا غیبت زده؟

بالاخره کمی به خود مسلط شد و با لکنت جواب داد:

ترانه - من... من نمیدونم

میعاد - خیلی خب خودت خواستی.

دست در جیب شلوارش کرد و موبایلش را درآورد.

نیم نگاهی به ترانه انداخت و با تهدید گفت:

میعاد - مطمئنی ازش خبر نداری دیگه؟؟

وقتی سکوت ترانه را دید باشه ای زمزمه کرد و شماره ای گرفت.

تیر نگاهش را مستقیم در چشمان گرد شده ی ترانه انداخت و رو به گوشی دستش گفت:

میعاد - امیر عسلو ببر خونه تا پیام.

ترانه با شنیدن نام عسل جیغ خفه ای کشید و به سرعت اشک به چشمانش دوید.

ترانه - میگم... بخدا میگم... دخترمو چیکار کردی بی
انصاف؟؟ اون بچه مریضه.

میعاد تماس را قطع کرد و گفت:

میعاد - خب؟ میشنوم

اشک هایش را پاک کرد و با صدای گرفته ای گفت:

ترانه - پیش دانیاله... من واسه عمل دخترم پول احتیاج
داشتم دانیالم خبر داشت و بهم گفت... بهم گفت اگه پناه
رو بکشونم خونه ش پول عملو کامل میده.

رگ گردنش نبض گرفته و سرش داغ کرده بود.

از بین دندان های کلید شده اش با عصبانیت غرید:

میعاد - آدرسشو بنویس.

دست هایش را مشت کرده و دلش میخواست آن دانیالی
که چیزی ازش نمیدانست را زیر مشت و لگد هایش بگیرد.

..: ۴۴]

ترانه با دست های لرزانش آدرس دانیال را نوشت و به
میعاد داد.

میعاد- فقط دعا کن بلایی سرش نیومده باشه وگرنه بد
میبینی.

به ترانه پشت کرد و همینکه قدم اول را برداشت صدایش را
شنید:

ترانه- دخترم... دخترمو چیکار کردی؟

سرش را کمی به عقب چرخاند و از گوشه چشم به ترانه
نگاه کرد.

میعاد- دخترت همونجاییه که باید باشه... پیش من نیست.
ترانه متعجب به نیم رخ میعاد چشم دوخته بود.

چه ساده رودست خورده بود، هر چند خودش هم به این کار
راضی نبود و چهار شب بود که از عذاب وجدان نخواست
بود.

حالا احساس سبکی میکرد، با اینکه میدانست دانیال بفهمد
او آدرسش را داده، پول عمل را نمیدهد.

گوشه ی تخت کز کرده بودم...
دستمو دور زانوهام حلقه کرده و آرام آرام اشک میریختم...
باورم نمیشد عقب نشینی این مدت دانیال بخاطر نقشه ای
بود که کشیده.
وقتی اون روز بعد از رفتن ترانه، دانیال رو دیدم انگار خون
توی رگام یخ بست.

انتظار دیدن هر کسی رو داشتم جز دانیال.

نمیدونستم چه حکمتی داشت که تا میخواستم یه نفس
راحت بکشم یه بلای جدید رو سرم آوار میشد.
تازه داشتم خودمو به داشتن خانواده دلخوش میکردم که
سر و کله ی دانیال پیدا شد و همه چیزو بهم زد.
معلوم نبود تا کی میخواست منو تو خونه ش زندونی کنه؟!
تا کی میخواست با احساساتی که خرج میکنه منو عاشق
خودش کنه؟!
خسته بودم... از بس تو این چهار روز گریه کرده بودم که
حتی نای گریه کردن هم نداشتم...
احساس میکردم تو این چهار روز به اندازه ی سال پیر
شدم.

دانیال - عزیزم بیا یه چیزی بخور.
با صدای دانیال سرمو بلند کردم و نگاهمو بهش دوختم.

دست به سینه به چهار چوب در تکیه داده و با اخم های
درهمش به من زل زده بود.
اشتها نداشتم و فقط روزی چند قاشقی رو از ترس بیهوش
شدنم میخوردم.

-اشتها ندارم

[۴۴: ..



به طرفم اومد و لبه ی تخت نشست.
دانیال - پناه جان چرا اینطوری میکنی؟ من که کاریت
ندارم، چیزی ازت نخواستم جز این که عاشقم باشی... من
بیشتر از جونم تورو دوست دارم مطمئنم یکم که بگذره تو
هم عاشقم میشی، بعدش با هم یه زندگی آرومو شروع
میکنیم... باشه عشقم؟؟

دستشو جلو آورد تا دستمو بگیره که خودمو عقب کشیدم و
با گریه گفتم:

-به من دست نزن عوضی.

قرمز شدن پیهویی ش رو به وضوح دیدم.

با صدای بلند و ترسناکی فریاد زد:

دانیال - چته تو؟؟ چته؟؟ مگه من چیکارت کردم اینجوری
زار میزنی؟ تو این چهار روز حتی نوک انگشتمم بهت نزد
حالا شدم عوضی؟ من فقط قلبتو میخوام.

از روی تخت بلند شد و به طرف آینه اتاق رفت.

DONYAIEEMAMNOE

همزمان که به آینه مشت میکوبید بلندتر از قبل داد زد:

DONYAIEEMAMNOE

دانیال - میفهمی پناه؟؟ من میخوام قبلت فقط و فقط بخاطر
من بزنه.

با صدای شکستن آینه گریه هام به هق هق تبدیل شد.

این اولین بار نبود که تو این چهار روز شاهد دیوونه بازی
های دانیال بودم.

گاهی انقدر خوب و مهربون میشد که با خودم فکر میکردم
شاید بتونم ببخشمش و باهاش خوشبخت باشم و گاهی
کاری میکرد که از ترس به خودم میلرزیدم.

مطمئنا دانیال تعادل روانی نداشت و برای خوب شدنش به
روانشناس احتیاج داشت.

خون با سرعت از دست مشت شده ش میچکید ولی دانیال
بی توجه بهش بازم به آینه ی شکسته مشت میکوبید.

دلَم سوخت برای حالش... با رفتارای این چند روزش
فهمیده بودم واقعا عاشقمه ولی نمیتونه عشقشو درست
نشون بده...

از روی تخت بلند شدم و به طرفش رفتم.

یک قدمیش وایستادم و با ترس آروم صداش زدم.

دستشو پایین انداخت و به طرفم چرخید.

نمیدونم از نگاهم چه برداشتی کرد که دوبار محکم توی سرش کوبید و با لحن غمگینی گفت:

دانیال - غلط کردم پناه ببخش فدات شم... میدونم

ترسوندمت... دیگه تکرار نمیشه قول میدم... اصلا میرم

دکتر باشه؟؟ دوباره میشم همون دانیال قبل... یادته باهم

بودیم چقدر خوب بود؟ اون موقع هم دکتر میرفتم، بازم

خوب میشم... خوب میشم... قول میدم.

همه ی حواس من به دستش بود که غرق خون شده بود.

- دستت... دستت داره خون میاد

برای چند لحظه چشم از من گرفت و به دستش دوخت.

کاملاً بی حس نگاهش میکرد انگار که هیچ دردی نداشت.

دوباره به چشمام نگاه کرد:

دانیال - "ای در دل من میل و تمنا همه تو

و ندر سر من مایه سودا همه تو

هرچند به روزگار در می نگریم

امروز همه تویی و فردا همه تو"

-تو خونه باند داری؟

سرشو تکنون داد:

دانیال - تو کابینت کنار ظرفشویی هست.

-برو دستتو بشور بیا آشپزخونه تا ببندمش.

آه پر حسرتی کشید و به سرویس اتاق رفت.

به آشپزخونه رفتم و باند رو از کابینتی که گفته بود برداشتم.

روی صندلی ناهارخوری نشستم و سرمو روی میز گذاشتم.

احساس ضعف و حالت تهوع داشتم...

با اینکه چیزی نخورده بودم ولی فکر میکردم هر لحظه
ممکنه همه محتویات معده م رو بالا بیارم.

بلند شدم و جلوی ظرفشویی ایستادم.

آب سرد رو باز کردم و با دست سالمم چند مشت آب به
صورتم زدم.

گچ دستم کلافه م کرده بود دلم میخواست هر چه زودتر از
دستش خلاص شم ولی تا یک ماه دیگه نمیتونستم بازش
کنم.

دانیال - چی شده پناه حالت بده؟ بریم دکتر؟

صدای نگران دانیال رو از پشت سرم شنیدم.

آب رو بستم و به طرفش چرخیدم.

- بشین پیام دستتو ببندم.

مطیعانه روی صندلی نشست و دستشو روی میز گذاشت.

باید باهاش با آرامش حرف بزنم قطعا تنها راه نجات من از این زندونی که دانیال برام ساخته حرف زدن با خودش و راضی کردنشه.

روبه روش نشستم و دست زخمیشو جلو آوردم.
چند برگ دستمال کاغذی روی خراش های دستش کشیدم و خونشو پاک کردم.

وقتی کاملا تمیز شد بتادین روش ریختم و به کمک خودش با بانداژ دستشو بستم.

خواستم دستمو عقب بکشم که اجازه نداد و گرفتش.

دانیال - پناه تو که میتونی انقدر مهربون باشی چرا محبتتو ازم دریغ میکنی؟ چرا دوسم نداری؟ من چی کم دارم؟
از واکنشش به حرفام میترسیدم، باید یجوری حرف میزدم که عصبانی نمیشد.

-بین دانیال تو خیلی پسر خوبی هستی، بار قبلی هم تو
نخواستی با هم ادامه بدیم یادته که؟ فهمیدی اعتیاد دارم
ولم کردی ولی الان شرایط فرق کرده...

آب دهنم رو با ترس قورت دادم:

-من دیگه دلم با تو صاف نمیشه انگار یادته چیه چی بهم
گفتی

سکوت کرده بود ولی عجیب حس میکردم این سکوتش
آرامش قبل از طوفانه و چه دل و جرئتی داشتم من که
هنوزم به حرفام ادامه دادم:

-منو تو به درد هم نمیخوریم... زندگی ما زمین تا آسمون
باهم اختلاف داره... خودت گفتی خونوادت منو قبول
نمیکنن پس نمیتونیم با هم باشیم...

فشارم افتاده بود و کل بدنم یخ زده بود.

لرزش صدام کاملاً مشخص بود.

-دانیال اصلا تو بذار من برم قول میدم کمکت کنم حالت
خوبه شه با هم میریم پیش روانشناس باشه؟
سکوتش عصبیم کرده بود:

-یه چیزی بگو دانیال

دانیال - رنگت پریده صبر کن یه چیزی بیارم بخوری.
نزدیک بود گریه م بگیره...

احساس عجز شدیدی میکردم.

-من چیزی نمیخورم... اصلا میشنوی چی میگم بهت؟
بلند شد و به طرف یخچال رفت.

در یخچالو باز کرد و خیلی خونسرد ظرف سالاد الویه رو
درآورد، انگار نه انگار که نیم ساعت پیش خونه رو روی
سرش گذاشته بود.

همه چیزو روی میز گذاشت و مشغول لقمه گرفتن شد.
لقمه ی اولو به طرف دهنم گرفت که سرمو عقب کشیدم.

-گفتم نمیخورم.

چشماشو بست و نفس عمیقی کشید انگار قصد داشت خودشو آروم کنه که عصبانی نشه.

دانیال - عزیزم داری از حال میری... بخور.

حرصم گرفت از اینکه اهمیتی به حرفام نمیداد.

-دانیال من به تو علاقه ندارم چرا نمیفهمی؟؟

دوباره اشکام سرازیر شد:

-تا کی میخوای منو زندونی کنی لعنتی؟ اگه منو دوست داری بذار برم...

دوباره لقمه ی دستشو جلو آورد:

دانیال - منو سگ نکن پناه... بخور غذاتو.

زیر دستش زدم و با شجاعتی که تا حالا از خودم ندیده بودم گفتم:

-اگه نذاری برم خودمو میکشم... قسم میخورم این کارو میکنم...

گوشه ی لبمو گاز گرفتم و ادامه دادم:

-اصلا میدونی چیه؟ من یه نفر دیگه رو دوست دارم و ...
با مشت روی میز کوبید... انقدر محکم که قاشق توی ظرف روی زمین پرت شد.

دانیال - خوب گوشاتو باز کن پناه...

بلند شد و با قدم های آرام و محکمی به طرفم اومد.

پشت سرم وایستاد و خودشو خم کرد.

دستشو روی پشتی صندلی گذاشت و سرشو کنار سرم نگه داشت.

قلبم با صدای بلندی میتپید و خودشو به قفسه سینه م میکوبید.

استرس همه وجودمو گرفته بود و جرئت کوچکترین
حرکتی رو نداشتم.

کنار گوشم آرام ولی ترسناک زمزمه کرد.

دانیال - فقط وقتی میتونی از دست من راحت شی که مرده
باشم. من به تو اجازه ی مردن هم نمیدم پس اصلاً بهش
فکر نکن عشقم.

ازم فاصله گرفت و با لحن مهربونی گفت:

دانیال - حالا هم غذا تو بخور که دلم نمیخواد اینطوری بی
حال بینمت.

دوباره روبه روم نشست.

دانیال - کی باید گچ دستتو باز کنی؟

دستی به چشمم کشیدم و اشکامو پاک کردم.

-یه ماه دیگه

سرشو تکیه داد:

دانیال - خوبه

دوباره برام لقمه گرفت و اینبار به دستم داد.
همینکه خواستم ازش بگیرم صدای زنگ واحد خونه اومد.
به طرف در رفت و از چشمی نگاهی انداخت.
بدون اینکه درو باز کنه گفت:

دانیال - کیه؟

+پستچی م نامه براتون آوردم.
نزدیک بود از خوشحالی جیغ بزنم.
باورم نمیشد... صدای میعاد بود.



به محض اینکه دانیال درو باز کرد میعاد با سر توی
صورتش کوبید.

هینی کشیدم و با چشمای درشت شده به میعاد نگاه کردم.

انتظار این رفتارو از میعاد همیشه شاد نداشتم.
از دماغ دانیال خون می اومد و تند تند سرشو تکون میداد،
انگار که احساس گیجی میکرد.
میعاد- با پناه چه غلطی کردی آشغال.
هنوز منو ندیده بود.

من روی صندلی نشسته بودم و از ورودی خیلی دیده
نمیشدم.

دانیال که معلوم بود حالش بهتر شده با کف دستش به
تخت سینه ی میعاد کوبید و فریاد زد:

دانیال- به تو چه ربطی داره روانی؟ به زور اومدی تو خونه
م حرف مفت میزنی؟

میعاد به سرعت یقه ی دانیالو گرفت و به دیوار پشت سرش
کوبید ولی دانیال آدمی نبود که کم بیاره.
دست میعادو محکم پایین کشید و گفت:

دانیال - اصلا تو چیکارشی؟

میعاد - داداششم

دانیال نگاه تمسخرآمیزی به میعاد انداخت و گفت:

دانیال - کی از زیر خاک دراومدی آقای برادر؟ میگفتی می اومدیم استقبال.

میعاد بی توجه به طعنه ی دانیال گفت:

میعاد - پناهو چیکار کردی بی ناموس؟
از آشپزخونه بیرون رفتم و میعادو صدا زدم.
بعد از شنیدن صدام با عجله به طرف اومد.

دو طرف بازو هام رو گرفت و با نگرانی نگاهم کرد.

میعاد - خوبی عزیزم؟

دانیال با دیدن این رفتار میعاد، سریع خودشو بهمون رسوند.

بازوی میعادو کشید و ازم دورش کرد.

دانیال - چه غلطی میکنی؟ بیا گمشو بیرون از خونه ی من.
میعاد با آرنج توی صورت دانیال کوبید و با عصبانیت غرید:
میعاد - بعدا به حسابت میرسم حرومزاده.

قبل از اینکه دانیال حرفی بزنه صدای مردی از در ورودی
که باز مونده بود، اومد.

+ شما با پلیس تماس گرفتید؟
نگاهی به دو ماموری که جلوی در وایستاده بودن انداختم.
میعاد - بله من با سروان احمدی تماس گرفتم این عوضی
خواهرمو دزدیده و ما ازش شکایت داریم.

دانیال - دزدیدن چیه؟ چرا چرند میگی؟ من فقط عشقمو
پیش خودم نگه داشتم.

یکی از مامورا به طرف دانیال رفت و همزمان که به دستش
دستبند میزد گفت:

+تشریف بیارید کلانتری معلوم میشه.

دانیال - کلانتری برای چی؟ چرا دستبند میزنید؟

+شما همراه ما بیاید همه چی روشن میشه.

میعاد - پناه

با صدای میعاد که کنارم بود چشم از دانیال گرفتم.

میعاد - لباسات کجاس؟ بیوش بریم.

به اتاق رفتم.

مانتو و شالم رو برداشتم و برگشتم.

نیم نگاهی به دانیال که همچنان در حال مقاومت بود و

قصد داشت خودشو بی گناه نشون بده انداختم و رو به میعاد

گفتم:

-بریم

میعاد - صبر کن یه لحظه

کنار دانیال و مامورها رفت و گفت:

میعاد- لازمه ماهم الان بیایم کلانتری؟
مامور- بودن شما لازم نیست ولی خانم باید برای شکایت
تشریف بیارن.

سری تگون داد و با دست به بیرون هدایتهم کرد.

دانیال- گوش کن پناه این پنبه رو از گوشت درآر که من
بیخیالت شم بهت که گفتم فقط با مرگم میتونی از دستم
خلاص شی.

کیارش- لازم باشه مرگم میبینیم.

بهت زده به کیارشی نگاه میکردم که تازه از آسانسور بیرون
اومده بود.

میعاد- پناه مطمئنی خوبی؟

کمی مکث کرد و با صدای آرومتری گفت:

میعاد- بلایی که سرت نیاورده؟

نگاهم همچنان به کیارش بود.

-من خوبم هیچیم نشده میعاد.

نمیدونم دقیق چند دقیقه بود که محکم بغلم کرده بود و
اصلاً راضی نمیشد ازم جدا شه.

تند تند و پشت سرهم اشک میریخت و قربون صدقه م
میرفت.

پریمه- الهی مادرت بمیره دختر مظلومم.

آروم پشتشو نوازش کردم و با لحنی که به سختی سعی
میکردم غمگین نباشه گفتم:

-من خوبم ماما ترو خدا آروم باشه.

پریمه- چطوری آروم باشم آخه؟! هنوز درست و حسابی
ازت دیدنت سیر نشده بودم که این اتفاق افتاد. چطوری
وقتی تو رو تو این حال و روز میبینم آروم باشم؟!

ازم جدا شد و به چشمام که مطمئنم از بی خوابی و گریه
زیاد شدیداً قرمز شده بود خیره شد.

پریمه- آخه این چشمای قشنگت حیف نیست؟ خدا ازش
نگذره اونی که باعث این حالت شده. از خدا میخوام که به
بدترین شکل تقاص کارشو پس بده.

بی انصافی بود اگه اون لحظه به کاری که مامان پونزده
سال پیش باهامون کرد، فکر کنم؟

بی انصافی بود اگه تو دلم بگم کاری که تو با ما کردی
هزار برابر بیشتر از الان داغونم کرد؟!

بی انصافی بود اگه فریاد میزدم تو بیشتر از هر کسی به من
و زندگیم آسیب زدی؟!

اگه اینا بی انصافی بود که من بی انصاف ترین آدم روی
زمینم.

روی چشمامو بوسید:

پریمه- بیا دخترم بیا به چیزی بخور که حسابی ضعیف
شدی.

-الان اشتها ندارم میرم کمی بخوابم بعدا میخورم.
بعد از تموم شدن حرفم بی توجه به اعتراض های مامان به
طرف اتاق رفتم و تن خسته م رو روی تخت انداختم.
چشمامو بستم و سعی کردم بخوابم ولی تصویر دانیال تو
کلانتری پشت پلکم نقش بسته بود و دست بردار نبود .
وقتی دستبند به دست به بازداشتگاه میبردنش از کنارم که
رد شد چند لحظه وایستاد و با لحن ترسناکی گفت:
دانیال - من برمیگردم پناه... خیلی زود برمیگردم پس
منتظرم باش و بدون...

کشیده شدن دستش توسط سربازی که کنارش بود بین
حرفش وقفه انداخت.

چند قدم از من که روی صندلی داخل راهرو منتظر میعاد
نشسته بودم دور شد و با صدای بلند تری ادامه داد:
دانیال - بار بعدی دیگه راحت ازت نمیگذرم پناه تو فقط و
فقط مال منی... اینو همیشه یادت باشه عشقم... یادت باشه
که حتی زندون هم نمیتونه فکر تورو از سرم بیرون کنه...
واقعا از حرفش ترسیده بودم و مطمئن بودم تا مدت ها
کابوس شبهام میشد.
هر چقدر از این پهلوی به اون پهلوی شدم اثری نداشت و خواب
به چشمام نیومد.
گوشیمو برداشتم و بازی انگری برد رو باز کردم تا کمی
خودمو سرگرم کنم.
چند دقیقه ای از بازی کردنم گذشته بود که در اتاق به
آرومی باز شد و مامان داخل اومد.
وقتی چشمای بازمو دید لبخند مهربونی زد و گفت:

پریمه- بیداری عزیزم؟

منم در جوابش لبخند زدم:

-آره بیدارم

روی تخت کنارم نشست و دستمو گرفت:

پریمه- عزیزم مهمون داری...

متعجب پرسیدم:

-مهمون؟

روی دستمو بوسید و جواب داد:

پریمه- یکی از دوستات اومده دیدنت

DONYAIE MAMNOE

-کدوم دوستم؟

حینی که از روی تخت بلند میشد و به طرف در اتاق میرفت
گفت:

پریمه- میگه اسمم ترانه س.

ترانه؟! واقعا با چه رویی اومده بود اینجا؟!
هیچوقت انتظار همچین کاری رو از ترانه نداشتم.
همیشه فکر میکردم ترانه یکی از خوش قلب ترین و
مهربون ترین آدماییه که تو عمرم دیدم ولی چقدر زود
خلافش بهم ثابت شد و فهمیدم نباید از روی ظاهر کسی
رو قضاوت کنم.

ولی با همه ی اینا نمیدونم چرا خیلی ازش کینه به دل
نداشتم.

از روی تخت بلند شدم و جلوی آینه رفتم.
دستمو به طرف رژ صورتیم دراز کردم ولی بین راه پشیمون
شدم و دستمو پایین انداختم.

باید ترانه میدید بخاطرش چی به سرم اومده.

از اتاق بیرون رفتم.

ترانه پشت به من روی مبل دونفره نشسته بود.

جلوتر رفتم و روبه روش وایستادم.

همینکه خواستم جواب سلام ترانه رو بدم متوجه دختر بچه
ی کنارش که بخاطر قد کوتاهش از پشت معلوم نبود، شدم.
بنظرم یا سالش میشد.

موهای مشکی لختش چتری کوتاه شده بود و صورت
گردشو قاب گرفته بود.

لپ های تپلش اونو شبیه به عروسک کرده بود و دلم
میخواست گازشون بگیرم.

انقدر محو اون دختر بانمک شده بودم که ترانه رو به کلی
فراموش کردم و وقتی مامان با میوه و شیرینی از آشپزخانه
اومد حواسم جمع شد.

روی مبل روبه رویی ش نشستم.

مامان ظرف های دستش رو روی میز گذاشت و به ترانه
گفت:

پریمه- بشین عزیزم چرا سرپا وایستادی؟
ترانه که هنوز نگاهش به من بود آروم جواب داد:
ترانه- چشم ممنون.

به محض اینکه روی مبل نشست دختر بچه سر روی پاش
گذاشت و با لحن بچگونه و بامزه ای گفت:
+من میخوام لالا تَنم



ترانه دستی روی چتری هاش کشید.
ترانه- بخواب ماما جان.
بهت زده نگاهشون میکردم.
DONYAIEEMAMNOE
دخترش بود؟!

اصلا مگه ترانه ازدواج کرده بود؟
دوباره ماما بود که سکوت بینمون رو شکست.
پریمه- تعارف نکن ترانه جان از خودت پذیرایی کن.

و بعد روبه من ادامه داد:

پریمه- عزیزم من تنهاتون میدارم چیزی لازم داشتن
صدام بزن.

-مرسی مامان چیزی نمیخواهم.

ترانه بعد از رفتن مامان سر دخترشو روی مبل گذاشت و
خودش بلند شد.

کنار من نشست و دستمو بین دو دستش گرفت.

خجالت زده سرشو پایین انداخت و گفت:

ترانه- پناه جان باور کن شرمنده م... بخدا اگه مجبور نبودم

اون کارو نمیکردم.

نیم نگاهی به دخترش کرد و گفت:

ترانه- این بچه

اخم کردم.

چرا مزخرف میگفت؟!

-یعنی چی؟ این بچه چطوری تو رو مجبور به این کار کرده؟

آه سوزناکی کشید.

دستشو عقب برد و روی چشماش که لبریز از اشک شده بود کشید.

ترانه- نارسایی قلبی داره، سه سال و پنج ماهه یه پام خونه س یه پام بیمارستان... باید عمل شه.

دوباره آه کشید... غمگین تر از بار قبل...

ترانه- اگه عمل نشه معلوم نیست تا چند وقت دیگه زنده س... یه سال؟!... یه ماه؟!... یه روز؟!... یا یه ساعت دیگه؟!

بالاخره اشکاش پایین چکید.

ترانه- برای عملش به پول احتیاج دارم، دانیالم اینو فهمید...
گفت اگه تورو بهش برسونم بهم پول میده.

به دخترش نگاه کردم.

خیلی معصومانه خوابیده بود.

طفلک چقدر زجر کشیده.

ترانه - من بخاطر نجات بچه م مجبور شدم.

دوباره نگاهمو به ترانه دوختم و با صدای آروم و متاسفی
گفتم:

-باباش کجاس؟

ترانه - پارسال تصادف کرد و مرد... من موندم و این بچه
مریض و بی پولی... صبح تا شب رفتم سرکار و دخترمو
پیش مامانم جا گذاشتم تا شاید پول عملو جور کنم، ولی
نشد... هر چی حقوق میگرفتم خرج داروش میشد و چیزی
نمیموند که بخوام پس انداز کنم.

انقدر از شنیدن حرفاش ناراحت شدم که فراموش کردم
ترانه با کلک منو به خونه دانیال برد.

به طرف خودم کشیدمش و بغلش کردم.
حالا ترانه رو مثل خودم میدیدم... یه دختر سختی کشیده
ولی قوی... هرچند من قوی نبودم ولی خیلی وقتا برای
زندگیم جنگیدم.

ترانه هم میجنگید... درسته جنگ جوانمردانه ای نبود ولی
اون همه ی تلاشو بخاطر دخترش کرده بود

هنوز چند قدم بیشتر از دادگاه دور نشده بود که با صدای
پدرش ایستاد.

کوروش - کیارش صبر کن یه لحظه.

به طرفش چرخید و بی حوصله جواب داد:

کیارش - چیه بابا؟

کوروش فاصله ی بین شان را به حداقل رساند.

دستش را داخل جیبش برد و با عصبانیت گفت:

کوروش - پیش برادرم رو سیاهم کردی کیارش... دیگه
نمیخوام هیچ وقت بینمت برو پشت سرتم نگاه نکن...
کیارش کلافه از رفتار بچه گانه ی پدرش نفسش را با
حرص بیرون داد.

کیارش - این رفتار یعنی چی بابا؟ مگه زندگی زورکی
میشه؟ من دلنازو نمیخوام چرا انقدر درکش براتون سخته؟
اخم هایش را در هم کشید.

کوروش - باشه حالا که دلنازو نمیخواهی دیگه حق نداری
پاتو تو خونه من بذاری.

DONYAIEAMNOE
DONYAIEAMNOE

او را از چه میترساند؟!

کیارش سالهاست که قید آن خانه را زده بود.

سالی دو سه بار سر زدن که این حرف ها را نداشت.

میتوانست بیخیال همان سر زدن ها هم بشود.

پوزخندی زد:

کیارش - خیلی وقته پای من از اون خونه بریده شده بابا. از
وقتی حرف فک و فامیل ارزششون بیشتر از من و زندگیم
شد قیدشو زدم.

گوشی موبایلش را که در حال زنگ خوردن بود قطع کرد و
دوباره به جیبش برگرداند.

کیارش - اون موقع که میگفتی باعث خجالته پسر دکترم
بره عکاسی کنه منم ترجیح دادم خودمو ازتون دور کنم.
بعد از تمام شدن حرفش سوار ماشینش شد و به طرف بام
تهران راند.

تا نیمه شب به شهر خیره شد و فکرش درگیر زندگی اش
بود.

دلش فقط کمی تنهایی و آرامش میخواست.
برای هزارمین بار صدای زنگ موبایلش بلند شد.
جواب داد:

کیارش_ چیه کیا هی زنگ میزنی؟
کیامهر- باز هاپو شدی برادر؟ هیچ معلوم هست کجایی؟
بلند شد و سوار ماشینش شد.

کیارش- کارتو بگو.

کیامهر- دادگاه چی شد؟
دستش را به سمت ضبط ماشین دراز کرد و روشنش کرد.
صدای موزیک ملایمی در ماشین پخش شد.
کیارش- چی میخواستی بشه؟ همه چی تموم شد.

کیامهر- الان باید تبریک بگم؟
صدای خنده ی آرام کیامهر لبخندی روی لبش نشانده.
کیارش- نمیدونم... شاید.

مکثی کرد و با لحنی که سعی میکرد بدون حس باشد
پرسید:

کیارش - تو چیکار کردی؟

کیامهر - چیو؟

گوشی را از دست راستش به دست چپش داد و بعد از
عوض کردن دنده جواب داد:

کیارش - رابطه ت با پناه... به کجا رسیدین؟

چند لحظه سکوت حکم فرما شد و بعد صدای بیخیال
کیامهر به گوشش رسید.

کیامهر - تمومش کردم.

کیارش - چرا؟

کیامهر - هیچی بابا زیادی اُمَل بود منم نمیتونستم باهاش
کنار بیام.

دندان هایش با عصبانیت روی هم چفت شد.

کیامهر در مورد پناه اینگونه حرف میزد؟!

مگر کیامهر چه توقعی از پناه داشته که او را اُمَل میخواند؟!

با فکرهایی که به ذهنش خطور کرد دستش روی فرمان
مشت شد و احساس کرد در حال گر گرفتن است.

کیارش - خفه شو کیامهر... تو خیلی بیجا کردی با
احساسات دختر مردم بازی کردی؟ تو خیلی بیخود کردی
وقتی نمیخواستیش بهش نزدیک شدی...

کیامهر - خیلی خب بابا تو چرا شدی وکیل وصی پناه؟ اصلا
به تو چه ربطی داره که اینطوری واسش یقه جر میدی؟
شیشه ماشین را پایین کشید و سرش را به طرف شیشه کج
کرد تا هوایی به سرش بخورد.

کیارش - آدم باش کیامهر تو کی انقدر عوضی شدی من
نفهمیدم؟

کیامهر - بیخیال کیارش وا بده... چیزی نشده که...

مشتی روی فرمان کوبید و با عصبانیت فریاد زد:

کیارش - خفه شو... فقط دعا کن دستم بهت نرسه.

گوشی را قطع کرد و روی صندلی کنارش پرت کرد.
طی یک تصمیم ناگهانی مسیرش را به طرف خانه ی والا
عوض کرد.

با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم.
نگاهم روی ساعت دیواری اتاق نشست.
دو و بیست دقیقه بود.
ترسیده نیم خیز شدم و گوشیمو برداشتم.
متعجب به اسم کیامهر خیره شدم.
چیکارم داشت این وقت شب؟!
خواب از سرم پریده بود.

دستم روی صفحه ی گوشی کشیدم و تماسو وصل کردم.
هول و شتابزده گفتم:

-سلام چیزی شده؟

کیامهر- سلام باز من بد موقع تماس گرفتم.

و بعد با صدای آرومی خندید.

منو نصفه شب بیدار کرده که خندیدنشو گوش کنم؟

دوباره دراز کشیدم و چشمامو بستم.

-مراحمی

کیامهر- راستش زنگ زدم بگم کیارش داره میاد اونجا.

چشمام به سرعت باز شد.

کیارش میاد اینجا که چی بشه؟! 

-چرا میاد؟

کیامهر- دوشش داری؟

توهم زده بود؟!

این حرفا چیه مزنه؟!

-کیو دوست دارم؟

کیامهر- کیارشو

از کجا فهمیده بود؟! جز میعاد کسی خبر نداشت. یعنی
ممکن بود کار میعاد باشه؟!

بعید میدونستم میعاد با کیامهر حرف زده باشه ولی پس
چطور فهمیده.

کیامهر- پناه

-بله

کیامهر- نمیخوای جوابمو بدی؟

هندفریمو به گوشی وصل کردم و گوشید روی سینه م
گذاشتم.

-تو نمیخوای بگی منظورت از این حرفا چیه؟

کیامهر- خب راستش من یه کاری کردم که کیارش بیاد
عشقشو اعتراف کنه.

چرا من چیزی از حرفاش نمیفهمیدم؟!

-میشه درست توضیح بدی جریان چیه؟

کیامهر- من میدونم کیارش دوست داره بخاطر همین پیشش وانمود کردم عاشقتم تا حسادتشو تحریک کنم.

چشمام بیشتر از این گرد نمیشد.

کیارش منو دوست داشت؟!

این حقیقت داشت یا کیامهر حرف بیخود میزد؟!

مطمئناً دروغ بود. DONYAIEMAMNOE

DONYAIEMAMNOE

-تورو خدا یه جوری حرف بزن منم بفهمم.

کیامهر- واضح تر از اینکه کیارش عاشقته و...

مکت کرد.

چرا نسیه حرف میزد؟!

کیامهر- و اینکه توهم دوشش داری... درسته دیگه، مگه نه؟

نفسم حبس شده بود و احساس خفگی میکردم.
بلند شدم و کنار پنجره رفتم.

کیامهر- من کیارشو خوب میشناسم با حرفایی که الان
بهش گفتم سریع خودشو میرسونه به تو.
انقدر شوکه بودم که نمیدونستم چی بگم.
حتی به ذهنم نرسید بگم کیارش که خودش زن داره.
روی لبه پنجره نشستم و گفتم:

-من واقعا گیج شدم اصلا نمیفهمم چی میگی.
خندید... بلند و بی پروا...

کیامهر- حالا کیارش میاد خودش توضیح میده... من دیگه
برم شب بخیر.

آروم و مسخ شده زمزمه کردم:

-شب بخیر

کیامهر - راستی...

-بله

کیامهر - هوای داداشمو داشته باشیا.

بعد از قطع کردن تماس تازه کم کم داشتم میفهمیدم
کیامهر چی گفته.

مثل وقتی که دستم شکسته بود، اولش گرم بودم و چیزی
حس نکردم ولی حالا لحظه به لحظه حیرتم بیشتر میشد.
پوزخندی زدم.

امکان نداشت کیارش عاشق من باشه.

امکان نداشت به اینجا بیاد.

کیامهر یا توهم زده یا تو خواب هذیون میگفت من چرا
حرفاشو باور کردم؟!

از روی لبه پنجره بلند شدم و پنجره رو بستم.
دوباره روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم ولی
امان از کیارش و فکر و خیالش که یک لحظه هم بیخیال
من نمیشدن.

دستمو بین موهام بردم و یه تارشو جدا کردم.
با اینکه کوتاه بود ولی به سختی اونو جلوی چشمم گرفتم.
اتاق تاریک بود ولی تو همون تاریکی هم میتونستم
سیاهیشو ببینم.

خسته شده بودم از این رنگ... احساس میکردم با این رنگ
مو پناه نیستم... انگار منو از خودم دور کرده بود.

دست گچ گرفته م رو بلند کردم و روی شکمم گذاشتم.
سنگینی ش کلافه م کرده بود و احساس میکردم یه وزنه
ی صد کیلویی به دستم آویزون شده.
صدای زنگ گوشیم دوباره غافلگیرم کرد.

جرئت نداشتم ببینم کی زنگ زده...میترسیدم کیامهر باشه و دوباره بگه ببخشید مجبور شدم اون حرفا رو بزنم.

انگار اون گوشه کنار های قلبم هنوز یک درصد امید داشتم حرفای کیامهر راست باشه و سر و کله ی کیارش پیدا بشه.

بالاخره بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم گوشيو برداشتم و به صفحه ش خیره شدم.

تو زندگی من اتفاقات عجیب و غریب زیاد افتاده بود ولی فکر میکنم دیدن اسم کیارش روی گوشیم عجیب ترین و غافلگیر کننده ترین اتفاق کل عمرم بود.

به سرعت بلند شدم و چهار زانو روی تخت نشستم.

خیلی سریع استرس به وجودم سرازیر و ضربان قلبم بالا رفت.

برای آرام کردن خودم چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

ولی قبل از اینکه چشمامو باز کنم تماس قطع شد.

زیر لب "لعتی" گفتم.

نمیدونستم باید بهش زنگ بزنم یا منتظر بمونم خودش

دوباره زنگ بزنه.

قفل گوشیه باز کردم و دستمو روی اسمش نگه داشتم.

همینطور داشتم فکر میکردم چیکار کنم که دوباره زنگ زد.

ذوق زده تماسو وصل کردم ولی حرفی نزد.

کیارش هم چند ثانیه ای سکوت کرد.

داشتم به صدای نفس هاش گوش میکردم که اسممو صدا

زد:

کیارش - پناه

دلیم یک "جانم" میخواست که نثار لحن پر احساس

کیارش موقع صدا زدن اسمم بکنم ولی باز عقلم بود که از

این جدال نابرابر پیروز بیرون اومدم.

-بله

کیارش - من دم درم میشه بیای پایین کارت دارم.

آروم و بی قرار پرسیدم:

-چرا اومدی اینجا؟

کیارش - بیا میگم بهت.

باشه ای گفتم و بعد از پوشیدن مانتو و شالم بی سر و صدا

از خونه بیرون رفتم.

در حیاط رو باز کردم و نگاهمو توی کوچه چرخوندم.

کمی پایین تر از خونه پارک کرده و به کاپوت ماشین تکیه داده بود.

جلو رفتم و روبه روش ایستادم.

بدون اینکه تغییری توی وضعیتش ایجاد کنه به چشمام زل زد.

-سلام

تکون خوردن لب هاش نشون از جواب دادنش بود.

هیچ حرفی نمیزد و فقط نگاهم میکرد.

با حسی که هیچ وقت تو نگاهش ندیده بودم.

-چیزی شده؟

کیارش-سوار شو بریم.

مشکوک پرسیدم:

-کجا بریم؟

ولی کیارش جوابی نداد و در ماشینو برام باز نگه داشت.

سوار شدم و دیگه چیزی نپرسیدم.

[۴: ..

پاشو روی پدال گاز گذاشت و با سرعت بالایی ماشین رو به

حرکت درآورد.

از ترس به صندلی چسبیده بودم و جرئت هیچ حرفی رو

نداشتم.

دست راستمو به کناره ی صندلی گرفتم و آب دهنم رو پر
سر و صدا قورت دادم.

نمیدونم کیامهر چی بهش گفته بود که تا این اندازه کلافه
و عصبی به نظر میرسید.

مطمئناً قضیه بیشتر از چیزهایی بود که کیامهر برای من
توضیح داد.

نگاهم به نیم رخش بود و منتظر بودم چیزی بگه تا از
آشوب درونم کم بشه.

ذهنم شدیداً درگیر بود.

کیارش - کیامهر چی ازت میخواست؟

موقع گفتن این حرف احساس میکردم فکش منقبض شده
و حرص زیادی تو لحنش.

-چیزی نخواسته.

سرشو به طرفم چرخوند و با چشم های جمع شده نگاهم کرد.

کیارش - به من راستشو بگو پناه... چی بهت گفته...
چه اتفاقی بین این دو برادر افتاده که کیارشو انقدر بهم ریخته کرده؟!

گیج بودم... با نگاه نامفهومی بهش خیره شدم و گفتم:
-آخه من نمیدونم چی باید بهم بگه؟
کیارش - اصلا چرا بهم زدید؟
نمیدونستم باید منم به دروغ کیامهر دامن بزنم یا منکرش بشم؟!

انقدر از حرفای کیامهر شوکه بودم که نمیدونستم چی درسته و چی غلط.

برای حرفی که میخواستم بزنم تردید داشتم.
با صدای خیلی آرومی گفتم:

-کیارش تو داری اشتباه میکنی اونطوری...

کیارش - بسه پناه...بسه... اصلا نمیخوام چیزی بشنوم.

از خدا خواسته ساکت شدم و نگاهمو از چهره ی عصبی
کیارش گرفتم.

به خیابون خلوت چشم دوختم ولی برخلاف نگاهم، ذهنم
جای دیگه ای سیر میکرد، جایی حوالی کیارش و حرف
هایی که قرار بود ازش بشنوم.

با توقف ماشین به اطراف نگاه کردم.

چرا منو آورده بود بام تهران؟!

سرمو به طرف کیارش چرخوندم و سوالی به چشماش زل
زدم.

[۴: ..

با سر اشاره کرد که پیاده شم.

پیاده شدم و کنار کیارش که به ماشین تکیه داده بود
وایستادم.

-چرا اومدیم اینجا؟

بدون اینکه نگاهشو از شهر بگیره جواب داد:

کیارش- اومدیم که تکلیف یه چیزایی رو روشن کنم.

-تکلیف چی؟

بالاخره به من نگاه کرد و با یه چرخش روبه روم وایستاد.

نگاه نافذشو به چشمام دوخت.

کیارش- تو مالِ منی پناه، حقِ منی، سهمِ منی... اینو تو
گوشت فرو کن... تورو نه به دانیال، نه کیامهر و نه هیچ مرد
دیگه ای نمیدم...

مات و مبهوت به فک منقبض شده ش خیره بودم...

دوباره داشتم رفتار جدیدی رو از کیارش میدیدم...

رفتاری که حتی تو تصورم نمی گنجید.

یک قدم بهم نزدیک شد و فاصله ی بینمون رو تقریبا به
صفر رسوند.

برای بهتر دیدنش سرمو بالا گرفتم.

کیارش - دیگه کافیه هرچقدر صبر کردم... کافیه هرچقدر یه
گوشه وایستادم و اجازه دادم هر کسی هر بلایی خواست
سرت بیاره.

احساس میکردم بین زمین و آسمون معلقم.

درک درستی از حرفای کیارش نداشتم، انگار داشتم خواب
میدیدم.

قاعدتا اگه خواب هم باشه باید برای من یه رویا باشه... پس
چرا من احساسو نمیفهمیدم؟!

چرا خوشحال نبودم؟!

کیارش - پناه دیگه نمیذارم کسی بهت نزدیک بشه، دیگه
نمیذارم کوچیکترین آسیبی بهت برسه.

-ولی تو... تو زن داری.

نگاهشو از چشمام به سمت لب هام سوق داد.

کیارش - جدا شدیم.

و بعد از تموم شدن حرفش لب هاشو روی لب هام گذاشت.

آروم و ملایم شروع به بوسیدنم کرد.

احساس میکردم فشارم شدیداً افت کرده و اگه بین کیارش

و ماشینش گیر نکرده بودم افتادتم قطعی بودم.

۴..:]

باورم نمیشد... این کیارش بود؟! 

کیارشی که روزی بهم گفته بود فکر منو از سرت بیرون

کن حالا درحال بوسیدنم بود؟! 

چطوری باید مطمئن میشدم که خواب نیستم؟! 

با فاصله گرفتن کیارش نگاهم خود به خود به زمین دوخته

شد.

کیارش - من تا حالا به هیچ دختری ابراز علاقه نکردم پناه،
تو برای من اولینی... بخاطر همین نمیدونم تو این شرایط
باید چی بگم فقط میدونم امکان نداره از دست بدم...
امکان نداره بذارم ازم بگیرنت... من نه دارایمو، که جونمو
به پات میریزم.

من برای کیارش اولینم؟!
پس اون عکس تو اتاقش کی بود؟!
اگه زودتر بهم میگفتن یه روزی کیارش این حرفارو بهت
میزنه قطعاً یه پوزخند تحویل اون شخص میدادم و میگفتم:
-تو کیارشو نمیشناسی که همچین حرفی میزنی. کیارش
آدم این حرفا نیست.

ولی حالا همه چی فرق کرده بود.
کیارش همه ی معادلات ذهن منو بهم ریخته بود.
دستشو زیر چونه م گذاشت و سرمو بالا گرفت.

نگاهم به نگاه پر حرارتش گره خورد.

کیارش - راستش من آدم رمانتیکی نیستم و میدونم حرفایی
که زدم طوری که دخترا دوست دارن نبود ولی در هر
صورت تو حق نداری منو رد کنی...

لبخندی که روی لبم نشست دست خودم نبود.

کیارش تمام رویای من تو این مدت بود.

مگه میتونستم برای رسیدن به رویام لبخند نزدم؟!

- الان داری ازم خواستگاری میکنی؟

کیارش هم لبخند زد.

کیارش - یه چیزی تو همین مایه ها.

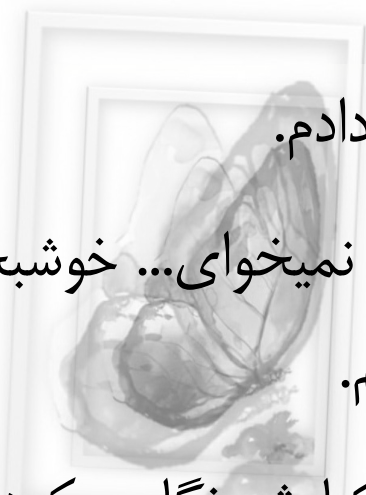
دلم کمی ناز کردن میخواست برای مردی که مرد بودنش
رو خیلی زودتر ثابت کرده بود.

- باید فکر کنم.

با صدای بلند خندید.

کیارش - عجب رویی داری تو... که باید فکر کنی آره؟
خودمم خنده م گرفته بود ولی لبمو گاز گرفتم تا مانع
خندیدنم بشم.

۴..:]

سرمو به معنی آره تگون دادم.
کیارش - پس معلومه منو نمیخوای... خوشبختانه منم آدمی
نیستم بیخودی اصرار کنم.
وارفته به قیافه ی جدی کیارش نگاه میکردم.
یعنی به این زودی جا زد؟! 

به طرف ماشین رفت و پلیورشو از صندلی عقب برداشت.
دوباره کنارم برگشت و پلیورو روی شونه هام انداخت.
تازه حس کردم چقدر سردمه.
کنار گوشم آروم لب زد:

کیارش - من تازه تو رو به دست آوردم حتی یه درصد هم
فکر نکن بیخیالت شم.

نفس راحتی کشیدم.

روی زمین تکیه به ماشینش نشست و با کشیدن دستم منم
کنار خودش نشوند.

کیارش - همه ی امروزو اینجا نشسته بودم و به تو فکر
میکردم.

- راست میگی؟

فقط سرشو تکون داد.

یهو انگار چیزی یادش اومده باشه سرشو به طرفم چرخوند
و با اخم های درهم پرسید.

کیارش - بین تو و کیامهر چی گذشت پناه؟

با عشق به چشمای تیره ش خیره شدم.

- بین منو کیامهر هیچی نبوده... داداشت سر کارت گذاشته.

کیارش - یعنی چی؟

-اونو دیگه از خودش پرس.

از کیارش رو گرفتم.

-میشه ازت یه سوال پرسم؟

کیارش - پرس

-اون دختری که عکسش رو دیوار اتاق خوابته کیه؟

بالاخره پرسیدم سوالی رو که خیلی وقته ذهنمو درگیر کرده.

ابروهاش از تعجب بالا پرید.

کیارش - چشمم روشن به اتاق خوابم سرک کشیدی؟

خجالت زده لبخندی زدم.

- محض کنجکاوی بود بخدا... به چیزیم دست نردم.

یهو یاد عکسش افتادم که هنوزم تو کیف پولم بود.

-البته یه چیزو برداشتم.

کیارش - چی؟

-یه عکس

[۴: ..

متعجب پرسید:

کیارش - کدوم عکس؟

-حالا بعدا نشونت میدم.

کمی مکث کردم و بعد مردد پرسیدم:

-نمیخواهی جواب سوالمو بدی؟

پای راستشو دراز کرد و سرشو به طرف مخالف من چرخوند.

نمیدونستم به چی خیره شده فقط احساس میکردم برخلاف

خودش فکرش جای دیگه ای بود.

حدس اینکه تو گذشته ها سیر میکرد و خاطراتشو به یاد

آورده خیلی سخت نبود.

سکوتش که طولانی شد گفتم:

-اگه دوست نداری بگی اشکالی نداره.

این حرفی که زدم اصلا از ته دلم نبود ولی نمیتونستم
مجبورش کنم به حرف زدن.

کیارش - بیست سالم که بود تازه فهمیدم اون چیزی که
دلم میخواد نیستم... تازه فهمیدم از خودم و زندگیم راضی
نیستم... میخوام قید دانشگاهمو بزنم ولی به اصرار بابام
ولش نکردم و رشته ای که هیچ علاقه ای بهش نداشتم رو
ادامه دادم... ولی نتونستم بیخیال علاقه م بشم و در کنارش
عکاسی رو دنبال کردم... عاشق بچه ها بودم، همیشه
دوربینم همراهم بود و از هر بچه ای که میدیدم عکس
میگرفتم...

روشو به طرفم برگردوند و عمیق به چشمام خیره شد.

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

کیارش - یه روز از دانشگاه که برمی گشتم جانان رو دیدم
که در حال گل فروختن بود. دختر بامزه و معصومی بود که

تو یه نگاه به دلم نشست... باهاش که حرف زدم فهمیدم
باباش مرده و مامانش دوباره ازدواج کرده، ناپدریشم
مجبورش میکرد کار کنه...

با شنیدن حرفش تازه فهمیدم از من بدبخت ترم هست.
من حداقل وقتی بچه بودم بابا و پویا رو داشتم که اجازه
نمیدادن آب تو دلم تکون بخوره.

بیچاره این بچه چی کشیده بود؟!

خیلی سخته آدم پشت و پناه نداشته باشه، من این دردو
خیلی خوب درک میکردم ولی با این تفاوت که من بچه
نبودم و خودم میتونستم کار کنم.

[۴: ..

قلبم به درد اومده بود و تیر میکشید.

با شنیدن صدای کیارش دوباره حواسمو به حرفاش جمع کردم.

کیارش - انقدر معصومیت نگاهش روم تاثیر گذاشته بود که تا یک هفته خواب و خوراک نداشتم و همه ی ذهنمو درگیر کرده بود... بالاخره دلم طاقت نیاورد و بعد از کلی گشتن پیداش کردم... آدرس خنوشونو گرفتم و با ناپدریش حرف زدم... قرار شد من ماهانه یه پولی رو بهش بدم و اونم در عوض دیگه جانان رو واسه کار نفرسته...
لبخند غمگینی زد و آهی کشید.

DONYA I E M A M N O E
DONYA I E M A M N O E

کاملا معلوم بود خیلی دوشش داره.
نمیدونستم خوشحال باشم اون چیزی که فکر میکردم نبوده یا بخاطر درد و بدبختی اون دختر بیچاره ناراحت باشم؟!
حرفایی که میشنیدم برام قابل باور نبود.

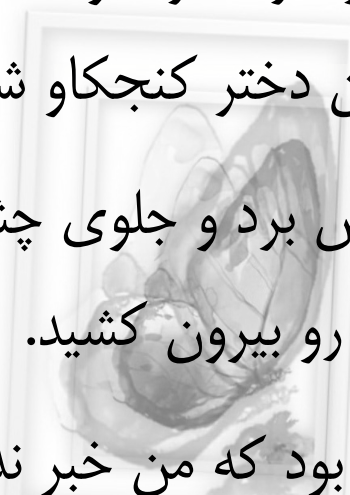
با اینکه رفتار کیارش رو با بچه های کار دیده بودم ولی انتظار نداشتم برای یه بچه همچین کاری رو کرده باشه.

برای هزارمین بار به انسانیت کیارش ایمان آوردم و بیشتر
از اون به عشقی که داشتم افتخار کردم.

لیاقت کیارش خیلی بیشتر از عشق من بود و من چقدر
خوشبخت بودم که کیارشو کنارم داشتم.

خیلی دلم میخواست زودتر حرف بزنه و ادامه حرفاشو
بشنوم... واقعا نسبت به اون دختر کنجکاو شده بودم.

دستشو داخل جیب شلوارش برد و جلوی چشمای پر بهت
من پاکت سیگار و فندکی رو بیرون کشید.

کیارش کی سیگاری شده بود که من خبر نداشتم؟! 

هیچ وقت ندیده بودم سیگار بکشه.
DONYAIEAMANOI

تقریبا مطمئن بودم از هر نوع مواد مخدری بیزاره.

پس چطور حالا خودش سیگار میکشید؟!

همچنان با چشمای از تعجب گرد شده به کیارش نگاه
میکردم که سیگارشو روشن کرد و بوی آشنایی به مشامم
رسید.

خدای من... باید باور میکردم؟!!

کنت لیمویی من حالا تو دستای کیارش بود؟!!

چرا کنت لیمویی؟!!

میتونستم اینو به خودم ربط بدم؟!!

.. ۴:]

چشم از دستش گرفتم و به چشماش دوختم:

-از کی سیگاری شدی؟

پک عمیقی به سیگارش زد:

کیارش - سیگاری نیستم فقط وقتایی که اعصابم بهم

ریخته س میکشم.

سعی کردم به بوی سیگار توجهی نکنم و وسوسه ی کشیدنش رو از سرم بیرون کنم.

سرمو به ماشین پشتم تکیه دادم و چشمامو بستم.

کیارش - همه چیز خوب پیش میرفت... حسابی به جانان وابسته شده بودم و احساس میکردم دخترمه... برای خوشحالیش حاضر بودم هر کاری بکنم... هر چیزی که لازم داشت براش میگرفتم و اجازه نمیدادم حسرت چیزی به دلش بمونه... ولی دو سال پیش با مردن مامانش همه چیز به هم ریخت... میخواستم هر طور شده حضانتشو از ناپدریش بگیرم و بیارمش پیش خودم ولی کارای قانونیش طول میکشید و نمیشد به راحتی انجامش داد.

دوباره سیگاری از پاکتش بیرون کشید.

دستاش به شدت میلرزید و نمیتونست سیگارشو درست بگیره.

واضح بود فشار زیادی رو تحمل میکرد.

دستم روی دستش گذاشتم.

-کیارش خوبی؟

سرش به طرفم چرخید و نگاهم میکرد ولی احساس
میکردم منو نمیبینه.

انگار روحش جای دیگه ای بود.

دوباره صداش زدم:

-کیارش جان... حالت خوبه؟

سرشو تکیه داد و زیر لب زمزمه کرد:

کیارش - خوبم... خوبم

DONYAIEAMANOE

-اگه حالت خوب نیست ادامه نده.

بدون اینکه از سیگارش بکشه اونو روی زمین با حرص
زیادی خاموش کرد و گفت:

کیارش - نه میخوام بگم. میخوام یکم قلبمو سبک کنم...
دوساله که قلبم داره میترکه.

دستشو بین موهاش چنگ زد و با صدای خشدار و بمش
ادامه داد:

کیارش - تو همین درگیری های دادگاه برای مسابقه بوکس
دعوت شدم به آمریکا... یه سفر یه هفته ای بود. کارارو به
وکیلتم سپردم و خودم واسه مسابقه آماده شدم.

.. ۴:]

نمیدونم تو اون تاریکی درست دیدم یا توهم زدم ولی
احساس کردم یه قطره اشک از چشمش پایین چکید.
کیارش - وقتی داشتم میرفتم، تو فرودگاه که بودم بهم
زنگ زد و گفت باید حتما منو ببینه ولی من دیرم شده بود و
نمیتونستم به دیدنش برم... بهش گفتم کارشو تلفنی بگه
ولی گفت چیز مهمی نیست و بعدا حرف میزنیم... من
احمقم فکر کردم واقعا مهم نیست و توجهی نکردم... آمریکا

که بودم کیامهر زنگ زد و گفت جنازه ی جانان رو تو خونه
شون پیدا کردن...

دستاش از عصبانیت مشت و رگ کنار شقیقه ش متورم
شده بود.

به چشماش نگاه کردم... یه کاسه خون شده بود.

کیارش - اون بیشرف انقدر کتکش زده و ولش کرده بود که
از خونریزی زیاد مرده بود... خودشم فرار کرد و پلیس
نتونست پیداش کنه... از همسایشون شنیدم میخواست به
زور شوهرش بده به یه پیرمرد که طلبکارش بود ولی جانان
مخالفت کرده... احتمالا به همین خاطر اون بلا رو سرش
آورده...

طفلکی چقدر زجر کشیده.

اشکام ناخودآگاه روی گونه هام چکید.

کیارش - جانان فقط شونزده سالش بود... همه ش تقصیر
من بود اگه من اون روز نرفته بودم اون اتفاق نمی افتاد...

اگه من رفته بودم دیدن جانان همه چیزو بهم میگفت و
اون بی ناموسو میکشتم...

صداشو پایین آورد و با لحن پر حسرتی گفت:
کیارش - من باعث مرگ جانانم... من اون دختری که به کشتن
دادم.

دستم روی دست مشت شده ش گذاشتم و گفتم:
-اروم باش کیارش... تو تقصیری نداشتی.

کیارش - داشتم... همه چی تقصیر منه... لعنت به من که
نتونستم مراقبش باشم... لعنت به اون مسابقه ی کوفتی که
باعث شد جانانو از دست بدم.

بلیط ها رو دست من داد و خودش به طرف بوفه ی داخل
سینما رفت.

نگاهمو یک ثانیه هم ازش دور نمیکردم.

من مثل آدمی بودم که در حال خفه شدن و یهو به اکسیژن
میرسه، همون اندازه که اون آدم برای هوا حرص میزنه منم
برای دیدن کیارش حرص میزدم.

دلم میخواست هر لحظه کنارم باشه و حتی یک لحظه هم
ازم دور نشه.

کیارش آروزی محال من بود که حالا به حقیقت تبدیل
شده.

چطور میتونستم چشم ازش بگیرم وقتی داشتنش فقط توی
رویا میدیدم.

من حتی اگه روزی هزار بار هم خدا رو شکر میکردم برای
بودن کیارش، کم بود.

کیارش - پناه خواست کجاس؟

صدای کیارش منو از دنیای افکارم بیرون کشید.

ظرف پاپ کورن رو از دستش گرفتم و گفتم:

-همینجا.

لبخندی زد و دستشو پشت کمرم گذاشت.
به طرف سالن سینما هدایتیم کرد و کنار گوشم آرام گفت:
کیارش - من که میدونم حواست پیش منه چرا انکار
میکنی؟

نگاه پر عشقمو به چشم های خندونش دوختم:

-حالا اگه انکار نکنم چی میشه؟

کیارش - هیچی فقط شاید منم دلم سوخت و حواسمو
فرستادم پیش تو.

با مشت به بازوش کوبیدم:

-مسخره

کیارش - حواست هست امروز خیلی دست بزن پیدا کردی؟
همه ی اینا رو میزنم به حسابت و بعدا باید واسه همشون
تاوان پس بدی، دیگه خوددانی.

حینی که روی صندلی هامون مینشستیم گفتم:
-حقته

کیارش - تو این همه زبونو کجا قایم کرده بودی؟ بذار خرت
از پل بگذره بعد زبون درازی کن...

سرشو جلوتر آورد و خیلی جدی ادامه داد:

کیارش - کم کم دارم پشیمون میشم... یهو دیدی روز
عروسی شدم دوماه فراری اونوقت دیگه التماس هم کنی
برنمیگردم.



رومو ازش گرفتم و زیر لب زمزمه کردم:

-خودشیفته.

کیارش - شنیدم چی گفتیا

خندیدم.

-بهتر

با شروع شدن فیلم سکوت کردیم.

کیارش به پرده ی سینما چشم دوخت و من به نیم رخ
جذاب کیارش.

شاید یکی از دلایلی که دلم میخواست با کیارش به سینما
برم همین بود که تو تاریکی و با خیال راحت یه دل سیر
نگاهش کنم.

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و به طرف کیارش کج
کردم.

چهره ی کیارش با اون ته ریشی که کمی از همیشه بلندتر
شده بود از نظر من زیبا ترین نقاشی خدا بود.

دلم میخواست دوربینشو داشتم تا این صحنه رو برای
همیشه ثبت کنم.

خیلی زود کیارش متوجه ی نگاه خیره م شد و سرشو رو به
من چرخوند.

بدون اینکه حرفی بزنه فقط نگاهم میکرد.
صدای خنده ی سالن نشون میداد فیلمی که پخش میشد و
من حتی اسمشو نمیدونستم کمدی بود.

اسم فیلم چه اهمیتی داشت وقتی بهترین فیلم زندگی من
همینجا کنار خودم در حال پخش بود؟!

ژانر فیلم چه اهمیتی داشت وقتی عاشقانه ترین فیلمی که
تو عمرم دیدم همین نگاه کیارش بود؟!
کیارش - یه نگاهم به فیلم بندازی بد نیست.

پچ پچ وار گفتم:

-تو فیلمتو نگاه کن من چیز بهتری واسه دیدن دارم.

لبخندی زد و سرشو به حالتی که من سرمو گذاشته بودم
درآورد.

+نگاه کن این دختره چجوری مخ میزنه... خاک بر سر منو
تو.

به طرف راستم که دو تا دختر نشسته بودن نگاه کردم.
دختر کناریم وقتی نگاهمو روی خودیش دید خندید و گفت:
+عزیزم اینطوری پررو میشه بذار اون نازتو بکشه. بعدا
پشیمون میشیا.

این دختر که خبر نداشت از اتفاقات زندگی من.
لبخند کمرنگی زدم.

-منتظرم عقد کنیم بعد گوششو بییچونم.

[۴: ..



DONYAIEAMNOE

DONYAIEAMNOE

لبخند کمرنگی زدم:

-منتظرم عقد کنیم بعد گوششو بییچونم.

دوباره خندید:

+بعید میدونم بتونی.

یعنی عشقم به کیارش انقدر تابلو بود؟!
دیگه چیزی نگفتم و اینبار سعی کردم بدون نگاه کردن به
کیارش فیلمو ببینم.

هرچند چیزی از فیلم نفهمیدم و همچنان حواسم درگیر
کیارش بود.

بعد از تموم شدن فیلم باهم از سالن سینما بیرون رفتیم.
ساعت دوازده شده بود و خوابم می اومد ولی دلم
نمیخواست برم خونه.

دوست داشتم تا ساعت ها کنار کیارش بشینم و بودنشو با
همه ی وجودم حس کنم... به تلافی تموم این روزایی که
شبا با یادش میخوابیدم و روزا با رویای داشتنش بیدار
میشدم.

من راحت به کیارش نرسیدم... درسته برای داشتنش هیچ
تلاشی نکردم ولی تو این مدت خیلی زجر کشیدم.

نمیخواست راحت از کنار با هم بودنمون بگذرم... باید از
تک تک لحظه های بودن کیارش لذت میبرد.

کیارش - چرا سوار نمیشی عزیزم؟

نگاه گیجمو به کیارش دوختم.

اصلا نفهمیدم کی به پارکینگ رسیدم.

درو باز کردم و سوار شدم.

دستشو که به سمت سوئیچ برد گرفتم و اجازه ندادم ماشینو
روشن کنه.

وقتی نگاه متعجب کیارش به چشمام دوخته شد گفتم:

-میشه نریم خونه؟

دستمو آروم نوازش کرد و گفت:

کیارش - پس چیکار کنیم؟

لبخند دندونمایی زدم:

-بریم یه پارکی بشینیم.

کیارش - چشم خانوم شما امر بفرما.

-چشمت بی بلا آقا.

ماشینو روشن کرد و از پارکینگ خارج شد.

دستمو به طرف ضبط ماشین دراز کردم و دکمه ی پلی رو زدم.



" میگفتم اگه از کنارم بری

شاید بوی بارونو یادت بره

نشونیمو حتی نوشتم برات

شاید این خیابونو یادت بره

میگفتم یه مدت ازم دور شی

مبادا به این دوری عادت کنی

حواست نباشه دلم با توئه

خدایی نکرده خیانت کنی "

به کیارش نگاه کردم.

اونم مثل من غرق آهنگ شده بود و گاهی آروم همراهش
زمزمه میکرد.

[۴: ..

برای یه لحظه دانیال توی ذهنم نقش بست... با فکرش لرز
به تنم نشست.

من واقعا از دانیال و تهدیدش حسابی ترسیده بودم.
خدا خدا میکردم هیچ وقت از زندان آزاد نشه هرچند مطمئن
بودم این سه سال حبسش به زودی تموم میشه و باید
خودمو برای دوباره دیدنش آماده کنم.

"میگفتم ازم دور شی ممکنه

یه جایی از این فاصله خسته شی

بیفته تبِ شونه هام از سرت

به یه شونه ی تازه وابسته شی

چقد ریختم توو دلم بغضمو

نه ابری نه بارونی نه شونه ای

فقط وقتی پرسیدم عاشق نشی

نگاه کردی و گفتی دیوونه ای؟

تماشا نکن حال من خوب نیست

مث پرده توو باد چین میخورم

هوایی نبودى بفهمی منو

دارم مثل بارون زمین میخورم"

با توقف ماشین نگاهمو از خیابون که بخاطر نم نم بارون

کمی خیس شده بود گرفتم و به کیارش دوختم.

-پیاده شیم؟

نگاهی به لباسام انداخت و گفت:

کیارش - داره بارون میباره، لباس گرم نیست مریض
میشی.

با لحن مظلومی گفتم:

-هوا خوبه مریض نمیشم... خواهش میکنم.

لبخند گرمی زد:

کیارش - باشه پس پلیور منو از عقب بردار بپوش.

نگاهم روی تیشرتش نشست:

-پس خودت چی؟

کیارش - خودتو با من مقایسه نکن بچه جان.

نیشگونی از بازوش گرفتم.

-بچه خودتی.

قبل از اینکه چیزی بگه یا حرکتمو تلافی کنه با سرعت از

ماشین پیاده شدم و پلیورشو از صندلی عقب برداشتم.

کیارش هم بعد از من پیاده شد و به طرف پارک کوچیکی
که اونجا بود رفتیم.

-کیارش همه عکسات واسه پس فردا آماده س؟
سرشو تکون داد و گفت:

کیارش - عکسا آماده س ولی دیزاین نمایشگاه هنوز تموم
نشده... باید فردا از صبح برم اونجا... نمیدونم میرسم
تمومش کنم یا نه.

[۴: ..



DONYAIEEMAMNOE

دست چپمو دور بازوش حلقه کردم و بهش چسبیدم:
لبخندی روی لبای کیارش نشست.
با ذوق گفتم:

-منم میام کمکت.

کیارش - کارش زیاده خسته میشی. با این دستم که
نمیتونی کاری کنی.

-خسته نمیشم میخوام پیام... اصلا میام که فقط بهت
روحیه بدم... میدونم که با دیدن من کلی انرژی میگیری.
دیگه مخالفتی نکرد و با خنده گفت:

کیارش - این همه اعتماد به نفسو از کجا آوردی؟
-دیگه دیگه...

به طرف آلاچیقی که وسط پارک بود رفتیم و روی نمیکتی
که زیرش بود نشستیم.

رو به کیارش کج نشستیم و پرسیدم:

-کیارش از کی فهمیدی عاشقمی؟
نگاه نافذشو به چشمام دوخت.

شاید اونم مثل من نمیدونست از کی این عشقو حس کرده.

کیارش - دقیقشو یادم نیست فقط اولین باری که حس کردم تو رو فقط برای خودم میخوام شبی بود که میعادو کنارت دیدم. تو رو رسوند دم خونه یادته که؟
با شوق زیادی به حرفاش گوش میدادم.
- معلومه که یادمه.

کیارش - اون موقع دلم میخواست میعادو زیر مشت و لگد بگیرم و تا میخوره بزنمش.
با صدای بلند خندیدم.

- پس چرا چیزی بروز ندادی؟ همش پوزخند تحویل میدادی...
DONYAIEAMNOE
DONYAIEAMNOE

اخم کمرنگی بین ابرو هام نشوندم و با لحن معترضی ادامه دادم:

- کیارش اوایل متنفر بودم از پوزخندات ولی کم کم بهش عادت کردم... تازه جدیداً به خودمم سرایت کرده.

آروم خندید و دستشو دور کمرم حلقه کرد.
منو به طرف خودش کشید و سرمو روی شونه اش گذاشت.
چه حس نابی بود داشتن یه تکیه گاه... یه تکیه گاه محکم
مثل کیارش... کیارشی که بزرگترین ناجی زندگی من بود...
کیارشی که از مرد بودن چیزی کم نداشت.

کیارش - اون روزی که گفתי میخوای از خونه م بری
احساس کردم یه تیکه از قلبمو کندی و با خودت بردی...
تازه اون روز بود که تونستم به خودم اعتراف کنم واقعا
میخوامت... فکر اینکه داری میری پیش میعاد دیوونه م
میکرد. ولی میخواستم وانمود کنم چیزی نشده... میخواستم
وانمود کنم به من ربطی نداره.

[۴: ..

دستشو روی سرم گذاشت و موهامو نوازش کرد.

کیارش - چرا بهم نگفتی میعاد چه نسبتی باهات داره.
با لبخندی که روی لبم جا خوش کرده بود و حتی یک
لحظه هم قصد محو شدن نداشت گفتم:
-نمیدونستم برات مهمه... فکر میکردم هر چیزی که به من
مربوطه کوچیکترین اهمیتی برات نداره.
روی موهامو بوسید.

کیارش - تو از همون اولم برام متفاوت بودی نمیگم تو نگاه
اول عاشقت شدم ولی از نظرم با همه ی دخترا فرق داشتی
و این تورو خیلی خاص کرده بود... خب حالا تو بگو از کی
فهمیدی منو دوست داری؟

من خیلی زود قلبمو به کیارش باختم.
با فکر به اون روزا قلبم درد میگرفت.
روزایی که فکر میکردم کیارش عاشق یه نفر دیگه س و یه
عشق ممنوعه بود واسم.

چه روزای سختی بود.

خیلی سخته یه نفرو با همه ی وجودت بخوای ولی مطمئن باشی نمیتونی داشته باشیش.

-اولین باری که من عشقمو حس کردم شبی بود که حالت بد شده بود... همون شبی که با بدترین لحن ممکن تو ذوقم زدی.

سرمو از روی شونه ش بلند کردم و به صورتش نگاه کردم.
-چطوری دلت اومد اون حرفارو بهم بزنی کیارش؟ میدونی
چقدر قلبمو شکستی؟ میدونی تا چند روز حالم بخاطر حرفات بد بود؟

لبخند غمگینی زد:

کیارش - خودم حالم از تو بدتر بود ولی لازم بود بهت بگم... من اون موقع نمیدونستم یه روزی عاشقت میشم، نمیخواستم بهم وابسته بشی اونطوری بیشتر اذیت میشدی.

- با همه ی اینا نباید اونطوری دلمو میشکوندی من به خیالتم دلخوش بودم... میدونی خیلی بی رحم و خشن بودی؟

خندید و دوباره بغلم کرد:

کیارش- در عوض تو مهربون و مظلوم بودی... همین مظلومیت منو دیوونه میکرد. من واقعا دلم نمیخواست انقدر ضعیف باشی... دلم میخواست هرطور شده کمکت کنم.

- و چقدر خوب این کارو کردی.

به یاد روزی که کمپ بودم و از درد به خودم میپیچیدم ولی بخاطر کیارش همه چیزو تحمل میکردم آروم گفتم:

- تو نبودی من چیکار میکردم؟!

.. ۴:]

نگاهمو تو سالن خالی نمایشگاه چرخوندم و گفتم:

-اینجا که هیچی نیست پس عکسات کو؟

همزمان که در نمایشگاهو میبست جواب داد:

کیارش - عکسا تو انباره.

و به گوشه ی سمت راست سالن که در چوبی قهوه ای

رنگی بود اشاره کرد.

به طرف همون در رفتم و گفتم:

-کسی اینجا نمیاد؟ من شالمو بردارم؟

کیارش - نه کسی نمیاد راحت باش.

شالمو برداشتم و داخل انباری رفتم.

به تنها چیزی که شبیه نبود انباری بود.

یه اتاق بزرگ بود که تابلوی های کیارش خیلی مرتب یه

گوشه روی هم چیده شده بود.

جلو رفتم و به تابلو ها که همه عکس از بچه های کار
بودن نگاه کردم.

عکسایی که در عین غمگین بودن شیرین و پر از حس
زندگی بودن.

با دیدن عکس دو نفره ای که من از کیارش و اون دختری
که فکر کنم اسمش یلدا بود گرفتم، ناخودآگاه لبخندی روی
لبم نقش بست.

انتظار نداشتم این عکس هم جز عکسای نمایشگاهش
باشه.

DONYAIEAMANOI
DONYAIEAMANOI

کیارش - به چی میخندی؟

سرمو به طرفش چرخوندم به چهار چوب در تکیه داده و
دست به سینه نگاهم میکرد.

نگاه الانش با روزای اولی که رفته بودم خونه ش قابل
مقایسه نبود.

اون موقع سرد و یخی بود و آدم رو میترسوند ولی حالا
گرمای عجیبی داشت طوری که دلمو گرم میکرد.
رفتار کیارش با من خیلی تغییر کرده بود.
چشم از کیارش گرفتم و به عکس دوختم.
به این

و عکس کیارش و یلدا رو با دست راستم بالا گرفتم.
کیارش هم لبخند زد.
بیا کمک کن اینارو ببریم.

کیارش - فعلا باید یه دستی به پارتیشنا بکشم خیلی وقته
اینجا نمایشگاه نبوده همه جارو خاک گرفته.

کیارش آخرین تابلو رو وصل کرد و گفت:
کیارش - چطور شد؟

.. ۴:]

نگاهمو دور تا دور نمایشگاه چرخوندم.

عکس هایی که کیارش خیلی هنرمندانه خلقشون کرده بود
روی دیوار و پارتیشن های چوبی سفید رنگ به زیبایی جا
گرفته بود.

-عالمیه... مطمئنم بهترین نمایشگاه عکس سال میشه.
خندید:

کیارش - حالا اینطوری هم نگی باور میکنم که خوب شده.
-بده خواستم انرژی بدم؟... حالا ول کن این حرفارو بیا یه
چیزی بخوریم.

با اینکه اونجا میز و صندلی بود ولی دلم میخواست رو زمین
بشینیم.

زیراندازی که از ماشین کیارش برداشته بودم رو انداختم و
خودم نشستم.

ساندویچ های کتلتی که مامان برامون گرفته بود رو از
پلاستیک بیرون آوردم و یکی رو به کیارش که کنارم
مینشست دادم.

کیارش - به به چه کدبانو شدی.

گازی به ساندویچم زدم.

-اینا کار مامانه من از این هنرا ندارم.

کیارش - پس سریعتر یاد بگیر...

صداشو کمی کلفت کرد:

کیارش - زن من باید آشپزیش عالی باشه.

میدونستم شوخی میکنه ولی با حرص زیادی گفتم:

-پس بگو خدمتکار میخوای نه زن.

لبخند زد:

کیارش - همینه که هست.

روی زمین دراز کشید و سرشو روی پام گذاشت.

-خیلی پرویی بخدا.

کیارش - اره میدونم.

دستم روی موهاش کشیدم:

-چقدر موهاش سفید شده.

با خنده گفت:

کیارش - پیر شدم دیگه.

یهو خنده از روی لبش محو شد و نیم خیز شد، با لحن

کاملاً جدی گفت:

کیارش - پناه من سال از تو بزرگترم یهو به خودت میای

میبینی تو اول جوونیده و من پیر شدم... مطمئنی بعدا

پشیمون نمیشی؟

دستم روی شونه ش گذاشتم و دوباره سرشو روی پام

گذاشتم:

-به جای این حرفا بگو با بابات حرف زدی؟

چشماشو بست و آروم گفت:

کیارش - درمورد چی؟

کیارش - درمورد چی؟

موهامو پشت گوشم زدم و خیره به چشمای بسته ش گفتم:

- درمورد خودمون... درمورد ازدواجمون.

اخم کرد.

کیارش - چرا باید درمورد ازدواج من و تو با بابام حرف

بزنم؟

- کیارش من دلم میخواد وقتی باهم ازدواج کنیم که باباتم

راضی باشه.

کیارش - من احتیاجی به اجازه ی بابام ندارم.

حرصم گرفته بود از این همه لجبازیش.

-چرا مثل بچه ها رفتار میکنی؟ داریم درمورد بابات حرف
میزنیم غریبه که نیست. لازمه که راضی باشه... خواهش
میکنم باهات حرف بزنی دلم میخواد تو مراسم عقدمون
باشه.

کیارش - باشه عزیزم بخاطر تو حرف میزنم... ولی مطمئنم
که نیما.

دیگه بحثو ادامه ندادم و یه پرتقال از بین میوه هایی که
مامان برامون گذاشته بود برداشتم.
مشغول پوست گرفتن پرتقال بودم که گوشیم زنگ خورد.
گوشیم کنار کیارش بود و دستم نمیرسید.
کیارش برش داشت و نگاهی به صفحه ش انداخت:
کیارش - میعاده.

گوشیو ازش گرفتم و تماسو وصل کردم.
روی اسپیکر گذاشتم و سلام کردم.

صدای شاد میعاد تو فضای بزرگ نمایشگاه پخش شد.
میعاد- سلام آبجی خانوم خوبی؟ کجایی؟ هنوز پیش اون
نامزد دیلاقتی؟ چرا برنمیگردی دیگه؟ نمیگی دلمون واست
تنگ میشه؟

همینطوری تند تند سوال میپرسید و اجازه نمیداد من
جوابشو بدم.

کیارش- یه نفس بکش خفه نشی... درضمن دیلاقم
خودتی.

میعاد که با شنیدن صدای کیارش حرفشو قطع کرده بود،
همینکه کیارش ساکت شد دوباره شروع کرد:

میعاد- به به جناب داماد... خوبی برادر؟ چه خبرا؟ خوش
میگذره؟... خواهرمو چیکار کردی؟ چرا حرف نمیزنه؟

خنده م گرفته بود از این همه پر حرفیش.

-تو یه دقیقه دندون به جیگر بگیر منم حرف میزنم.

میعاد- چشم من دیگه حرف نمیزنم شما بفرمایید.

-مطمئنی دیگه حرفی...

میعاد- راستی کی میرید دنبال کارای عقدتون؟

کیارش- چقدر حرف میزنی پسر... خسته نشدی؟

میعاد- کی با تو حرف زد من با خواهرم بودم.

کیارش- خوبه همش یه ماهه دیدیش انقدر خواهرم
خواهرم میکنی.

میعاد- بین کیارش اگه بخوای بین منو پناه فاصله بنداری

بد حالتو میگیرم... حواستو جمع کن بعدا نگی نگفتی...

کلافه از کل کل کیارش و میعاد با صدای نسبتا بلندی
گفتم:

-بسه دیگه چقدر بحث میکنید.

میعاد- اینو به اون کیارش خان بگو... من که کاریش ندارم
فقط به سوال پرسیدم.

برای اینکه دوباره بحث نکنن گوشی رو از روی اسپیکر
برداشتم و کنار گوشم گرفتم.

-دو هفته دیگه گچ دستمو باز کنم میریم سراغ آزمایش و
اینجور کارا...

میعاد- به به خیلی مبارکه... یه عروسی حسابی افتادیم پس.
نگاهی به کیارش که در حال جمع کردن وسایل بود انداختم
و لب زدم:

-چرا جمع میکنی؟

ساعت روی مچشو نشونم داد.

به ساعت نگاه کردم... دو و نیم بود، چقدر زود زمان گذشت.

ساعت سه افتتاحیه نمایشگاه بود.

بلند شدم و گوشی رو با شونه م نگه داشتم.

تو جمع کردن وسایل به کیارش کمک کردم و روبه میعاد
گفتم:

-بیخود به دلت صابون نزن خبری از عروسی نیست یه عقد
محضری میگیریم فقط.

میعاد- یعنی چی؟ مگه ما دخترمونو از سر راه آوردیم که
همینجوری بفرستیمش خونه ی شوهر؟ باید یه عروسی
درست و حسابی واست بگیره.

آینه کوچیکمو از کیفم درآوردم و نگاهی به خودم انداختم.
-حالا بعدا درموردش حرف میزنیم... برو حاضر شو توهم بیا
اینجا.

میعاد- باشه ولی به اون شوهر دیلاق خسیست بگو نمیذارم
بدون عروسی خواهرمو ببري.

-وا بده دیگه میعاد.

متعجب پرسید:

میعاد- چی بدم؟

رژ لبمو برداشتم و سریع روی لبم کشیدم.

-میعاد من باید برم... فعلا.

و قبل از اینکه دوباره منو به حرف بگیره تماسو قطع کردم.
با کیارش نمایشگاه رو مرتب کردیم و همه ی وسایل اضافه
رو توی انباری گذاشتیم.

کم کم نمایشگاه شلوغ شد و قبل از همه کیامهر و ونوس
اومدن.

مشغول صحبت با ونوس درباره ی کالکشن جدیدش بودم
که متوجه ی دختری شدم که کنار کیارش وایستاده بود و
میخندید.

به کیارش نگاه کردم.

اخم کرده بود و با همون پوزخندایی که الان شدیدا به نظرم
جذاب می اومد نگاهش میکرد.

به ونوس ببخشیدی گفتم و به طرفشون رفتم.

دلم میخواست با دستای خودم خفه ش کنم... دختری
عوضی برای عشق من اینطوری با ناز میخندید.

نزدیک که شدم صدای پر عشوه ی دختری که آرایش
غلیظی کرده بود به گوشم خورد.

+آقا کیارش کی وقت داری من واسه سفارش عکاسی
مزاحم بشم؟

دو قدم آخرو بلند برداشتم و کنار کیارش ایستادم.

ساعد دستشو گرفتم و رو به اون دختر که با تعجب به
دستمون نگاه میکرد گفت:

-عزیزم آقا کیارش خیلی وقته سفارش قبول نمیکنه.

لبخند حرص درآری زدم و این بار خیره به کیارش گفتم:

-مگه نه کیا جان؟

هرچقدر تونستم التماس تو چشمام ریختم و خیره به
کیارش منتظر تاییدش بودم.

ولی نگاه کیارش طوری بود که احساس میکردم هر لحظه
ممکنه یه "نه" بگه و حسابی حالمو بگیره.

برخلاف انتظارم لبخند مهربونی زد و گفت:

کیارش - بله خانومم درست میگه من خیلی وقته سفارش
شخصی نمیگیرم.

لبخند رضایتی روی لبم نقش بست و با حس پیروزی به
چهره ی وارفته ی دختر نگاه کردم.

دیگه چیزی نگفت و ازمون دور شد.

بعد از رفتنش کیارش آروم خندید و کنار گوشم گفت:

کیارش - حسودِ جذابِ من.

شال سفیدمو که گل های ریز صورتی داشت روی موهام
انداختم و مرتبش کردم.

آرایشم نسبت به همیشه بیشتر بود و با خودم احساس
غریبی می کردم.

حیف که مامان کلی سفارش کرده بود دست به آرایشم نزنم
وگرنه حتما صورتمو میشستم و به سبک خودم رژ و ریملی
میزدم.

به چشمای سبزم که با خط چشم، بزرگ تر از همیشه دیده
میشد نگاه کردم.

احساس می کردم بعد از مدت ها زندگی داره روی خوششو به
منم نشون میده... رویاهام داشت رنگ حقیقت میگرفت و
این غیر قابل باور ترین اتفاق زندگیم بود.

با تقه ای که به در خورد چشم از آینه گرفتم و به طرف در
چرخیدم:

-بفرمایید

در باز شد و مامان داخل اومد.

بههم نزدیک شد و با ذوق سر تا پامو نگاه کرد.

پریمه- الهی دورت بگردم مامان جان چقدر ماه شدی.

با شک نگاهی به لباسام انداختم و پرسیدم:

-واقعا خوب شدم؟ این لباسا بههم میاد؟

پریمه- معلومه که بهت میاد عزیزم.

بغلم کرد و گونه م رو بوسید.

پریمه- ایشالا بختتم مثل لباست سفید باشه دخترم.

لبخند پر استرسی زدم و گفتم:

-مرسی

نمیدونم چرا از صبح دلشوره داشتم... هرچقدر میخوام

فکرمو درگیر مراسم کنم و خوشحال باشم بی فایده بود و

ذهنم در حال منفی بافی بود.

پریمه- عزیزم کیارش اومده... اگه آماده ای بیا پایین.

-باشه میام الان.

بعد از رفتن مامان دوباره نگاهی به خودم انداختم و وقتی از خوب بودن سر و وضعم مطمئن شدم از اتاق بیرون رفتم.

میعاد که روی مبل پذیرایی نشسته بود با دیدن من بلند شد و سوتی زد.

میعاد- بالاخره افتخار دادی تشریف بیاری عروس خانوم؟! چند قدم برداشت و دقیقا جلوم وایستاد.

چشماشو ریز کرد و با دقت به صورتم زل زد.

متعجب پرسیدم:

-چیزی شده؟

میعاد- دیگه میخواستی چی بشه؟ تو روز روشن داری کلاه
سر پسر مردم میذاری... انتظار داری من ساکت بشینم و
چیزی نگم.

-یعنی چی؟ از چی حرف میزنی؟
با لبخند گفت:

میعاد- والا انقدر عوض شدی که نشناختمت... چهره
واقعیتو به اون بیچاره نشون بده... بعدا بری صورتتو بشوری
سکته میکنه ها.

هیچ وقت دست از مسخره بازی برنمی داشت... همیشه در
حال لودگی بود.

-خیلیم دلش بخواد... اصلا تو چرا شدی وکیل وصی
کیارش؟

میعاد- دلم براش میسوزه... اون الان حالیش نیست داره
چیکار میکنه، دو روز دیگه پشیمون میشه که دیگه دیره...

پریمه- میعاد ول کن این حرفارو بذار پناه بره کیارش
منتظرشه.

میعاد- من که کاریش ندارم... برو خواهر من، مراقب خودت
باش.

از مامان و میعاد خداحافظی کردم و بیرون رفتم.
کیارش جلوی خونه پارک کرده و خودش به ماشین تکیه
داده بود.

کت و شلوار مشکی رنگی که برای عقد خریده بودیم
حسابی به تنش نشسته بود و خوشتیپ تر از همیشه شده
بود.

از ماشین فاصله گرفت و به طرفم اومد.
دسته گل رزی که دستش بود رو جلوم گرفت و خیره به
چشمام لب زد:

کیارش- جز عشق، جهان نکته ارزنده ندارد...

گل های رز سفید رو ازش گرفتم و با لبخند از ته دلی
گفتم:

-همیشه باش کیارش... دلم به بودن تو گرمه.

دست راستشو روی چشمش گذاشت:

کیارش - چشم بانو... همیشه در خدمتم.

در ماشینو برام باز کرد و کنار وایستاد تا سوار شم... بعد از
من خودشم سوار شد و ماشینو روشن کرد.

-کجا میری کیارش؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

کیارش - مگه نباید بریم آتلیه عزیزم؟

-همیشه قبلش بریم یه جایی؟

کیارش - کجا؟

به لکنت افتادم:

-ام... میگم یه سر بریم پیش... بابات؟

کیارش - پناه جان ما قبلا دراین مورد حرف زدیم خودتم
خوب میدونی بابام راضی نمیشه بیاد... رفتنمون هیچ فایده
ای نداره.

۴

خودمم میدونستم حق با کیارشه ولی میخوامم برای
آخرین بارم که شده شانس خودمو امتحان کنم.
دلم راضی نمیشد کیارش بخاطر من از خانواده ش دور
بشه.

-کیارش همین یه بار... بخاطر من.

ماشینو کنار خیابون نگه داشت و به طرف من چرخید.
بعد از چند ثانیه سکوت گفت:

کیارش - پناه الان زنگ میزنم یه چیزی میگه حال دوتامونو
میگیره.

نگاه پر خواهشمو به چشماش دوختم.
خودمم نمیدونستم این همه اصرارم بخاطر چیه.
کیارش - باشه عزیزم... فقط بخاطر تو یه بار دیگه زنگ
میزنم.

همینم خوب بود، شاید دلش به رحم اومد.
گوشیشو از روی داشبورد برداشت و شماره ی باباشو گرفت.
-بذار رو اسپیکر.

حرفمو نشنیده گرفت و گوشی رو کنار گوشش گذاشت.
با استرس به کیارش نگاه میکردم.
کیارش - سلام بابا

نمیدونم باباش چی گفت که فوراً اخماش درهم شد.
کیارش - زنگ زدم بگم امروز عقده اگه دوست داشتی تا
ساعت دو خودتو برسون به محضری که آدرسشو میفرستم.
چند ثانیه ساکت شد و بعد عصبی و با صدای بلندی گفت:

کیارش - بابا احترامت واجبه ولی اجازه نمیدم هرچی از
دهنت درمیداد... نه تو گوش کن، پناه انتخاب منه و تا آخر
عمر پای انتخابم میمونم پس بهتره این حرفارو بریزی
دور...

صورتش از عصبانیت قرمز شده بود و احساس میکردم
رگای کنار شقیقه ش در حال ترکیدنه.
فریاد زد:

کیارش - بسه دیگه... اون دختری که داری درموردش حرف
میزنی تا چند ساعت دیگه میشه زن من... من نمیذارم
پشت سر زنم حرف باشه.

گوشی رو قطع کرد و محکم روی صندلی عقب پرت کرد.
از خشم زیاد نفس نفس میزد.

با دیدن حال کیارش به غلط کردن افتاده بودم... کاش
بهش نمیگفتم به باباش زنگ بزنه.

دست راستشو دور فرمون مشت کرد و چشماشو بست.

دستمو روی دستش گذاشتم و آرام گفتم:

-کیارش خوبی؟

چشم باز کرد و نگاهم کرد... عمیق و پرنفوذ.

لبخند محوی زد و گفت:

کیارش - مگه میشه تو کنارم باشی و خوب نباشم... گور
بابای همه ی غصه ها... فقط تو مهمی واسم... فقط تو...

DONYAIEAMNOE

پله های محضر رو همراه کیارش بالا رفتیم، ضربان شدید
قلبمو به خوبی حس میکردم.

نمیدونستم این حجم از اضطرابی که داشتم طبیعی بود و همه ی دخترا موقع عقدشون اینجوری بودن یا من خیلی استرس داشتم.

دستمو نامحسوس روی قلبم گذاشتم و جلوتر از کیارش داخل رفتم.

تنها افراد تو محضر مامان و والا و میعاد و کیامهر بودن. مطمئناً یکی از خلوت ترین عقد هایی بود که این محضر به خودش دیده.

میعاد- هیچ معلوم هست کجایی؟ مگه ما علاف شما دوتاییم که یه ساعته منتظرمون گذاشتین؟

-اجازه هست بیایم تو؟ یا میخوای همش غر بزنی؟
روی صندلی نشست و گفت:

میعاد- چون امروز عقدته چیزی نمیگم بهت.

با صدای خنده ی کیارش سرمو به طرفش چرخوندم.

کیارش - خداروشکر چیزی نمیگی.

والا - بچه ها ول کنید این حرفارو بیاید بشینید.

دیگه چیزی نگفتیم و روی صندلی هایی که مخصوص عروس و دوماه بود نشستیم.

سفره ی عقد به زیبایی با رنگ سفید و طلایی تزئین شده بود.

نگاهم از آینه ی جلومون روی صورت کیارش نشست... وقتی متوجه نگاه خیره م شد با لبخند گرمی لب زد:

کیارش - بالاخره تموم شد.

سرمو چرخوندم و اینبار خیره به چشماش گفتم:

-چی تموم شد.

کیارش - فاصله ی بینمون.

.. ۴:]

عاقده - عروس خانوم، آقای داماد اجازه هست شروع کنم؟

با صدای عاقد چشم از کیارش گرفتم و قرآن رو از روی میز
جلوم برداشتم.

به طور اتفاقی بازش کردم و چشم به آیات مبارک قرآن
دوختم.

کیارش - بله بفرمایید.

صدای آروم مامان که با والا حرف میزد به گوشم رسید:

پریمه - میبینی چقدر بهم میان والا؟

والا آروم سرشو تکون داد و گفت:

والا - ایشالا که خوشبخت بشن.

لبخندی از این همه محبتش روی لبم نشست.

عاقد - به مبارکی و میمنت و در پناه عنایات خاص امام
زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف پیوند آسمانی عقد دائم
و همیشگی، بین دوشیزه محترمه سرکار خانم پناه بهداد و
آقای کیارش سعادت اجرا و منعقد می گردد.

کیارش سرشو بهم نزدیک کرد و زمزمه کرد:
کیارش - از آخرین لحظات مجردیت نهایت لذتو ببر که از
این به بعد قراره اسیر بشی.

یکه خورده به کیارش نگاه کردم.

-چی میگی کیارش؟

لبخند زد و با دست راستش دوبار روی قلبش کوبید.

کیارش - قراره تا آخر عمر اینجا اسیر بشی.

لبخندش به منم سرایت کرد.

-خیلی لوسی کیارش

DONYAIEAMNOE

با چشم به عاقد اشاره کرد و گفت:

کیارش - هیس عاقد داره خطبه رو میخونه.

چشم غره ای بهش رفتم و به عاقد گوش سپردم.

عاقد - دوشیزه محترمه مکرمه سرکار خانم پناه بهداد آیا

بنده وکیلما شما را به عقد زوجیت دائم و همیشگی آقای

کیارش سعادت به صدّاق و مهریه ّ یک جلد کلام الله
مجید ، یک آینه و شمعدان، یک شاخه نبات و مهریه
شاخه گل رز سفید با این شرط که مهریه به ذمه ّ زوج
مُکَرَّم دین ثابت است و عِنْدَ الْمُطَالِبِ به سرکار عالی تسلیم
خواهند داشت. و شروطی که مورد توافق طرفین بوده در
آورم؟... آیا بنده وکیلیم؟

مسخره بود اگه منتظر باشم مثل عقد های عادی عاقد سه
بار ازم سوال بپرسه.

.. ۴:]

نگاهمو به چهره ی شاد مامان دوختم و با لبخندی که
واقعی ترین لبخند کل زندگیم بود گفتم:

-با اجازه ی بزرگترا بله.

صدای سوت زدن میعاد تو سالن خلوت محضر پخش شد.
مثل بچه ها تند تند دست میزد و سوت میکشید.

عد از بله گفتن کیارش، کیامهر حلقه ها رو بهمون داد.
اول کیارش حلقه ی منو دستم کرد و بعد من دست کیارشو
گرفتم و حلقه ی ساده ای که اسم من داخلش حک شده
بود رو دستش کردم.

انقدر از دیدن حلقه ی دستم ذوق زده شدم که دستمو بالا
گرفتم و با چشمایی که مطمئنم از خوشحالی برق میزد
بهش خیره شدم.

کیارش- اگه میدونستم انقدر از دیدن حلقه ذوق زده میشی
زودتر واست میگرفتم.

بی اهمیت به حرف کیارش گفتم:

-خیلی به دستم میاد، نه؟

دستمو گرفت و روی حلقه م رو بوسید.

کیارش- میدونی که...

میعاد وسط حرف کیارش پرید و با اخم مصنوعی گفت:

میعاد- خجالت بکش برادر... اینجا کشور اسلامی، خانواده
نشسته این کارا چیه تو ملام میکنی؟
والا که پشت سر میعاد وایستاده بود با مشت به بازویش زد و
گفت:

والا- پسر مگه تو مرض داری؟ چرا انقدر مردم آزاری؟
روبه ما کرد و ادامه داد:

والا- تا جوونید عاشقی کنید که وقتی پیر شدید حس و
حالشو ندارید.

بعد از تموم شدن حرفش پدرانه پیشونیم رو بوسید و به
کیارش گفت:

والا- مراقب دخترم باش که خدایی نکرده آخ بگه روزگارتو
سیاه میکنم.

با خنده این حرفو زد ولی ابهتی که داشت آدمو وادار میکرد
حرفشو جدی بگیره.

کیارش با عشق نگاهم کرد و لب زد:

کیارش - بیشتر از جونم مراقبشم.

میعاد به حالت مسخره ای ادای عق زدن درآورد و گفت:

میعاد - جمع کن بابا این لوس بازیارو حالم بهم خورد.

-آقای میعاد خان از قدیم گفتن حسود هرگز نیاسود.

.. ۴:]

با تعجب سرشو به چپ و راست چرخوند و گفت:

میعاد - با منی؟؟ واقعا فکر میکنی من به شوهر تو حسودی

میکنم؟ آخه ازدواج با تو حسودی داره؟ من واقعا دلم واسه

کیارش میسوزه این بیچاره هنوز نفهمیده چه کلاه گشادی

سرش رفته.

با دیدن کیارش که آروم میخندید حرصم گرفت:

-چیه خوشت اومد؟ اگه پشیمون شدی بگو هنوزم دیر نشده ها.

خنده ی کیارش به سرعت محو شد.

کیامهر که تا اون لحظه ساکت کنار کیارش وایستاده بود با خنده گفت:

کیامهر- غلط کرد زن داداش... به دل نگیر.

با خنده و شوخی های میعاد از محضر بیرون رفتیم و بعد از خداحافظی باهاشون، سوار ماشین کیارش شدیم.

کیارش- خب عیال محترم کجا دوست داری بریم؟

-ام... دلم میخواد بریم شمال.

کیارش- پس محکم بشین که بریم شمال.

خندیدم:

-شوخی کردم دیوونه... بریم خونه. الان چه وقت شمال

رفته هیچی همرامون نیست.

نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره به خیابون نسبتا شلوغ
چشم دوخت:

کیارش - کی گفته همرامون نیست؟ من چمدونارو بستم.
از خوشحالی جیغ کشیدم.

باورم نمیشد... واقعا تو اون موقع هیچی نمیتونست به اندازه
ی یه سفر دو نفره خوشحالم کنه.

کیارش - فقط قبلش بریم دم خونه که یه سوپرایز دارم
واست.

دستامو بهم کوبیدم و ذوق زده گفتم:

-من میمیرم واسه سوپرایز... چی هست حالا؟

کیارش - عه زرنگی؟ اگه بگم که دیگه سوپرایز نیست.

با اینکه داشتم از فضولی میمردم ولی دیگه چیزی نپرسیدم
و منتظر موندم تا به خونه برسیم.

با توقف ماشین انگار دنیا رو بهم دادن سریع دستمو به
دستگیره ی در گرفتم که کیارش قفل مرکزی رو زد.
به طرفش برگشتم:

-چرا درو قفل کردی؟

.. ۴:]



کیارش - چون قرار نیست تو بیای بالا؟
-یعنی چی؟

کیارش - چشمتو ببند و قول بده تا وقتی برنگشتم باز
نکنی.

-تا تو برگردی که من دق میکنم.

کیارش - زود برمیگردم تو فقط قول بده چشمتو باز نکنی.
لب برچیدم.

-آخه...

کیارش - اینطوری همیشه تو قابل اعتماد نیستی.

کراوات مشکیشو باز کرد و روی چشمام بست.

اعتراض کردم:

-چی کار میکنی دیوونه؟

کیارش - دو دقیقه تحمل کن زود برمیگردم.

قبل از اینکه دوباره حرفی بزنم از ماشین پیاده شد و رفت.

از هیجان زیاد قلبم تند تند میزد... دلم میخواست زودتر

بفهمم جریان چیه.

با دست راستم حلقه م رو به بازی گرفتم و آروم پامو به کف

DONYA IEMAM NOE

ماشین میکوبیدم.

با باز شدن در خوشحال گفتم:

-چه زود برگشتی... حالا چشمامو باز کنم؟

بدون اینکه جواب سوالمو بده ماشینو روشن کرد و با سرعت

بالایی حرکت کرد.

کمی به جلو پرت شدم... قبل از اینکه سرم به شیشه جلو
برخورد کنه دستمو به داشبورد گرفتم و گفتم:

-چته کیارش چرا اینطوری رانندگی میکنی؟

دوباره به صندلی تکیه دادم و با لحن شادی گفتم:

-چشمامو باز کنم دیگه؟

بازم حرفی نزد.

ضربان قلبم از هیجان و ترس بالا رفته بود...

صدای بوق تماس تو فضای ماشین پخش شد.

به کی زنگ میزد؟! DONYAIEAMAMNOE

دیگه خسته شدم از سکوتش... دستمو به کراوات گرفتم تا

از روی چشمام بردارم که با صدای کیارش که از پشت خط

جواب داد:

کیارش - بله

خون توی رگ هام یخ بست.

اگه کیارش پشت خط بود پس کسی که کنار من رانندگی
میکرد کی بود؟!

نفسم به سختی بالا می اومد و حتی جرئت باز کردن
چشمامو نداشتم.

عرق سردی از پشت سرم تا پایین ستون فقراتم حرکت
کرد.

احساس میکردم بدنم فلج شده و توان هیچ حرکتی رو
ندارم.

صدای عصبی کیارش از گوشی پخش شد:

کیارش - مگه مرض داری زنگ میزنی حرف نمیزنی؟

- آره یه مرضی تو وجودمه... مرض عشق میدونی چیه
دیگه؟

دنیا روی سرم آوار شد... انگار منتظر یه تلنگر بودم تا به
خودم پیام.

به گوشام اعتماد نداشتم سریع دستمو به کراوات کیارش
گرفتم و از روی چشمام برداشتم.

خودش بود... گوشام اشتباه نکردن.

نمیتونستم نفس بکشم... دستمو به یقه ی لباس سفیدم
گرفتم و از گردنم دورش کردم.

انگار کیارش هم مثل من جا خورده بود که چیزی نگفت.

دانیال سرشو چرخوند و با لبخند پیروز مندانه ای به چشمام
خیره شد.

با نگاهش بهم میگفت دیدی گفتم برمیگردم... دیدی گفتم
منتظرم باش.

زبونمو تند تند تکون میدادم تا شاید چیزی بگم ولی
نمیشد... هیچ صدایی از گلوم خارج نمیشد، طوری که حس
میکردم هیچ وقت توانایی حرف زدن رو نداشتم.

بالاخره کیارش سکوت خفقان آور بینمون رو شکست.

کیارش- زنگ زدی به من که چی بشه؟

نیم نگاهی به من انداخت.

پوزخند صدا داری زد و با لحن حرص درآری گفت:

دانیال- میتونستین زوج خوبی باشین، حیف...

همه ی انرژیمو جمع کردم و بالاخره تونستم با صدایی که

از زور بغض لرزون و خشدار شده بود بگم:

-کیارش... کیارش بیا

و بعد صدای حق هقم بود که فضای ماشینو پر کرد.

کیارش یکه خورده اسممو صدا زد و بعد از چند ثانیه انگار
که تازه فهمیده بود چی شده با صدای خیلی بلندی فریاد
زد:

کیارش - چه غلطی کردی بی ناموس... دانیال می...

دانیال گوشو قطع کرد و خیلی خونسرد گفت:

دانیال - خیلی شوهرت بی ادبه میدونستی؟ منم از آدمای
بی ادب متنفرم... از آدمایی که هیچکی رو آدم حساب
نمیکنن جز خودشون بیزارم... از کیارش که عشقمو ازم
گرفت حالم بهم میخوره.

از ترسم به در ماشین چسبیده بودم و وحشت زده به قیافه
ی آروم دانیال نگاه میکردم.

خیلی ریلکس رانندگی میکرد و زیر لب آهنگی رو زمزمه
میکرد.

صدای قلبم گوشم رو کر کرده بود و هر لحظه منتظر بودم
سینه م رو بشکافه و بیرون بپره.
هیچ وقت تا این اندازه ترسو با بند بند وجودم حس نکرده
بودم.

نمیدونستم دانیال چطور از زندان بیرون اومده و عین بختک
پریده روی خوشبختی من.
بدون اینکه به طرفم بچرخه نیم نگاهی بهم انداخت و
گفت:

دانیال - چرا ترسیدی عزیزم؟ مگه من ترس دارم؟
DONYAIEEMAMNOE
نفس نیم بندی کشیدم و با جون کردن گفتم:

-چطوری اومدی بیرون؟

با عشق نگاهی بهم انداخت و گفت:

دانیال - عشق قدرت هر کاری رو داره.

با زبون لبش رو خیس کرد و ادامه داد:

دانیال - کلاغا بهم خبر دادن میخوای با کیارش ازدواج کنی... منم نتونستم اون تو بمونم، سخت بود ولی نشدنی نبود، مرخصی گرفتم و اومدم پیش عشقم... برای همیشه... دو روزه مثل سایه دنبالتم ولی تو انگار تو فضا بودی و اصلا منو ندیدی.

گوشیشو که مدام زنگ میخورد، خاموش کرد.
دانیال - میتونستم تو این دو روز به دستت بیارم ولی نخواستم میدونی چرا؟
منتظر بهم نگاه کرد.

دانیال - نمیدونی؟... اشکال نداره خودم بهت میگم...
میخواستم کیارش معنی جدایی رو خوب حس کنه
همونطوری که من با گوشت و خونم حس کردم...
میخواستم عقد کنید بعد تو رو مال خودم کنم.

زار زدم:

-تو یه آشغالی...

اخماشو درهم کرد و عصبی گفت:

دانیال - بهت گفته بودم میمیرم برات یادته که؟

ماشینو روی دنده چهار انداخت و سرعتشو بالا برد.

دانیال - بهت گفته بودم بیشتر از جونم میخوامت یادته که؟

دوباره دنده رو عوض کرد و سرعتو بالاتر برد.

دانیال - بهت گفته بودم منتظرم باش برمیگردم یادته که؟

یادم بود... خیلی خوب یادم بود... مگه میشه کابوس این

شمامو فراموش کنم؟!

مگه میشه اون لحظه ای که دستبند به دست میبردنش رو

DONYAIEAMANOE

فراموش کنم؟!

.. ۴:]

با سرعت از بین ماشین ها لایی میکشید و تن و بدن منو

می لرزوند.

دانیال - به زودی میریم از اینجا... برای همیشه میریم... من و تو، بدون هیچ مزاحمی.

ماشینو کنار زمین خالی بزرگی که هیچ خونه ای اطرافش نبود پارک کرد و گفت:

دانیال - پیاده شو.

خودش پیاده شد و وقتی دید من هنوز نشستم در طرف منو باز کرد و با لحن آروم ولی ترسناکی گفت:

دانیال - عزیزم بهتره هرچی که بهت میگم رو سریع انجام بدی وگرنه مجبور میشم خودم با زور انجامش بدم.

چند ثانیه مکث کرد و وقتی حرکتی از طرف من ندید دستشو به طرفم دراز کرد.

با برخورد دستش به بازوم جیغ خفه ای از گلویم خارج شد و شتابزده گفتم:

-خودم میام... خودم میام ولم کن.

کنار وایستاد.

به سختی پاهای لرزونمو تکون دادم و پیاده شدم.

اطرافو با دقت نگاه کردم هیچ آدمی اون دور و اطراف پیدا نمیشد که ازش کمک بخوام... تنها اثری از آدم که اونجا پیدا میشد یه ماشین بود که اونم خیلی زود تشخیص دادم ماشینه دانیاله.

با دست به طرف ماشین خودش هدایتم کرد و مجبورم کرد سوار بشم.

به مسیر حرکتش نگاه کردم، به طرف لواسون میرفت.

دیگه سکوت فایده ای نداشت... نباید میذاشتم به خواسته ش برسه.

دانیال میخواست زندگی منو تباه کنه، باید برای یه بارم که شده زندگیمو نجات بدم.

نمیدونستم چطوری میتونم اینکارو بکنم ولی مطمئن بودم
همه ی تلاشمو میکنم و اگه موفق نشم خودمو میکشم...
من بدون کیارش نمیتونستم زندگی کنم، کیارش خیلی
وقته همه ی قلبمو به نام خودش زده بود.

به سمت دانیال چرخیدم و آرام گفتم:

-دانیال مگه نمیگی عاشقمی؟ به حرمت عشقت بذار برم
من الان شوهر دارم.

حتی ذره ای حالت چهره ش تغییر نکرد. همچنان خیلی
خونسرد رانندگی میکرد.

بدون اینکه نگاهی به من که از زور بغض و گریه به سختی
نفس میکشیدم بندازه گفت:

دانیال - من بهت گفته بودم برمیگردم اینکه تو صبر نکردی
تقصیر خودته... اینکه اون کیارش حرومزاده رو به من
ترجیح دادی مقصرش خودتی.

.. ۴:]

دستی به چشمای خیسم که با سرعت میبارید کشیدم.

-چرا نمیفهمی دانیال من کیارشو دوست دارم و ...

دانیال - تو بیجا کردی دوشش داری.

با دادی که زد رسماً خفه شدم حتی دیگه گریه هم

نمیکردم، اشکام متوقف شده بود و فقط بغض بزرگی راه

گلوب رو بسته بود.

دانیال - کاری میکنم که دیگه حتی اسم کیارشم یادت

نمونه.

ولوم صداشو پایین آورد و با لحن غمگینی گفت:

دانیال - تو فقط باید منو دوس داشته باشی.

کف دستشو محکم روی فرمون کوبید.

دانیال - میفهمی پناه؟ فقط من... دیگه حرف نزن نمیخوام

صدا تو بشنوم.

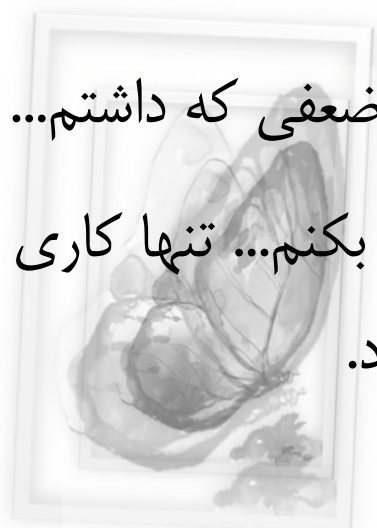
بازو هامو بغل گرفتم و بیچاره تر از همیشه نالیدم:

-دانیال ترو خدا...

دانیال - ساکت شو پناه... وادارم نکن کاریو که دوست ندارم
انجام بدم.

چشمامو بستم... اشکای حلقه بسته تو چشمم با عجله پایین
چکید.

حالم بهم میخورد از این وضعی که داشتم...
از اینکه نمیتونستم کاری بکنم... تنها کاری که از دستم
برمی اومد گریه کردن بود.



DONYAIE MAMNOE

با توقف ماشین چشمامو که از زور گریه روی هم افتاده بود،
باز کردم... ماشینو تو حیاط یه ویلای بزرگ پارک کرده بود.

ترس با سرعت بالایی به قلبم هجوم آورد و ضربانشو
نامنظم کرد... انگار تازه به عمق فاجعه پی برده بودم.

نگاهمو به دانیال که قصد پیاده شدن داشت دوختم و با
گریه گفتم:

-دانیال تروخدا بذار برم... چون هر کی که دوست داری
بگذر ازم.

اهمیتی به زجه زدن هام نداد و پیاده شد... به طرف من
اومد و درو باز کرد، بدون هیچ حرفی دستمو گرفت و
محکم کشید... با سرعت حرکت میکرد و دنبالش کشیده
میشدم.

التماس هام به جیغ زدن تبدیل شده بود ولی دانیال توجهی
نمیکرد.

در ویلا رو باز کرد و منو به داخل هول داد.

نتونستم خودمو کنترل کنم و روی زمین افتادم... زانو هام با
برخورد به سرامیک درد گرفت ولی به دردش اهمیتی ندادم
و بلند شدم.

به طرف در رفتم که با صدای بلندی گفت:

دانیال - فکر فرارو از سرت بیرون کن پناه تا من نخوام تو
یک قدم هم نمیتونی از این خونه دور شی.

خدایا باید چه غلطی میکردم؟!

از این دانیالی که داشتم میدیدم هر چیزی برمی اومد.

چند قدم ازم دور شد و نزدیک به آشپزخونه ای که
میتونستم کانترشو ببینم وایستاد.

دانیال - ناهار خوردی؟

من درحال سخته کردن بودم و دانیال از ناهار حرف میزد.

مغزم کاملاً قفل کرده بود و هیچ راهی برای نجات دادن
خودم به ذهنم نمیرسید.

احساس میکردم فشارم افتاده، همونجا کنار در روی زمین
نشستم و پاهامو جنین وار توی شکمم جمع کردم.

دانیال - اونجا نشین، سرده مریض میشی.

با صدای دانیال سرمو بلند کردم و نگاهش کردم.

نمیتونستم دانیالو درک کنم... از طرفی نگران سلامتیم بود و از طرفی منو به زور آورده بود اینجا و میخواست زندونیم کنه.

گوشی و سوییچشو که روی کانتر گذاشته بود برداشت و به طرفم اومد.

کنارم جلوی در وایستاد و گفت:

دانیال - بلند شو پناه.

ذوق زده از اینکه میخوایم از اونجا بریم بلند شدم ولی با حرفی که زد همه ی ذوقم از بین رفت.

دانیال - برو رو مبل بشین سرامیکا سرده.

بی توجه به حرفش دوباره به حالت قبل نشستم و چیزی نگفتم.

حتی دیگه برای التماس کردن انرژی نداشتم.

چند ثانیه بهم زل زد و بعد از خونه بیرون رفت... صدای
قفل کردن در مثل ناقوس مرگ توی سرم صدا میداد.
به امید پیدا کردن راه فراری دستمو به زمین گرفتم و بلند
شدم.

سرگیجه و حالت تهوع داشتم و به سختی خودمو سرپا نگه
داشتم.

به همه جای خونه سرک کشیدم ولی نه راه فراری بود و نه
حتی تلفنی که بتونم به کیارش زنگ بزنم.

نا امید به آشپزخونه رفتم و شیر آبو باز کردم... چند مشت
آب به صورتم زدم و به پذیرایی برگشتم.

نمیدونستم چیکار کنم... انگار کنترل عقلمو یه نفر دیگه به
دست گرفته بود و اجازه نمیداد درست فکر کنم.

روی مبل دو نفره ای که گوشه ی پذیرایی کنار تلویزیون
بود نشستم و آرنجمو روی زانوم تکیه دادم.

سرمو خم کردم و دستمو بین موهام بردم... موهامو محکم کشیدم تا شاید تلنگری به ذهن قفل شده م وارد بشه و بتونم کاری بکنم ولی بی فایده بود هیچ راهی نتونستم پیدا کنم.

نمیدونم چقدر گذشت، یک ساعت... دو ساعت... یا شایدم بیشتر که با صدای باز شدن در سرمو کمی بالا گرفتم و با چشمای ورم کرده م به دانیال نگاه کردم.

دانیال هنوز منو ندیده بود... درو با پا بست و خرید های دستشو جلوی در آشپزخونه گذاشت.

نگاهشو تو پذیرایی چرخوند و تازه متوجه من شد.

نمیدونم چه شکلی شده بودم که با قدم های بلندی به طرفم اومد و نگران پرسید:

دانیال - خوبی پناه؟ چرا انقدر رنگت پریده؟

جوابی ندادم و همچنان با نگاه نفرت بارم بهش خیره بودم.

کنارم نشست و دست یخ زده م رو گرفت.

به سرعت دستمو عقب کشیدم و گفتم:

- به من دست نزن کثافت.

اخماشو درهم کشید... محکم تر دستمو گرفت و از بین

دندون های کلید شده ش غرید:

دانیال - با من درست حرف بزن پناه.

هرچقدر سعی کردم دستمو از بین دست قوی ش بیرون

بکشم بی نتیجه بود و جری تر میشد.

نگاهش تو صورتم میچرخید و حال منو بدتر میکرد.

دست چپشو دراز کرد و موهامو که تو صورتم ریخته بود

پشت گوشم زد.

دانیال - عاشق رنگ موهاتم... دیگه حق نداری رنگش

کنی.

نگاهش بین چشم ها و لب هام در گردش بود و من قدرت
هیچ حرکتی رو نداشتم.

زبونم بند اومده بود و فقط نگاهم بود که با بیچارگی به
دانیال دوخته شده بود.

ضربان قلبمو حس نمیکردم... نفسم سنگین شده بود و به
سختی بالا می اومد... کل بدنم میلرزید و احساس ضعف
شدیدی میکردم.

با جلو اومدن سرش رسماً سخته زدم...
سرشو کنار سرم نگه داشت و با لحن آروم و دلفریبی گفت:
دانیال - یه زندگی رویایی واست میسازم پناه... یه زندگی که
همه حسرتشو بخورن... تو فقط دلتو با من یکی کن من
کل دنیا رو به پات میریزم.

میشنیدم چی میگه ولی هیچ درکی از حرفاش نداشتم.

انگار کوله باری از کلمات درهم به ذهنم هجوم آورده بودن
و من قدرت سر و سامون دادنشون رو نداشتم.

با بوسه ریزی که به گوشم زد چشمام از ترس درشت شد و
حس انزجار کل وجودمو پر کرد...

اشکام بی وقفه میباریدن ولی کل بدنم بی حس شده بود و
نمیتونستم تکون بخورم...

صدای زنگ موبایلش که نمیدونستم کی روشنش کرده بود
منو از اون شرایط که درحال فلج کردنم بود نجات داد.

ازم فاصله گرفت و گوشیشو از جیب کت اسپورتش درآورد.

بعد از دیدن صفحه گوشیش نیم نگاهی به من انداخت و با
پوزخند گفت:

دانیال - کیارش فکر کرده من نمیفهمم زنگ میزنه تماسو
طولانی کنه تا پلیس ردیابی کنه.

بدون اینکه منتظر حرفی از طرف من باشه تماسو وصل
کرد و گفت:

دانیال - باز چیه؟

صدای داد کیارش تو اتاق پخش شد:

-دستت به ناموس من بخوره میکشمت دانیال... به ولای
علی زنده ت نمیدارم... فقط دعا کن هیچ وقت نبینمت...
با شنیدن صدای کیارش انگار جون تازه ای گرفتم و گردش
خونو تو بدنم دوباره حس کردم.

دانیال - من حقمو ازت گرفتم کیارش... خودتم خوب

میدونی پناه از اولم مال من بود...

کیارش - خفه شو حرومزاده... اسم زن منو به زبون کثیف
نیار.

پوزخندی به جلت و ولز کردن کیارش زد و گوشی رو قطع
کرد.

سیم کارتشو درآورد و با فندکی که روی عسلی بود
سوزوندش.

به پشتی مبل تکیه داد و پا روی پا انداخت.
دانیال - بلند شو پناه.

نگاه گنگمو به چشماش دوختم.

دانیال - بهت میگم بلند شو.

لحنش به اندازه ای ترسناک بود که وادار به اطاعتم کرد.
با حس عجیبی به سر تا پام نگاه کرد.

دانیال - برقص.

خشکم زد...

دانیال - برقص واسم پناه.

چشمام سیاهی میرفت و احساس میکردم دنیا دور سرم
میچرخه.

دانیال - برقص... برقص پناه... برقص برام.

ولوم صداش لحظه به لحظه بیشتر میشد و ضربان قلب من
لحظه به لحظه کند تر.

برقصم؟!

من باید برای دانیال میرقصیدم؟!

آرزو داشتم همون لحظه زمین دهن باز کنه و منو ببلعه ولی
دانیال همچین چیزی از من نخواست.

دیدم تار شده بود و چشمام دیگه چیزی نمیدید...

دستمو به سر دردناکم گرفتم و فشارش دادم.

یک آن احساس کردم زیر پام خالی شد و محکم زمین
خوردم.

همیشه فکر میکردم غش کردن یه روش خانوماس برای
ناز کردن ولی تازه میفهمیدم گاهی انقدر حالت بد میشه که
هیچ کنترلی روی اعضای بدنت نداری.

صدای دانیالو شنیدم وقتی بلند و نگران اسممو صدا زد ولی
نمیتونستم چشممو باز نگه دارم... انگار یه وزنه هزار
کیلویی روی پلکم بسته بودن و من توان نگه داشتنش رو
نداشتم.

دانیال دستشو زیر سرم برد و از زمین جداش کرد... چند بار
آروم به صورتم سیلی زد.

با اینکه بیهوش نبودم ولی نمیتونستم حرف بزنم یا واکنشی
نشون بدم انگار همه ی بدنم فلج شده بود...

شاید خودم اینطوری میخواستم و ترجیح میدادم دانیال
فکر کنه بیهوش شدم تا شاید دست از سرم برداره.

دانیال - پناه... پناه بلند شو...

تکونم میداد و پشت سرهم اسممو صدا میزد.

دانیال - پناه غلط کردم... اصلا من هیچی ازت نمیخوام تو
فقط کنارم باش کافیه واسم...

دست دیگه ش رو زیر زانو هام انداخت و از زمین بلندم کرد.
با احتیاط منو روی همون مبلی که روش نشسته بودیم
خوابوند و خودش ازم فاصله گرفت.
نمیدونستم کجا میره فقط صدای قدم هاشو میشنیدیم که
ازم دور میشد.

خیلی طول نکشید که دوباره صدای قدم هاشو شنیدم.
رو لبه ی مبل کنارم نشست.

صدای زمزمه آرومش به گوشم رسید:

دانیال - لعنت به من... لعنت به من که هیچ وقت نمیتونم
مثل آدم رفتار کنم.

عجیب بود ولی بغض شدیدی رو تو صداش حس میکردم.
حینی که با خودش حرف میزد چند قطره آب به صورت من
پاشید.

دیگه نمیتونستم بیشتر از این وانمود کنم بیهوشم... به
سختی چشمامو کمی باز کردم و اولین چیزی که دیدم
قطره اشکی بود که از چشم راستش پایین چکید.
باورم نمیشد دانیال داره گریه میکنه... چرا نمیتونستم حالشو
بفهمم؟!

دانیال - خوبی عزیزم؟

گیج بودم هنوز... سرگیجه یک لحظه هم دست از سرم
برنمی داشت.

دانیال - فشارت افتاده میرم یه چیز شیرین واست بیارم
بخوری.

کف دستمو روی پیشونیم گذاشتم و با تموم قدرتم فشار
دادم.

-من چیزی نمیخورم.

به چشمام خیره شد... نگاهش پر از حرف بود... پر از غم...
پر از حسرت.

رو ازم گرفت و نیم خیز شد.

شتابزده آستینشو گرفتم و اجازه ندادم بلند شه.

-دانیال من پیش تو باشم دق میکنم... بذا برم، تروخداا بذار
برم.

نگاهش به سرعت تغییر کرد... عصبانیت به چشماش دوید.

دانیال - پناه بذار آروم بمونم منو سگ نکن... تو که میدونی
کنترلمو از دست بدم دیگه حالیم نمیشه چیکار میکنم.

-آخه چرا میخوای کسیو که دوست نداره به زور کنار خودت
نگه داری؟

دوباره روی مبل نشست... خودشو روی صورتم خم کرد و
لب زد:

دانیال - در عوض من به جای دوتامون دوست دارم.

خدای من... کیارش بود.

خودش بلند شد و تهدیدوار روبه من گفت:

دانیال - پناه جلو بیای بد میبینی.

$$\left[\begin{array}{c} \text{c} \\ \vdots \end{array} \right] \dots$$

چیزی نگفتم و بی حرکت همونجا موندم.

هیچ استرسی تو نگاهش نمودم انگار میدونست کیارش
هرطور شده پیدامون میکنه و انتظار اومدنشو داشت.

به طرف در رفت و همزمان با صدای بلندی گفت:
دانیال - به تو یاد ندادن از دیوار خونه مردم بالا نری؟
کیارش - به تو چی؟ یاد ندادن به زن مردم چشم نداشته باشی؟

دانیال که به در رسیده بود نگاهی به من انداخت و با
چشمش برام خط و نشون کشید.
درو باز کرد و دست به سینه جلوی در وایستاد.
به محض باز شدن در کیارش به طرف دانیال حمله کرد و
یقه ی لباسشو تو مشتش گرفت.

من که با دیدن کیارش احساس میکردم میتونم درست
نفس بکشم بلند شدم و دو قدم جلو رفتم.

کیارش، دانیالو به دیوار کوبید و با خشمی که هیچ وقت
ازش ندیده بودم فریاد زد:

کیارش - از کی انقدر حرومزاده شدی؟

دانیال خیلی ریلکس بدون اینکه تلاشی برای جدا کردن
کیارش از خودش بکنه گفت:

دانیال - هیچ وقت یادت نره این تو بودی که پناهو از من
دزدیدی.

کیارش عصبانی مشتی به صورت دانیال کوبید... خون از
بینی دانیال جاری شد و با پشت دست پاکش کرد.

کیارش - بهت گفتم زنده ت نمیدارم... بهت گفتم دستت به
پناه بخوره میکشمت.

دانیال پوزخند صدا داری زد... شونه های کیارشو گرفت و
هولش داد.

دانیال - در حد این حرفا نیستی...

از ترس جرئت جلو رفتن نداشتم و از همونجا به درگیری
کیارش و دانیال زل زده بودم.

همه ی وجودم میلرزید و با هر ضربه ای که به همدیگه
میزدن جیغ میکشیدم.

به مشت های گره شده ی کیارش نگاه کردم، رگ های
بالای دستش بیرون زده بود و احساس میکردم در حاله
ترکیدنه.

دانیالو محکم به زمین کوبید و خودش روی شکمش
نشست...

سر دانیال به لبه ی پله ای که جلوی ورودی بود خورد و
میتونستم قرمزی خونو روی شقیقه ش ببینم.

DONYAIEAMNOE

[۴: ..

DONYAIEAMNOE

کیارش - تو که خوب میدونی آدمای زندگی من خط
قرمز من... تو دست گذاشتی رو بزرگترین خط قرمز من... تو
دست گذاشتی رو زن من بیشرف...

دانیال با این که از درد صورتش جمع شده بود ولی کوتاه
نیومد و با لحنی که حرص کیارشو بیشتر میکرد گفت:

دانیال - مطمئنی زننه؟

کیارش نعره ای زد و حینی که مشت های پی در پی شو به صورت دانیال میکوبید گفت:

کیارش - مرد نیستم اگه خونتو نریزم.

دانیال همه ی تلاششو برای مقاومت در برابر مشت های قدرتمند کیارش میکرد ولی موفق نبود و کل صورتش غرق خون شده بود.

دانیال - نفسای من به یاد پناه بالا میاد اگه اون نباشه میخوامش چیکار.

عصبانیت کیارش هر لحظه بیشتر میشد و اگه کاری نمیکردم دانیالو میکشت.

جلو رفتم و دست لرزونمو روی شونه ی کیارش گذاشتم ولی کیارش بدون اینکه حتی نگاهی به من بندازه گردن دانیالو گرفت و محکم فشار داد.

کیارش - من کور میکنم چشمیو که رو ناموسم هرز بره...
میشکنم دستیو که به ناموسم بخوره... میبرم نفسیو که به
یاد ناموسم بالا بیاد.

فشار دست کیارش روی گردن دانیال به حدی زیاد بود که
صورتش کبود شده بود.

کنارش روی زانوهایم نشستم و دستشو گرفتم:

-کیارش داره خفه میشه ولش کن...

انگار کر شده بود...

-کیارش تروخداااا...

دانیال هر دو دستشو به دستای کیارش گرفته بود و زور
میزد که خودشو نجات بده ولی حتی یک ذره هم از قدرت
دست کیارش کم نمیشد.

-کیارش بسه... داری میکشیش.

دستای دانیال بی حرکت کنارش افتاد... چشماش تا آخرین
حد ممکن باز شده بود و رنگش کاملاً کبود شده بود.
وحشت زده دست کیارشو گرفتم و از ته دل جیغ زدم:
-کیارش تروخداا ولش کن... کشتیش.

بالاخره صدامو شنید و نگاهم کرد.

چشماش یه کاسه خون شده بود... به حدی ترسناک بود که
بی اختیار دستمو عقب کشیدم.

مثل بید میلرزیدم و اشکام با شدت پایین میچکید.

مثل بید میلرزیدم و اشکام با شدت پایین میچکید.

دانیالو ول کرد و نزدیکم اومد...

ازش میترسیدم... هیچ وقت تا این اندازه از کسی نترسیده
بودم...

به همون حالت نشسته کمی خودمو عقب کشیدم که
کیارش گفت:

کیارش - پناه خوبی؟ نترس عزیزم، نترس فدات بشم.

نترسم؟! مگه میشه؟!

با صدای مرتعش و لرزونم گفتم:

-کشتیش... کیا...رش... مرده.

کیارش فاصله ی بینمونو به صفر رسوند و محکم بغلم کرد.

-آروم باش قربونت برم چرا انقدر میلرزی... آروم باش عزیز

دلَم من اینجام... کنارتم...

کنار گوشم حرف میزد و قصد آروم کردنمو داشت ولی

لرزش بدنم دست خودم نبود و نمیتونستم مانعش بشم.

صدای هق هقم سکوت رعب آور ویلا رو میشکست.

سرم روی سینه ی کیارش بود و صدای ضربان تند قبلشو

به خوبی میشنیدم.

دستشو آروم روی سرم کشید و گفت:

کیارش - ماشین کیامهر دم دره تو برو.

و به سویچش که کنار در روی زمین افتاده بود اشاره کرد.
ازش جدا شدم و به طرف دانیال رفتم.
دستمو جلوی دماغش گرفتم، نفس نمیکشید... وحشت زده
سرمو روی قلبش گذاشتم، ضربان نداشت...

-قلبش نمیزنه کیارش... مرده

با عجله بلند شدم، دست کیارشو گرفتم و سعی کردم
بلندش کنم.

-پاشو کیارش... پاشو باید بریم.

کیارش بلند شد و متعجب پرسید:

کیارش - کجا بریم؟

از گریه زیاد به سکسکه افتادم:

-باید فرار کنیم.

پشت دستمو روی چشمام کشیدم و زار زدم:

-واای خدااا... بگیرنت اعدامت میکنن کیارش بیا بریم
تروخدا.

دستشو روی صورت خیسم کشید و اشکامو پاک کرد:
کیارش- تو برو عزیزم، منم میام.

بوسه ای روی پیشونیم نشوند و به طرف دانیال رفت.



دوباره کنار شرفتم و دستشو گرفتم:

-میخواهی چیکار کنی؟

نگران دست آزادشو بین موهایش کشید... انگار تازه میفهمید
چیکار کرده.

کلافگی رو میتونستم از نگاهش بخونم.

لبخند غمگینی زد و گفت:

کیارش- شاید هنوز زنده باشه باید ببرمش بیمارستان.

نگاهمو به دانیال که بی حرکت افتاده بود انداختم.

-زنده نیست... بیا بریم کیارش اگه تورو بگیرن من چیکار کنم؟

کیارش - پناه جان قربونت برم نمیتونم همینطوری ولش کنم.

طپش قلب گرفته بودم و نفسم بریده بریده شده بود...
سرگیجه داشتم و دیدم تار شده بود.
انقدر تو جلسه ی دادگاه جیغ زدم و التماس کردم که بیرونم کردن.

برای جلوگیری از افتادنم دستمو به در بزرگ قهوه ای رنگ گرفتم و چشمامو بستم.

چشمه ی اشکم انگار خشک شده بود و تنها بغض بزرگی
برام مونده بود که تو این پنج ماه ولم نمیکرد.

پوست گلوم رو چنگ زدم و محکم کشیدم تا شاید راه نفسم
باز بشه ولی فایده ای نداشت.

با نشستن دستی روی بازوم چشمامو باز کردم و به مامان
که مثل ابر بهار گریه میکرد نگاه کردم.

- دیدی مامان؟ دیدی چطوری بدبخت شدم؟ دیدی چطور
پامو تو خونه شوهرم نذاشته باید به عزاش بشینم؟
بدون حرف بغلم کرد.

پریمه- گریه کن پناه... گریه کن دورت بگردم، خدایی
نکرده غمباد میگیری.

چشمام سوزش شدیدی داشت و کلافه م کرده بود.

موهای جلوی پیشونیم رو زیر شالم بردم و گفتم:

- قلبم داره میترکه مامان... دارم سخته میکنم اگه کیارش
چیزیش بشه منم میمیرم.

به طرف دو صندلی که توی سالن دادگاه بود رفتم و
نشستم.

سرمو به دیوار پشتم تکیه دادم و به سقف خیره شدم.
.. ۴:]

نمیدونم چقدر گذشت که دادگاه تموم شد و همه بیرون
اومدن.

با دیدن مادر دانیال با عجله بلند شدم و جلوش وایستادم:
- خانم رستگار یه لحظه

با اون چشمای سرخش بدون هیچ حرفی نگاهم میکرد...
نگاهش طوری بود که دلم میخواست از خجالت آب بشم.
+چی میخوای از جونمون؟

از مادر دانیال چشم گرفتم و به خواهرش که طلبکار اون
حرفو گفت دوختم.

+دست از سرمون بردار... شوهرت داداشمو کشته حالا هم
تو دست بردار نیستی؟

حق داشت هرچی که میگفت... داغدار تنها برادرش بود.
هیچکی به اندازه ی من نمیتونست حالشو درک کنه ولی
چرا یکی پیدا نمیشد که حال خودمو درک کنه؟

چرا یکی نبود بفهمه من چی کشیدم؟!

آب دهنمو قورت دادم و دوباره به مادرش نگاه کردم:

-شما خودت زنی میدونی چقدر سخته وقتی یه زن بی پناه
بشه... وقتی یه زن تکیه گاهشو از دست بده... وقتی یه زن
تنها بشه...
DONYAIEAMNOE
DONYAIEAMNOE

احساس میکردم به گلوم تیغ میزدن سوزش شدید و غیر
قابل تحملی داشت.

چشمامو تو کاسه چرخوندم و به مامان که به دیوار پشتش
تکیه زده و با صدای بلند گریه میکرد نگاه کردم.

صدای گریه ش اعصابمو متشنج میکرد و نمیتونستم روی
حرفام تمرکز کنم.

-من یه یه بار... یه بار این دردو چشیدم تروخدا راضی نباش
یه بار دیگه تجربه ش کنم... زندگی من تازه داشت رنگ
خوشبختی به خودش میگرفت راضی نباش به بدبخت
شدنم... من پدر و برادرمو از دست دادم، تنها مرد زندگیم
شوهرمه... راضی نباش اونم از دست بدم...
هنوز هم سکوت کرده و به سرامیک کف زل زده بود.
-تروخدا راضی نباش به مرگ شوهرم.

صدام گرفته بود و انگار از ته چاه می اومد.

هر دو دستمو دراز کردم و دست چپشو گرفتم.

فشار آرومی بهش آوردم و گفتم:

-من به جز شوهرم کسیو ندارم شما رو به روح دانیال قسم
میدم بگذر ازش.

با بردن اسم دانیال، خواهرش گر گرفت... دستشو روی
شونه م گذاشت و هولم داد.

خیلی محکم اینکارو نکرد ولی من از بس ضعیف شده بودم
تو این پنج ماه که تعادلمو از دست دادم و جلوی پاشون
زمین افتادم.

میعاد که کنار مامان وایستاده بود و آروم باهاش حرف میزد
با دیدن افتادنم به سرعت به طرفم اومد و عصبی گفت:
میعاد- چیکار میکنی خانوم.

.. ۴:]

DONYAIEAMNOE

DONYAIEAMNOE

کنارم روی زانوش نشست و دستشو دور شونه هام حلقه
کرد.

میعاد- بلند شو عزیزم... پاشو بریم پناه.

دستشو پس زدم:

-ولم کن میعاد.

سد چشمم شکست و اشکام راه خودشونو باز کردن.

پای مادر دانیالو گرفتم و با صدای خشارم زار زدم:

-تا آخر عمر کنیزیتو میکنم... تروخدا نذار شوهرم اعدام

شه... نذار یه بار دیگه بی پناه شم... نذار شوهرمو...

اشکام اجازه ی بیشتر حرف زدنو بهم نداد.

سرمو پایین انداختم و صدای هق هقم تو دادگاه پیچید.

میعاد- پناه جان خواهر من اینطوری نکن با خودت... بلند

شو قربونت برم... بلند شو عزیز من.

اهمیتی به حرفش ندادم و دستمو روی قلبم که نامنظم

میزد گذاشتم.

با حس دستی که روی گونه ی خیسم نشست، به خیال

اینکه میعاده خواستم پیش بزنم که متوجه مادر دانیال

شدم.

+ بلند شو دخترم نشین اینجا همه دارن نگاهت میکنن.

همه نگاهم میکردن؟! مگه اهمیتی داشت؟!

دستمو گرفت و بلندم کرد:

+ دانیالم عاشقت بود... تو خونه همش از تو حرف میزد...

کاش عشقشو میفهمیدی.

آه سوزناکی کشید و به همراه دخترش ازم دور شدن.

چرا نمیخواستن بفهمن کسی که مقصر بود دانیاله نه
کیارش.

دانیال بود که منو دزدید و میخواست منو با خودش از ایران
ببره.

پریمه- بلند شو دخترم من کنارتم تنهات نمیدارم...

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم:

- ولی من فقط کیارشو میخوام... اون موقع که کیارش

زندگی منو نجات داد تو کجا بودی؟

میعاد- پناه آروم باش... پاشو بریم خونه حرف میزنیم.

-ولی من میخوام کیارشو بینم چرا نمیاد بیرون؟

بازومو گرفت و حینی که کمک میکرد بلند شم گفت:

میعاد- کیارشو از در دیگه بردن عزیزم.

با میعاد و مامان از دادگاه بیرون رفتیم.

والا کار واجبی براش پیش اومده و نتونسته بود همراهمون بیاد.

به طرف ماشین میعاد رفتیم و همینکه در عقب ماشین رو باز کردم دست مردونه ای روی در نشست و محکم بستش.

ترسیده هینی کشیدم و سرمو به سمتش چرخوندم.

۴.. ۴:]

بابای کیارش بود... با لکنت سلام کردم.

با صدای بلندی فریاد زد:

کوروش - دلت خنک شد؟ پسر من ازم گرفتی بس نبود حالا
کشوندیش پای دار؟؟

یه قدم جلو اومد... از ترس به ماشین چسبیدم.

مامان جیغ آرومی زد و میعاد با عجله دست بابای کیارشو
گرفت... عقب کشیدش و با لحن تند و خشنی گفت:

میعاد - چی میخوای آقا؟ حرفی داری به من بگو.

بدون اینکه نگاه ترسناکشو از من بگیره گفت:

کوروش - من به تو چیکار دارم... خواهرت به زندگی من و
پسر من گند زده.

نگاه پرنفوذش قدرت تکلم رو ازم گرفته بود و بریده بریده
گفتم:

-بخدا من... من میخوام جلوشو بگیرم ولی کیارش...

کیارش خیلی عصبی بود و نمیتونستم کنترلش کنم.

میعاد دوباره بازوی بابای کیارشو گرفت و اینبار با لحن
آرومتری گفت:

میعاد- الان وقت این حرفا نیست آقای سعادت دیگه کاریه
که شده و با بازخواست کردن پناه چیزی درست نمیشه...
الان باید یه راهی برای نجات کیارش پیدا کنیم این مهم
ترین مسئله س تو این شرایط.

فقط خدا میدونه چقدر از میعاد ممنون بودم که مثل یه برادر
واقعی پشتم بود و تو این وضعیت تنها نبودم... خدا پویا رو
ازم گرفت ولی خیلی زود میعادو وارد زندگیم تا کمتر نبود
پویا رو حس کنم.

نگاهم به میعاد بود که متوجه کیامهر شدم... تازه از دادگاه
بیرون اومد و با دیدن باباش کنار ما با عجله به طرفمون
اومد.

انگار حرفای میعاد حرص بابای کیارشو بیشتر کرد:

کوروش- پس کی وقت این حرفاس؟ پسر من زن داشت
وقتی خواهرت اومد تو زندگیش... خدا میدونه چطوری پسر
ساده ی منو خام خودش کرد که قید منو زنشو زد.
گریه م گرفته بود از حرفاش ولی هیچ جوابی نداشتم که
بدم.

کیامهر- این حرفا چیه میزنی بابا؟ کیارش قبل از ازدواجش
با دلناز پناهو میخواست... اگرم تن به اون ازدواج مسخره
داد فقط بخاطر شما بود... الانم اگه کیارش تو این وضعیته
تقصیر پناه نیست، دانیال به زنش چشم داشت و هر کس
دیگه ای هم بجای کیارش بود همینکارو میکرد.
[۴:۴]

میعاد- سوارشو بریم پناه
با حرف میعاد چشم از کیامهر که به خوبی ازم دفاع کرده
بود گرفتم و به میعاد دوختم.

بعد از چند ثانیه مکث "خداحافظ" آرومی گفتم که کیامهر
جوابم رو داد ولی باباش بدون حرف فقط نگاهم میکرد.
سوار ماشین میعاد شدم و همزمان که نگاهم به دادگاه بود
میعاد ماشین رو به حرکت درآورد.

سرمو به شیشه ماشین چسبوندم و چشمامو بستم.
خاطرات کمی که با کیارش داشتم مدام جلوی چشمام رژه
میرفت و کاممو تلخ کرده بود.
خودمو مقصر میدونستم و همش به خودم لعنت میفرستادم.
فکر از دست دادن کیارش تنمو میلرزوند... فقط یک ماه
فرصت داشتم زندگیمو که به جون کیارش بسته بود نجات
بدم.

با رفتاری که از خانواده دانیال دیده بودم تقریباً مطمئن بودم
رضایت گرفتن ازشون کار محالیه ولی نباید امیدمو از دست
میدادم.

کیارش بارها مشکلات منو حل کرده بود و حالا نوبت من
بود که خوبی هاشو جبران کنم... حالا وقت این بود که
عشقمو به کیارش ثابت کنم.

فقط خدا میدونست اگه نمیتونستم رضایت بگیرم چه بلایی
سرم می اومد...

فقط خدا میدونست که نفسم به امید نجات کیارش بالا می
اومد...

پریمه- پناه جان

با شنیدن صدای مامان چشمامو باز کردم... سرشو به طرفم
کج کرده و با نگاه دلسوزی به چشمام خیره شد.

پریمه- خوبی عزیزم؟ رنگت پریده

دوباره چشمامو بستم:

-خوبم مامان

صدای آه کشیدنش به گوشم رسید.

پریمه- میخوای بریم درمونها؟ فکر کنم فشارت افتاده.
-نه مامان حالم خوبه نگران نباش.

*

بیست روز از روزی که حکم اعدام کیارش صادر شد گذشته
بود و من فقط ده روز وقت داشتم برای نجات دادنش...
طبق روال این مدت رفته بودم دم خونه ی دانیال... زنگ
در ویلای بزرگشونو زدم و سر به زیر جلوی آیفون
وايستادم.

DONYAIEAMNOE
DONYAIEAMNOE

۴..۴:

با پام روی زمین ضرب گرفتم... نگاهم به کفشام بود ولی
حواسم پیش کیارشی بود که هر لحظه به مرگ نزدیک تر
میشد.

+باز تو اومدی اینجا؟ آخه به چه زبونی بهت بگیم ما
رضایت نمیدیم... دست از سرمون بردار... کشتن برادرم کم
بود، حالا هم هر روز میای داغ دلمونو تازه میکنی؟
شدیدا ضعف داشتم و با گرفتن در خودمو سرپا نگه داشتم.
گوشه ی شالمو بین مشتم فشردم و رو به خواهر دانیال که
فکر کنم دو سه سالی از من کوچیکتر بود گفتم:
-دنیا جان خدا شاهده من دلم نمیخواد هر روز پیام اینجا و
حال شمارو بد کنم ولی چاره ی دیگه ای ندارم... زندگی
عزیزترین کس من دست شماست... واسه یه لحظه هم
شده خودتو بذار جای من، درست بعد عقدم زندگیم زیر و رو
شد و ...

بغض راه گلومو بسته بود و نتونستم حرفمو ادامه بدم.
دنیا- چرا تو خودتو نمیداری جای ما؟ دانیال تنها برادر من
بود، شوهر تو داداش منو ازم گرفت... چرا تو درد مارو درک
نمیکنی؟

-درک میکنم بخدا درک میکنم... منم مثل تو داداشمو از
دست دادم با این تفاوت که اون موقع من خانواده ای
نداشتم... تنها و بی کس بودم... تروخدا بذار با مامان و
بابات حرف بزنم.

دنیا- از اینجا برو... حال مامانم خوب نیست، نمیتونه باهات
حرف بزنه.

بعد تموم شدن حرفش صدای قطع شدن آیفون به گوشم
خورد.

ناامید همونجا روی زمین نشستم و به چشمام اجازه ی
باریدن دادم.

نمیدونم چقدر اونجا نشسته بودم که موبایلم زنگ خورد.

بی حوصله گوشیه از جیب مانتوم درآوردم و به اسم مامان
نگاه کردم.

-جانم مامان

پریمه- تو باز رفتی اونجا؟ پناه تا کی میخوای هر روز بری
دم خنوشون؟

گوشیمو کمی از گوشم فاصله دادم و کلافه گفتم:
-میگی چیکار کنم مامان؟ دست رو دست بذارم که راحت
شوهرمو اعدام کنن؟

+خانم بهداد

با شنیدن صدای مامان دانیال گوشی از دستم افتاد و با
عجله بلند شدم.



DONYA ESMAT NOEI

با شنیدن صدای مامان دانیال گوشی از دستم افتاد و با
عجله بلند شدم.

درو باز کرد و گفت:

+بیا بالا حرف بزنیم.

ذوق زده گفتم:

-چشم میام الان.

یه قدم به طرف در برداشتم که یادم افتاد گوشیم رو زمین افتاده... قدم رفته رو برگشتم و گوشی رو از زمین برداشتم. گوشی سالم بود و تماس هنوز قطع نشده بود.

-مامان بعدا بهت زنگ میزنم.

پریمه- چی شده پناه؟

جوابی بهش ندادم و گوشیمو خاموش کردم. از هیجان زیاد قلبم تند تند میزد و کف دستام عرق کرده بود.

نمیدونستم قراره چی بشنوم ولی ترجیح میدادم فقط به چیزای خوب فکر کنم، زندگی به من یاد داده بود که تا آخرین لحظه امیدمو از دست ندم.

من به معجزه ایمان داشتم چون بارها به چشم دیده بودمش...

معجزه ی زندگی من کیارش بود و حالا برای نجاتش بازم
منتظر معجزه بودم.

کف دستامو به لباسم کشیدم... برای یه لحظه چشمامو
بستم و نفس عمیقی کشیدم.

تو دلم ذکر میگفتم و از خدا میخوامستم دلشون برای بی
کسیم به رحم بیاد.

انقدر استرس داشتم که نفهمیدم کی از حیاط گذشتم و به
ورودی رسیدم.

دختر جوونی که از مدل لباس هاش میشد حدس زد
خدمتکارشونه جلوی در وایستاده بود.

نزدیکش شدم و سلام کردم.

+سلام... بفرمایید از اینور... هدیه خانوم منتظرتونه.

با دست به سمت راست ورودی اشاره کرد و خودش جلو تر
از من حرکت کرد.

پشت سرش راه افتادم و چند بار نفس عمیق کشیدم تا
شاید از استرسی که به جونم افتاده بود کم کنم.
مادر دانیال روی مبل دو نفره ای نشسته و به صفحه ی
خاموش تلویزیون زل زده بود... مثل همه ی این پنج ماه
مشکی پوشیده و رنگ به رو نداشت.

+بیا بشین

زیر لب سلامی گفتم و روی مبل کناریش نشستم.

همچنان خیره به روبه رو بود و نگاهم نمیکرد.

+با شوهرم حرف زدم...
DONYAIEAMANOE

مکت کرد... انگار قصد داشت ذره ذره جونمو بگیره...

حسمو درک نمیکردم از طرفی همش به خودم امید میدادم

که همه چیز درست میشه... از طرفی هم یه صدایی تو

مغزم مدام میگفت محاله رضایت بدن.

سرشو به طرفم چرخوند و بالاخره نگاهم کرد.
نمیتونستم چیزی از چشماش بخونم... نگاهش گنگ بود و
بی حس...

دست راستشو روی زانوش مشت کرد و با صدای آرومی
گفت:

+رضایت میدم ولی هیچ وقت نمی بخشمش و
از خدا میخوام تقاص مرگ پسر بی گناهمو ازش بگیره...
بی گناه؟! چطور نمیفهمیدن پسر اونا میخواست زندگی منو
نابود کنه?!

چطور به آدمی که به ناموس مردم چشم داره میگن بی
گناه?!

حرف ناحق میزد ولی حتی این حرف هم نمیتونست مانع
خوشحالی من بشه...

تو اون شرایط هیچ چیزی نمیتونست حال خوبمو بد کنه...

ذهنم پر شده بود از آزادی کیارش و دیگه چیزی برام مهم نبود...

اشک هام آروم روی گونه م جاری شد... ولی این اشک ها یه فرق بزرگ با همیشه داشت، این اشک شوق بود.

از روی مبل بلند شدم و به طرف مادر کیارش رفتم تا ازش تشکر کنم ولی قبل از اینکه من چیزی بگم خودش به حرف اومد:

+اگه راضی شدم از خون تنها پسرم بگذرم فقط بخاطر تو بود... چون حالتو میفهمم چون منم بی کسی رو چشیدم.

جلوی پاش روی زمین نشستم و با گریه گفتم:

-تا عمر دارم این لطفونو یادم نمیره... شما زندگی منو نجات دادید.

دستشو گرفتم و خواستم ببوسم که سریع دستشو پس کشید و گفت:

+بلند شو دخترم... بلند شو و از اینجا برو، فقط دیگه هیچ وقت اینجا نیا... نمیخوام با دیدنت یادم بیاد چه بلایی سر پسرم اومده.

نگاه قدردانی به چشماش انداختم و بی حرف از خونه شون بیرون رفتم.

از ذوق روی پام بند نبودم و الکی با خودم حرف میزدم و میخندیدم.



DONYA IEMAMNOE

DONYA IEMAMNOE

* سال بعد *

از پنجره به بیرون نگاه کردم... بارون با شدت میبارید و صدای برخوردش به شیشه برام لذت بخش ترین صدای ممکن بود.

به دیوار کنار پنجره تکیه زدم و خیره به حیاط خیس شده
زمزمه کردم:

همه چی آرومه تو به من دل بستی
این چه قد خوبه که تو کنارم هستی
همه چی آرومه غصه ها خوابیدن

شک نداری دیگه تو به احساس من
بالاخره بعد از سالها زندگی پر تلاطم من میخواست آروم
شه.

به ساعت نگاه کردم... بود.

چرا این ساعت لعنتی تگون نمیخورد پس؟!

دیگه تحمل نداشتم بیشتر تو خونه بمونم، بارونی کرم
رنگمو با شال و شلوار قهوه ای ست کردم و بعد از آرایش
مختصری به خودم عطر زدم.

گوشی و سوییچ ماشین کیارشو برداشتم و از خونه ی
کوچیک ولی پر خاطره ی کیارش بیرون رفتم.
با سرعت پایینی رانندگی میکردم و به بوق ها و فحش
هایی که میشنیدم اهمیتی نمیدادم.
میخواستم اینطوری وقت بگذرونم تا زودتر ساعت یک بشه.
با صدای زنگ موبایلم ماشینو کنار خیابون پارک کردم و
گوشیو برداشتم.
با لحن شادی گفتم:
-سلام مامان خانوم خوبی؟
پریمه- مگه میشه تو رو اینطوری خوشحال ببینم و خوب
نباشم دخترم.
لبخند عمیقی روی لبم نشست... دیگه هیچ کینه ای نسبت
بهش نداشتم.
بخشیده بودمش... از ته قلبم.

پریمه- عزیزم آماده ای بیایم دنبالت؟
-من خودم دارم میرم مامان، لازم نیست شما بیاید.
خندید:

پریمه- داری مارو دک میکنی شیطان؟
شکلاتی از توی داشبورد برداشتم و همزمان که بازش
میکردم گفتم:

-اگه ناراحت نمیشی باید بگم آره.

پریمه- باشه عزیزم پس برو خدا به همراهات.
تماسو قطع کردم و دوباره ماشینو به حرکت درآوردم.

کلافه از انتظار روی فرمون ضرب گرفته بودم.

ساعت یک شده بود ولی خبری ازش نبود.
از ماشین پیاده شدم، کسی اون دور و اطراف نبود و خلوت و
سوت و کور بود.

به در سمت راننده تکیه دادم و سوییچو تو دستم
میچرخوندم.

بارون قطع شده بود ولی هنوز هوا ابری و گرفته بود... دقیقا
برعکس هوای دل من.

چشم به در بزرگ زندان دوخته بودم و به زندگی آرومی که
قراره از این به بعد داشته باشیم فکر میکردم.
با باز شدن در لبخند پرننگی روی لبم نشست.

تکیه م رو از ماشین گرفتم و به طرف کیارشی که جلوی در
وایستاده بود و با عشق نگاهم میکرد پرواز کردم.

به فاصله ی دو قدمی ش که رسیدم و ایستادم... چشمای پر
از اشکم رو تو صورتش چرخوندم... لاغر شده بود و
چشماش گود افتاده بود.

کیف دستی که وسایلش داخلش بود رو زمین گذاشت و
فاصله ی بینمون رو با یه قدم بلند پر کرد.

محکم به آغوشم کشید... انگار قصد داشت مرز بینمون رو
از بین ببره و تو وجود هم حل بشیم.

دست راستشو دور شونه م و دست چپشو پشت کمرم
گذاشت و با صدای مرتعشی گفت:

کیارش - بالاخره قلبم آروم گرفت.

باورم نمیشد این چهار سال زندانی که قاضی بخاطر جنبه
عمومی جرمش حکم کرده بود، تموم شد و حالا دیگه
کیارش برای همیشه کنارم بود.

با بغض اسمشو صدا زدم:

-کیارش

اشکام روی سینه ش فرو میریخت و لباسشو خیس کرده بود.

کیارش - جان کیارش... قربونت برم خانومم...
هق زدم.

-دیگه هیچ وقت تنهام نذار... نمیدونی چقدر سخت گذشت این چهار سال.

کیارش - میدونم عزیزم... میدونم دورت بگردم... دیگه برای همیشه اومدم، اومدم که کنارت باشم.

دستاشو شل کرد و سرمو از سینه ش جدا کرد.

کیارش - گریه نکن عشقم.

با انگشتای شستش اشکامو پاک کرد و با لحن پر از احساسی گفت:

کیارش - خیلی دلتنگت بودم پناه.

روی انگشتای پام بلند شدم و کوتاه لبشو بوسیدم.

-من بیشتر.

لبخند گرمی زد:

کیارش - دیگه تموم شد عزیزم بهتره به گذشته ها فکر نکنیم.

دست راستمو کنار گونه ش گذاشتم و زمزمه کردم:

-همه چی آرومه من چه قد خوشحالم

پیشم هستی حالا به خودم میالم

توبه من دل بستی از چشات معلومه

من چه قد خوشبختم همه چی آرومه

کیارش هم با من هم صدا شد:

-تشنه ی چشما تم منو سیرابم کن

منو با لالایی دوباره خوابم کن

بگو این آرامش تا ابد پا برجاست
حالا که برق عشق تو نگاهت پیدا است
کیارش - همه چیزو از اول میسازیم پناه... دوتایی با هم...
خوشبخت میشیم بهت قول میدم.
دستامو دور گردنش قفل کردم و اینبار من بغلش کردم.
-میدونم.



روی موهامو بوسید و آروم گفت:
کیارش - مرسی پناه.
ازش فاصله گرفتم و متعجب پرسیدم:
-برای چی؟

کیارش - برای اینکه پیشم موندی.
با این حرفش شدت اشکامو بیشتر کرد:
-تو همه ی زندگی منی مگه میتونستم پیشت نمونم؟! مگه
میتونستم از معجزه ی زندگیم دست بکشم...

کنت لیمویی از دنیا میری

کیارش - دلم به بودند گرمه عشق جانم.

.

.

پایان

دی ماه

دنیا میری



DONYAIEAMANOE

DONYAIEAMANOE